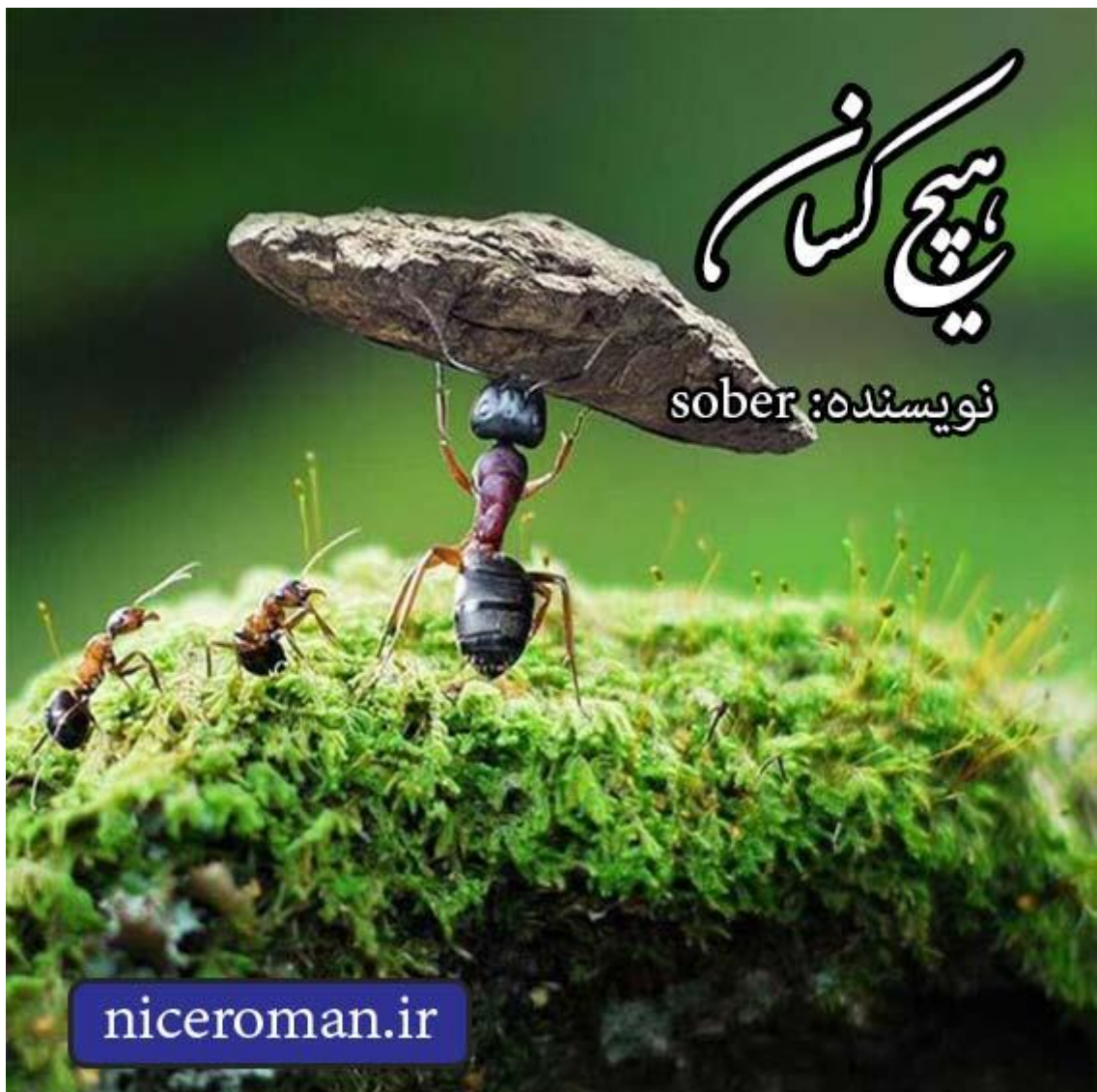


نام رمان: هیچ کسان

نویسنده: sober

« نایس رمان »



وسط اتاق دراز کشیده بودم و داشتم به پنکه سقفی نگاه می کردم. بچه که بودم همیشه می ترسیدم پنکه بیفته روی کله م و مغزم متلشی بشه... یادش بخیر. الن فکر می کنم که عجب خری بودم! منتظر سورن بودم تا بیاد مثل با هم درس بخونیم. البته نزدیکای عید همیشه درس خوند... ما هم که هر وقت به هم می رسیدیم به تنها چیزی که فکر نمی کنیم درسه. توی همین فکرا بودم که صدای زنگ رو شنیدم و سریع رفتم درو باز کردم.

-سلم.

سورن - سلم چطوری؟

-خوبم. چرا انقد دیر اومدی خیر سرت؟

سورن - ببخشید... حوصله م سر رفته بود، توی شهر یه چرخی زدم.

(رفتم توی آشپزخونه تا چایی رو ردیف کنم)

سورن - الن که توی شهر داشتم مغازه ها رو دید می زدم دیدم جدیدا یه مغازه ی اسباب

بازی فروشی باز شده که واسه همه ی عروسک هاش اسم گذاشته.

-واقعا که بی کاری... وقتتو صرف چه چیزایی می کنی.

سورن - حال حدس بزن یارو اسم کدوم عروسکو گذاشته "بهراد"؟

-چه می دونم... لبد خره.

سورن با خنده گفت: نه بابا اصل عروسک بهراد نداشت. حال حدس بزن اسم کدومو گذاشته

بود نسترن؟

-دراین مورد علقه ای به حدس زدن ندارم.

سورن - خب خودم میگم... خرسه.

-عجب ح حسنن انتخابی! حال نتیجه ی این بحث چی بود؟

سورن - هیچی... همینجوری گفتم وقت درس خوندن مون بگذره. راستی مسعود گفت چرا

تلفن تو جواب نمیدی؟

-پولشو ندادم از مخابرات قطعش کردن.

سورن - خاک بر سرت. به هر حال بهش یه زنگی بزن.

-باشه. ببین فقط یه مشکلی هست... موبایلم هم خرابه. گوشی تو بده بهش بزنم.

سورن در حالی که موبایلشو از جیبش در می آورد گفت: احتمال چند روز دیگه هم بهم خبر

می رسه که بهراد از گشنگی مرد!

-نگران نباش به اونجا نمی رسم... الو مسعود، چطوری؟ باهام کار داشتی؟

مسعود - با گوشی سورن زنگ زدی؟

-آره... مال خودم افتاد توی چایی.

مسعود - به... زحمت کشیدی... اینارو ولش کن. خواستم بگم فردا شب بیا اینجا.

-چه خبره فردا شب؟

مسعود - می خوام سوپرایزت کنم.

-جدی؟

مسعود - نه بابا... شوخی کردم. مهمونیه گفتم تو هم باشی. خوش بگذره.

-نه قریونت ... من از جاهای شلوغ خوشم نمیداد... می دونی که.

مسعود - خفه شو، زر نزن. یادت نره بیای.

-مسعود چل بازی درنیار. به جون خودت انقد کار دارم که وقت ندارم خودمو بخارونم.

مسعود خندیدو گفت: خودتو بخارونی؟ ینی کجا میشه دقیقا؟ مهم نیست. ولی خدایی اگه نیای

ناراحت میشم.

-ای بابا ... حال کیا هستن؟

مسعود - همه دیگه...

-همه ینی کیا؟

مسعود- ینی همه ی خانواده بابات و مامانت و عمه و عمو و مخلفات.

-اوه...اوه...همون سه گزینه ی اول برای منصرف شدنم کافیه.

مسعود - تو به خاطر من بیا. باور کن کسی باهات کاری نداره.

-همین دیگه...وقتی می دونم کم محل میشم برای چی باید بیام؟

مسعود - گفتم که به خاطر من بیا. در ضمن اگه به من بود که دعوت نمی کردم چون می

دونم همه باهات خصومت دارن. اما پیشنهاد من نبود.

-پیشنهاد کی بود؟

مسعود - مهم نیست... تو بیا... به خاطر من.

(-یه لحظه خندم گرفت: چقد عاشقانه گفتی...)

مسعود - خیلی بی جنبه ای... فقط یادت نره بیای! خدافظ.

-باشه... فعل...

مسعود عمومه...منتها مختلف سنی مون خیلی زیاد نیست. مادر بزرگم سر پیری هم دست از

کار و مجاهدت برنداشته. اما به نظرم این یه کارش خیلی خوب بود چون مسعود یکی از

معدود افراد فامیله که با من خوبه. در واقع رفتارش توی فامیل نسبت به رفتاری که با من

داره زمین تا آسمون فرق می کنه. توی فامیل همه مئه سگ ازش حساب می برن ... یه داد که

بکشه همه ساکت میشن. به کسی رو نمیده... اما با من مئه همه ی دوستای دیگه م رفتار می

کنه. فکر کنم این به خاطر باحال بودن بیش از حدم باشه)... شوخی کردم. (یادم باشه یه بار

دلیشو ازش بپرسم.

-فک نکن الن کل مکالمه رو واست شرح میدم!

سورن - نمی خواد بابا...نشستی بیخ گوشم بلند بلند حرف می زنی...صدای مسعود هم که مثل یابوئه. خودم همه رو شنیدم.

حال به نظرت چه خبره؟

-عروسی خره! من چه می دونم. اینا هر چند وقت یه بار دعوای خون شون پایین میاد...یه مهمونی اینجوری می گیرن.

سورن - این یینی نمی ری؟

-چرا میرم. مسعود به عشق مون قسمم داد). هنوز به اون لحن گفتن مسعود فکر می کردم...واقعا باحال بود)

سورن - آره دیگه چرا نری...به هر حال همه هستن...عمه...دختر عمه...

-خفه شو. اتفاقا سر همین موضوع اصل دوست ندارم برم.

سورن با لبخند گفت: آره می دونم...کامل واضحه. خب دیگه از قرار معلوم من و تو درس

بخون نیستیم. زودتر برم که تو هم راحت برای فردا شب برنامه ریزی کنی.

-آره دیگه زودتر برو...تحملت داره سخت میشه.

سورن نزدیک در ورودی بود گفت: فقط یادت باشه اون تی شرت قرمزه رو بپوشی که جیگر بشی.

خواستم یه گلدون سمتش پرت کنم دیدم حیفه...به جاش صلوات فرستادم!

متنفرم از اینکه به خاطر یه حماقت قدیمی دستم بندازن. اون موقع سنم پایین بود. آدم وقتی

سنش پایین باشه ممکنه از یه آدمایی خوشش بیاد که بعدا نظرش کامل برگرده. شاید هم اگه

نسترن به من نمی گفت "نه" نظرم برنمی گشت و همچنان عاشقش می موندم. نمی دونم...مهم

هم نیست چون به هر حال این موضوع خیلی وقته تموم شده و منم جوابمو گرفتم. از اون

زمان به بعد خیلی کم بهش فکر کردم. اما الان یه کم می ترسم...نکنه دوباره ببینمش و نظرم

عوض بشه?...البته دیگه فایده ای هم نداره چون نظر اون که عوض نمیشه! همون موقع بهم

گفت که چقدر براش غیرقابل تحملم تا منم که شخصیتمو از سر راه نی. بهش حق میدم...من

اون آدم خوشگل و پولدار و ایده آلی که اون می خواد نبودم و نیستم.

کاش قبول نمی کردم برم، انم روم همیشه کنسل کنم. شاید هم زیادی دارم سخت می

گیرم. فوقش میرم اونجا یه گوشه میشینم و با کسی حرف نمی زنم. اما کاش به همین سادگی

بود. اگه بابام بخواد باهام کل کل کنه چی؟ مطمئنا نمی تونم ساکت بمونم. اما نه...ارزشش رو

نداره به خاطر یه شب اعصاب خودمو به هم بریزم. بهتره بی خیالش بشم...تا فردا شب یه

کاری می کنم.

حوالی ساعت 12 شب بود. خیلی خسته بودم با اینکه اون روز کار چندانی هم نکرده

بودم. بدون قرص و چیز خاص دیگه ای هم راحت می تونستم بخوام. اصول هم عادت ندارم

روی تخت و یا به مکان خاصی بخوام. از تخت که کل متنفرم چون همیشه ازش سقوط می‌کنم. باید ردش کنم بره. اساسا هر جای خونه که غش کنم همونجا می‌خوابم. اون شب طبق معمول جلوی تلویزون ولو شدم. می‌خواستم فردا صبح اگه بشه زودتر از خواب بیدار بشم برای همین ساعت رو روی ساعت 7 صبح تنظیم کردم که زنگ بزنه. صبح زود توی خواب و بیداری صدای اذان رو شنیدم و متوجه شدم که نزدیکای صبحه. بعد چند دقیقه، خوان ب دو نفر رو دیدم که از اطرافم صداشون رو می‌شنیدم.

داشتن به همدیگه می‌گفتن: "بیا ساعت رو دست کاری کنیم یه کم سر به سرش بذاریم." فقط چند ثانیه صداشون رو شنیدم. توی خواب نگران بودم که نکنه صبح خواب بمونم و نتونم یه نگاهی به کتابا بندازم. کم کم خوابم سنگین شد.

... با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. سریع صداشو قطع کردم. از صدای زنگش متنفرم. بعد از چند ثانیه کش و قوس یه نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ای بابا این که هشت و نیمه!!! یک ساعت و نیم دیرتر زنگ زد. یه لحظه فکر رفت به خواب اول صبح... اما نه. ممکن نیست کسی ساعتو دست کاری کرده باشه. حتی دوست ندارم بهش فکر کنم... مطمئنم که خواب بود. آره... تازه خواب بعد از اذان هم فکر نمی‌کنم راست باشه.

از همین اول صبح دارم بدشانسی میارم چه برسه به شب! بعد اینکه یه نیم نگاهی به درسا انداختم آماده شدم که برم دانشگاه. جلوی آینه یه نگاهی به صورتم انداختم... خدایا چقدر حس می‌کنم معمولی ام. خدا رو شکر که در حین پیشرفت جوامع بشری این لنز هم اختراع شد. واقعا دست مخترعش درد نکنه. رنگ چشمای خودم مشکیه اما جالب نیست برای همین لنز آبی پر رنگ می‌زنم... شاید اینجوری بهتر به نظر برسم! از موهای بلند هم متنفرم و یقین دارم که اصل بهم نمیداد برای همین همیشه موهام کوتاهه و همیشه هم می‌زنمشون بال... چون وقتی موهامو می‌ریزم توی صورتم افتضاح به نظر می‌رسه.

به دانشگاه که رسیدم همش اطراف رو نگاه می‌کردم تا سورن رو پیدا کنم. نمی‌دونم چرا توی دانشگاه بعضی‌ها انقدر خودشونو گم می‌کنن!!! واقعا جای تعجبه. این همه خودنمایی همراه با خودفروشی لزمه واقعا؟ سال اولی‌ها رو که از شصت فرسخی میشه تشخیص داد. البته صد رحمت به اونا... چشم و گوش بسته ترن. بی خیال...

وارد ساختمون دانشگاه شدم تا شاید سورن رو اونجا پیدا کنم. جلوی کلس ایستاده بود. تا منو دید سریع اومد طرفم. نگران به نظر میومد.

سورن - بهراد بدبخت شدیم کیفر شناسی می‌خواد امتحان بگیره!

همین که اینو شنیدم قالب تهی کردم: - جدی میگی؟ حال چی کار کنیم؟ جیم بزنیم؟

سورن - نه الخ! جلسه ی قبل که من و جنابعالی جیم زدیم گفته بود همه باید این امتحان رو بدن. توی میان ترم تاثیر داره.

-چه فرقی داره؟ من و تو که چیزی نخوندیم...

توی همین لحظه که من و سورن داشتیم با هم حرف می زدیم چند تا از دخترای کلس از کنارمون رد شدن و سلم دادن. من خیلی آروم جواب دادم و سورن باهاشون احوال پرسى کرد و رفتن.

-اینا چرا به ما سلم میدن؟

سورن - فک کردی همه مته خودت بی ادین!!

-خفه شو منظورم اینه که اصول آقايون باید به خانوما سلم بدن! مگه نشنیدی خانوما مقدم ترن؟!

سورن - ینی اگه اینا سلم نمی دادن تو بهشون سلم می دادی؟

-معلومه که نه! من چه صنمی با اینا دارم؟

سورن - پوووووووووف...ول کن بابا. غلط کردم. امتحانو چی کار کنیم؟

-ما که در هر صورت صفر میشیم، امتحانه رو بدیم شاید یه چیزی ازش در اومد.

سورن به نشونه ی تایید سری تکون داد و با حالت تمسخر گفت: منطقیه.

با هم وارد کلس شدیم. من که کل حوصله احوال پرسى و خودشیرینی برای بقیه رو

نداشتم. سورن هم که قیافه ش بدجور به خاطر امتحان در هم بود. همکلسی های محترم

صندلی ها ته کلس رو کل اشغال کرده بودم. من و سورن مجبور شدیم اون وسط ها برای

خودمون یه جایی جور کنیم.

بعد از چند دقیقه استاد هم تشریف آورد. از اون اول یه احساسی نسبت به این استاد نوربها

داشتم. فکر می کنم از من زیاد خوشش نیاد. وقتی هم که درس میده اصل به طرفی که من

نشستم نگاه نمی کنه. فقط امیدوارم توی تقلب موفق بشم!

همون چند دقیقه ی اول نامردی نکرد و برگه های امتحان رو پخش کرد. عجز و لبه ی بچه

ها هم نتونست جلوشو بگیره...حتی سوالی مزخرف و گمراه کننده ی بچه خرخون کلس هم

مانعش نشد. امروز خدا قصد کرده اساسا حال منو بگیره.

من و سورن عین احمق ها داشتیم به برگه نگاه می کردیم. حتی بداهه گویی هم به ذهن مون

نمی رسید. منتظر بودیم تا در یک فرصت مناسب عملیات تقلب رو شروع کنیم. سورن که مته

خودم تعطیل بود و نمیشد ازش راه به جایی برد. داشتیم به این فکر می کردم از کی تقلب

بگیرم که سورن برگه ی بغل دستی شو از زیر دست کشید و برگه ی خودشو به جاش

گذاشت...عجب خریه. الله که استاده بفهمه. به من یه اشاره کرد که از روش بنویسم. منم سریع

شروع کردم به نوشتن. نزدیک بود چشمم چپ بشه! سورن برگه ی یه دختره رو از زیر

دستش کشیده بود. فکر می کنم اسمش "سیما" بود...یا یه همچین چیزی. حسابی هم عصبی شده

بود. دیدیم اگه یه دقیقه ی دیگه برگه شو ندیم تیکه پاره مون می کنه. سورن برگه شو بهش

داد. فکر کنم توی همین لحظه این یارو نوربها فهمید داریم چی کار می کنیم. داشت چپ چپ نگامون می کرد. اون لحظه هر چی فکر کردم راه دیگه ای برای تقلب به ذهنم نرسید برای همین شروع کردم به دری وری نوشتن. سورن هم بزخم به تخته فاقد هر گونه دانش و درک در این درس بود و واو به واو نوشته های منو کپی می کرد. نوربها برگه هامونو جمع کرد و کنار میزش وایساده بود داشت مرتب شون می کرد. نوربها - خب بچه... می تونید برید. کلس تعطیله. همه گفتن "خسته نباشید" و از جا شون بلند شدن که دوباره گفت: فقط!... یوسفی و ماکان بمون!

یه سکوت توی کلس حاکم شد. حس کردم فشار خونم اومد پایین. یواشکی به سورن گفتم: بی شعور خیلی تابلو تقلب می کردی. حتما فهمیده.

سورن - خب که چی؟ می خواد سرمونو ببره؟

- نه بدبخت، فقط مفتی مفتی آبرومون رفت. من و سورن مثل ذلیل مرده ها وایساده بودیم تا استاد بیاد. من داشتم توی ذهنم جملت ندامت رو مرور می کردم که بهمون اشاره کرد که بریم جلو.

قبل از اینکه اون شروع کنه به حرف زدن سورن گفت: استاد باور کنید درگیر یه سری مشکلات بودیم وگرنه درس خیلی برامون اهمیت داره...

نوربها بدون توجه به سورن حرفاشو قطع کرد و برگه های بچه ها رو سمت مون گرفت و گفت: اینارو ببرید و تصحیح کنید، من خیلی درگیرم و می ترسم بهشون نرسم، برگه های خودتون هم خودم تصحیح می کنم.

یه لحظه به سورن نگاه کردم دیدم یه لبخند محوی داره میزنه، نزدیک بود بزخم زیر خنده اما جمعش کردم.

از کلس اومدیم بیرون و داخل سالن دانشگاه شدیم.

- خوب شد زود حرفشو زد وگرنه من شروع می کردم به التماس!

سورن - دقیقا، دیدی که من تا مراحل مقدماتی ش هم رفتم.

- احتمال وقتی برگه های خودمون رو تصحیح کنه می فهمه چه خطبی کرده که مال بقیه رو هم به ما داده.

سورن - آره... من که اساسا شاشیدم تو برگه م.

همینطور که با هم مشغول صحبت بودیم سیما با یکی از دوستاش اومد کنارمون و گفت:

آقای یوسفی من با شما شوخی دارم؟

سورن - من با شما شوخی کردم؟

سیما با حالت طلبکارانه گفت: ببخشید که شما برگه ی منو از زیر دستم کشیدید!

سورن - آهااا... واقعا شرمنده، اما تقلب که شوخی محسوب نمیشه!  
 سیما - حال هر چی! کارتون خیلی زشت بود.  
 سورن - گفتم که شرمنده، حال دیگه خدافظ.  
 سیما سری به نشونه ی افسوس تکون داد و با دوستش رفتن.  
 سورن - توقع داشت بگم گه خوردم! نه که خیلی هم توی برگه ش چیز نوشته بود...  
 -برگه قحط بود مال اینو کشیدی؟  
 سورن - اگه کس دیگه ای بود که دریغ نمی کردم... راستی دقت کردی اون دوستش چقد بهت نگاه می کرد؟  
 -نه، داشتم به فرمایشات تو توجه می کردم.  
 سورن - وای که تو چقد گیجی! ولی فک کنم ازت خوشش اومده باشه.  
 -عجب خریه.  
 سورن - می دونی اسمش چیه؟  
 -نه، گفتم که نگاه نکردم. توقع داری ذول بزخم توی تخم چشم ناموس مردم؟  
 سورن - چقد سخت میگیری. یه نگاه حله.  
 -عذر بدتر از گناه...  
 سورن - بی خیال بابا. بگو نمی خوام اسمشو بدونم. چرا اینجوری می کنی؟  
 -چجوری؟ تو خودت گیر دادی!  
 سورن - پوووووووووووووووووووووو... بی خیال  
 با سورن سمت پارکینگ دانشگاه حرکت کردیم. هنوز به ماشین نرسیده بودیم که سورن به  
 آرومی گفت: اونجا رو... اونجا رو...  
 -کجا؟  
 سورن - کنار اتاق نگهبانی رو ببین.  
 -خب که چی؟  
 سورن - اون دخترا که نگات می کرد پرشیا داره.  
 -چه کار کنم حال؟  
 سورن - ذوق کن. شانسان فقط یه بار در خونه تو می زنه خره.  
 -تو فکر می کنی چون طرف یه نگاه کوچولو به من انداخته یینی عاشقم شده؟ واقعا مسخره  
 ست...  
 سورن - نه ابله... تازه منم که نگفتم برو عقدش کن! گفتم اگه ازت خوشش اومده برو باهاش  
 رفیق شو، یه فیضی هم ببر. راستی نمی خوای اسمشو بدونی؟  
 -نه، دستت درد نکنه. با سورن سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. البته ماشین که چه عرض



کنم. بیشتر به لگن شباهت داره. یه پراید مشکمی که خرج زندگی منو میده. اگه میشد عوضش کنم خیلی خوب بود.

- مسافری چیزی دیدی بگو سوار کنم یه چیزی کاسب شیم.  
سورن - نا نگه دار... نگه دار اون دخترا رو سوار کن.

- دخترا سوار ماشین شخصی نمیشن، بی خودی دلتو صابون نزن. هر وقت یه مرد سیبیل کلفت دیدی بگو نگه دارم.

سورن - تو خیلی سخت می گیری، اگه اینجوری بخوای کاسبی کنی از گشنگی می میری ها...  
- نه نترس...

سورن صمیمی ترین دوستمه. همش حرفای پرت و پل میزنه اما واقعا منظوری نداره. بیشتر حرفاش شوخیه. از نظر خانوادگی هم مثل خودم با پدر و مادرش مشکل داره اما فرقیش با من اینه که بچه مایه داره، اگه باباش بمیره کلی ارث می بره (البته با این فرض که از ارث محروم نشده باشه!) چهره ی نسبتا خوبی داره. رنگ موهاش هم مشکیه اما همیشه از رنگ های دیگه هم برای موهاش استفاده می کنه. کل به مد و این چیزا خیلی اهمیت میده. دوست داره توی هر حمدی اولین نفر باشه.

سورن از وسط های راه پیاده شد و ازم خدافظی کرد. منم که حوصله ی کار کردن نداشتم برگشتم خونه. خونه ی من یه جایی اطراف شهر قرار داره. محله ی خلوتی داریم. رفت و آمد کمی داره. توی کوچه ی ما خونه های کمی هست چون بیشترش باغه و توی هر کدوم یه ویل ساختن که اکثر صاحب هاشون اینجا زندگی نمی کنن. پیزوری ترین خونه هم مال منه... متاسفانه... فکر می کنم وصله ی ناجور این کوچه باشه. البته همین خونه هم با هزار قرض و وام و بدبختی خریدم. تنها امیدم اینه که حداقل به نام خودمه. از نظر ساختار هم خیلی عجیبه. سه تا اتاق کنارهم داره که با درهای داخلی به هم راه دارن. هر کدوم از بیرون هم در دارن و اونجوری هم میشه داخل شون شد. یکی از اتاق ها که بزرگتر هست رو به عنوان اتاق نشیمن استفاده می کنم و یکی شون هم اتاق خوابه. بیرون خونه، کنار اتاق خواب یه راهروی تاریک هست که ته ن اون حمومه! کل فکر می کنم حموم خونه م ترسناک ترین قسمتش باشه. کنار حموم که آشپزخونه ست و ته ن حیاط هم سرویس بهداشتی. مطمئنم این خونه رو یه مهندس نساخته وگرنه انقدر دراز طراحی ش نمی کرد. همه ی اتاق ها به اضافه ی آشپزخونه در یک راستا قرار دارن!

وارد خونه که شدم خودمو وسط اتاق ولو نکردم. متنفرم از اینکه با لباسای بیرون بشینم توی خونه. به نظرم کثیفن. اصل چه معنی میده این کار! داشتم به شب فکر می کردم. یه جورایی ناراحت بودم از اینکه دوباره وارد فامیل بشم. دو سه سالی هست که تقریبا با تمام فامیل

قهرم، به جز مسعود.

برای اینکه از این حالت مرده ی متحرک خارج بشم رفتم یه دوش بگیرم. البته دوش که چه عرض کنم... این دوش حموم هم مغز آدمو متلشی می کنه. همش یادم میره براش سر دوش بگیرم!

از حموم که بیرون اومدم مغزم کامل هنگ کرده بود برای همین مثل همیشه جلوی تلویزیون خوابم برد. بیدار که شدم ساعت حوالی پنج و نیم بعد از ظهر بود. حس کردم دارم از گشنگی هلك میشم. رفتم یه چیزی واسه خوردن گیر اوردم. فکرم مشغول این بود که برای امشب چی بپوشم! شاید زیاد هم فرقی نمی کنه. مگه اونا کین؟ باید فکر کنم ببینم از چی خوششون میاد! آره اگه یادم بیاد از چی خوششون میاد برعکسش عمل می کنم. تا اونجایی که یادمه نسترن از پیراهن های مشکی بدش میاد. بابام هم همینطور... به گفته ی خودشون یاد عزا و این چیزا میفتن. باید روی همین تمرکز کنم.

قبلش حتما باید با مسعود حرف بزنم. یادم افتاد که تلفن قطعه و موبایلم هم خرابه. قدیما یه موبایل باباغوری از این هزار و صد 1100 ها داشتیم... احتمال باید توی کمد دیواری باشه.

آره... بلخره تونستم پیداش کنم. سیم کارتم رو توش انداختم و به مسعود زنگ زدم - الو مسعود... خوبی؟ هنوز مهمونات نیومدن؟

مسعود - قربونت... فقط علیرضا اومده، بقیه هم تا چند دقیقه دیگه میان.

- اه... خوب شد زنگ زدم، پس من آخر همه میام.

مسعود - می خوای ذوق زده شون کنی؟

- یه همچین چیزایی، فقط یه سوالی واسم پیش اومده مته خوره افتاده به جونم. من وقتی از در اومدم سلم بدم؟

مسعود - نه پ پ... خدافظ بده!

- مسخره منظورم اینه که اگه سلم بدم کسی جواب میده به نظرت؟

مسعود - تو سلم بده، هر خری دوست نداشت جواب نمیده. با اینا کار نداشته باش.

- مرسی. پس امشب می بینمت.

مسعود - باشه... فعل.

اولین خبر بد اینکه علیرضا هم اومده. پسر تخس فامیل... خیلی هم خودشو آدم حساب می

کنه. به همه از بال نگاه می کنه. همش به این و اون دستور میده... غیرتی بازی درمیاره... فقط

پارس می کنه و پاچه می گیره، تازه بدترین قسمت ماجرا اینه که همه هم دوستش دارن!

خوشم میاد که مسعود همش میزنه تو پوزش. آخ که چقد حال میده. البته مسعود حال همه رو

میگیره... من عاشق این اخلقشم.

حدود یه ساعت آهنگ گوش دادم تا نزدیکای ساعت 7 شب. با توجه به اینکه هوا تقریبا زود

تاریک میشه فکر کنم تا حال همه اومده باشن .

منم کم کم آماده شدم.یه تی شرت مشکی پوشیدم و شلوار لی خاکستری.موهام هم طبق معمول زدم بال.کنار موهام کوتاهه و زیاد نیازی به دست کاری نداره.وسط و جلوی موهام هم بلنده... البته از حالتی که بخواد سیخ بشه بلندتره.اونجوری هم دوست دارم اما بهم نمیداد.یه ذره ادکلن با بوی سرد هم زدم.اونقدر نزدم که بوش پدر بقیه رو در بیاره.در حد متعادل.کاپشنم رو تنم کردم و راه افتادم.

از ماشین های پارک شده جلوی خونه ی مسعود فهمیدم تقریبا همه ی مهمونا اومدن . منم همینو می خواستم چون حوصله نداشتم قبل همه برم اونجا و هر کی از در اومد باهاش چاق سلمتی کنم!!اینجوری یه سلم کلی میدم به قول مسعود هر خری خواست می تونه جواب نده.زنگ آیفون رو زدم.

مسعود - کیه؟

-باز کن،بهرادم.

-بیا بال که به موقع اومدی .

درو واسم باز کرد و وارد شدم.وقتی داشتم از پله ها بال می رفتم حسابی بهم استرس وارد شده بود.از رو در رو شدن با بعضی ها می ترسیدم.انگار داشتن توی دلم جا یخی می شستن! قلبم تند تند میزد برای همین یه کم مکث کردم.آخه چه مرگته انقدر استرس گرفتی احمق...مگه می خوان سرتو بیرن . اونا هم مته خودت...چشم دیدنتو ندارن... فکر نمی کنم این ارتباط متقابل از بین رفته باشه.به در آپارتمان که رسیدم در نزدم تا کفش هامو دربیارم که شنیدم عمه مژگان داره به مسعود میگه : مگه بهراد هم دعوت کردی؟ مسعود هم جواب داد: خونه ی خودمه،به نظرت اشکال داره؟

خوشم میاد این مسعود بزرگ و کوچیک نمی شناسه.از دم حال همه رو می گیره.از یه طرف هم کیف کردم که عمه به خاطر اومدن من ناراحت شد.دوست دارم حال یه عده رو بگیرم...به هر شکل ممکن!

تا یه تق به در زدم مسعود درو باز کرد.

-سلم .

مسعود - به !سلم .

در همین حین همدیگه بغل کردیم و روی ماه همدیگه رو هم ماچی موچی کردیم.این حرکت هماهنگ شده نبود ولی من حس کردم دیگران اینجوری فکر می کنن که هماهنگ شده بود.حداقل از طرف من که عمدی در کار نبود.مسعود سعی می کرد جوری رفتار کنه که من احساس راحتی کنم.کل من و مسعود جلوی فک و فامیل خیلی مؤدبانه با همدیگه رفتار کنیم،چون مسعود دوست نداره بقیه از این رفتارش آتو بگیرن و انتظار داشته باشن که با همه

اونجوری برخورد کنه. زیاد با فامیل صمیمی همیشه و برای این کارش دلیل خاص خودش رو داره.

بدون توجه به اینکه کسی حواسش به من هست یا نه یه سلم دادم. توجه نکردم کی جواب داد و کی نداد. در واقع برام مهم هم نبود. مسعود سمت علیرضا اشاره کرد که اونجا بشینم. منم رفتم و کنارش نشستم و با همدیگه دست دادیم.

-سلم علیرضا، چطوری؟

علیرضا - ممنون، تو خوبی؟ نمی دونستم امشب میای؟

-منم تا دیشب نمی دونستم، مسعود باهام تماس گرفت و ازم خواست بیام... ببخشید عمو مسعود.

(اصول مسعود اجازه نمیده بقیه ی خواهر زاده ها و برادرزاده ها با اسم کوچیک صداش کنن، یه لحظه حواسم پرت شد از دهنم پرید)

علیرضا - واقعا؟ من فکر کردم اتفاقی اومدی اینجا، پس عمو مسعود گفته بود.

-این موضوع انقدر تعجب آورده؟

علیرضا - آره یه کم.

-خب پس به تعجبت ادامه بده.

علیرضا یه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و یه سیب از روی میز برداشت که کوفت کنه. ای کاش اینجا نمی نشستم. اما چاره ای هم نداشتم. از این سکوت علیرضا استفاده کردم و یه نگاهی به جمع انداختم. مبلی که من علیرضا روش نشسته بودیم توی قسمت ابتدایی سالن بود... نزدیک در ورودی. همه توی قسمت اصلی سالن، اطراف تلویزیون نشسته بودن. عمه مژگان با دختر بزرگه ش نسرين کنار هم نشسته بودن و داشتن پیچ پیچ می کردن. عمو محمد، بابای علیرضا هم مشغول سرویس کردن دهن بقیه بود. من نمی دونم این بشر چرا انقد حرف می زنه؟ اونم حرف مفت! از این آدماست که فکر می کنه از همه کاری سر درمیاره. همش با یه سری استدلال غلط از سیاست و اقتصاد و ... حرف می زنه. خدا به داد زن و بچه ش برسه. زن عمو هم توی آشپزخونه بود و فکر کنم داشت به مسعود کمک می کرد. از صداشون میشد فهمید.

عمه مریم هم داشت از خجالت میوه ها درمیومد و هی زیر چشمی به من نگاه می کرد و این حرکتش خیلی تابلو بود اما نمی دونم چرا هی به حرکتش ادامه میداد. کل من خیلی زود خنده م می گیره... سعی کردم جلوشو بگیرم که یه وقت به کسی برنخوره. یکی از افرادی که اصل دوست ندارم توجهش بهم جلب شه بابامه... مامانم هم در رده ی دوم قرار داره... ظاهرا هم بود و نبود من براشون چندان فرقی هم نداره و توجهی هم به من ندارن. جای شکرش باقیه. تحمل سنگینی نگاه اونا رو اصل ندارم.

نسترن رو نمی بینم. شاید نیومده... شایدم توی اتاقه... زیاد مهم نیست. دوست ندارم باهاش رو به رو بشم. یکی از کسانی که ازش به شدت متنفرم کیوان، پسر عمه مریمه. وقتی می بینمش فشار خونم میره بال... یا برعکس! آخ که چقدر این بشر ادعای خوشتیپی داره؟ چشماش آبییه ولی به نظرم خوشگل نیست. همین چشمای لنز دار خودم از اون خوشگل تره. همش شلوارهای گشاد و تی شرت های تنگ می پوشه... نمی دونم چجوری توش نفس می کشه! اصل هم این دو لباس ترکیب جالبی ندارن. تازه آدم فوقش یه روز همچین تیپی میزنه اما نه هر روز و همیشه و همه جا و در هر مراسم رسمی و غیر رسمی! آگه من این لباسارو می پوشیدم حتما بهم برچسب "روانی" میزدن). البته همین النش هم این برچسب رو دارم. (یکی از خصوصیات کیوان اینه که بسیار دریده و پاچه پاره ست. سر به سر بزرگ و کوچیک میذاره. با همه شوخی های پشت وانتی می کنه... روی اعصاب همه چهار نعل میره... جالبه که همین پسر لوس وقتی یه سرما خوردگی کوچولو میگیره همه واسش خودکشی می کنن اما اون زمان که من خونوی بابام زندگی می کردم تا وقتی رو به قبله نبودم از دکتر خبری نبود. یه نکته این وسط در رابطه با کیوان وجود داره که منو دلگرم می کنه، اینکه مثل سگ از مسعود می ترسه! اصل جرأت نداره با مسعود شوخی کنه چون اساسا مسعود با کسی شوخی نداره و مخصوصا در مورد خواهرزاده ها و برادرزاده هاش آگه ببینه حرف زیادی می زنه، می زنه تو ذهن شون... از هیچکس هم حساب نمی بره.

بعد چند دقیقه زن عمو از آشپزخونه اومد بیرون و با همدیگه احوال پرسیدیم. چند لحظه گذشت و مسعود اومد جلوی در آشپزخونه و بهم اشاره کرد که برم اونجا. منم که از خدا خواستم بود. سریع رفتم پیشش.

- خوب شد صدام کردی وگرنه از خجالت آب میشدم.

مسعود - تو که خجالتی نبودی، حال چرا خجالت می کشیدی؟

- بس که تحویلتم گرفتن این فک و فامیلت.

مسعود - آخه مهمون نوازی تو ذات خانواده ی ماست.

- کامل واضحه. منو نشوندی پیش این علیرضای لندهور... انقد کنار گوشم سیب گاز زد و خرت و خورت کرد اعصابمو بهم ریخت.

مسعود سرش به غذاها گرم بود... ازش پرسیدم: کیوان نیما؟

مسعود - نه فکر نکنم.

- خدا رو شکر... تحمل اون یه دونه رو اصل ندارم.

مسعود - شوخی کردم... میاد! مژگان! بهش زنگ زد و گفت قبل اینکه بیاد بره دنبال نسترن و اونم بیاره.

- آره خب... کیوان خر خوبیه. به درد همین کارا می خوره.

مسعود - ناراحت که نشدی؟  
 - نه بابا... اتفاقا دوست دارم حال کیوان رو بگیرم.  
 مسعود - تو چقد خنگی بچه! منظورم اینه از اینکه کیوان رفته دنبال نسترن ناراحت نشدی؟  
 - آههههههههه... از اون نظر! نه، چرا باید ناراحت بشم؟!  
 مسعود - فکر کردم الن رگ قلمبه می کنی و...  
 سریع حرفشو قطع کردم: نه بابا... اگه نسترن نامزد هم بود ناراحت نمیشدم. تو هم انقد اممل نباش.

مسعود - خفه شو.  
 - راست میگم دیگه، من که نمی تونم هر کی رو که با نامزد و خواهر و مادرم حرف میزنه  
 لت و پار کنم؟

مسعود - خب حال تو ام! نامزد نامزد راه انداخته... انگار واقعا داره!  
 - گفتم مثال بزنم واست ملموس بشه.

مسعود - برو توی تراس با هم یه سیگار بکشیم.  
 - باشه. پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم و رفتم روی تراس. عجب هوایی بود... فکر کنم تنها  
 خوش شانسی زندگی م این باشه که توی شمال زندگی می کنم. از این بابت خیلی خوشحالم.  
 به قول مودب پور سیگاری آتش زدم و منتظر شدم مسعود بیاد. بعد سه چهار دقیقه مسعود  
 اومد و کنارم نشست. پاکت رو بهش دادم. سیگارشو با سیگارم روشن کرد.  
 مسعود - یه سوالی ازت دارم... صادقانه جواب بده. تو هنوزم نسترن رو دوست داری؟  
 (چند ثانیه فکر کردم)  
 - نه.

مسعود - مطمئنی؟ از این مکث کردنت میشه جور دیگه تعبیر کرد.  
 - داشتم فکر می کردم. قرار بود صادقانه جواب بدم دیگه...

مسعود - ینی دیگه بهش فکر نمی کنی؟  
 - گاهی اوقات بهش فکر می کنم اما زیاد افسوس نمی خورم. الن که به جفت مون فکر می  
 کنم می بینم چندان وجه اشتراکی نداریم.

مسعود - پس چرا ازش خواستگاری کردی؟  
 - خرمیت! شوخی کردم. خب اون زمان فکر می کردم نسترن ایده آل ترین دختر برای منه.  
 همین که این جمله رو گفتم یه نفر گفت "سلم". من و مسعود هم که عین ابله ها پشت به در  
 ورودی نشستیم. مسعود جواب داد: سلم... خانومه نسترن! اتفاقا به موقع اومدی.  
 نسترن - آره شنیدم... ذکتر خیرم بود! سلم بهراد خان!

(آخ که من چقد از لفظ "بهراد خان" بدم میاد. همونطور که داشتم سیگار پک می زدم جواب

دادم)

-سلم.

نسترن - خیلی وقته ندیدمت...جوری که قیافه تو یادم رفته بود.

(تو رو خدا حرف زدنتشو ببین" !قیافه تو...انگار نه انگار که من از این بزرگترم !منو بگو عاشق کی شده بودم!می خواستم بگم ولی من قیافه ی نحس تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم...اما خویشتن داری به خرج دادم)

-خب حال به یاد آوردید؟

نسترن - آره.

-خدا رو شکر.

نسترن - دایی نمیای پیش بقیه؟

مسعود - ان که داشتم پیش بهراد یه سیگار می کشیدم...حواسم هم باید به غذاها باشه.یه چند دقیقه دیگه میام.

نسترن - پس من برم پیش بقیه.بوی سیگار حالمو بد می کنه.

نسترن داشت از آشپزخونه بیرون می رفت.

مسعود - خوش گلدی...

بعد از چند دقیقه مسعود گفت : تو برو بیرون منم چند دقیقه ی دیگه میام،اگه با همدیگه بریم خیلی تابلوئه.

قبول کردم و رفتم بیرون. خوشبختانه علیرضا به حدی گوشت تلخه که هیچکس کنارش نبود و چون جای خالی دیگه ای هم پیدا نکردم دوباره رفتم و کنارش نشستم.مطمئنم که علیرضا هم از من متنفره...از قیافه ش معلومه.همون بهتر...اصل دوست ندارم صداشو بشنوم.

یه نگاه به جمع انداختم.خوشبختانه کیوان رو نمی بینم.اما از اون بدتر نسترن که احساس صمیمت شدیدی بهش دست داده و رفته نشسته بغل بابای من !واقعا احمقانه ست...از بس که بهش رو دادن و لوسش کردن...درسته هیکلش کوچیکه اما واقعا بچه نیست که بخواد از این حرکات بکنه.چقدم احساس ملوس بودن می کنه.

عمه مژگان - داداش انقد لوسش نکن.

بابا - عزیز دلمه.

واقعا که خرس گنده خجالت هم نمی کشه!

بلخره مسعود اومد.

مسعود - علیرضا پاشو برو اونور بشین.یال پپر...

علیرضا که حتی جرأت نداره به مسعود چشم غره بره پا شد و رفت اونطرف.

-دیگه داشتم ناامید میشدم.خوب شد اومدی...ببین خواهر زاده ت چه سیرکی راه انداخته.

مسعود خندید: آره بابا... این شغل شه. تو تازه دیدی؟  
 -توی این چند وقت که نبودم عجب اخلاق گندی پیدا کرده.  
 مسعود - اوووووو... حال کجاشو دیدی...  
 من و مسعود چند ثانیه سکوت کردیم و مشغول نگاه کردن به بقیه بودیم که نسترن با کنایه  
 گفت: دایی مسعود که اصل ما رو تحویل نمی گیره... از قدیم گفتن نو که اومد به بازار...  
 عمه مریم - نسترن جون دایی ت کل اخلقش اینجوریه.  
 نسترن با یه حالت لوسی گفت: خب پس من چی کار کنم؟ دوست دارم لپ شو بوس کنم؟!  
 بعد هم پا شد اومد سمت مسعود. زیر لب به مسعود گفتیم: مسعود! فکر کنم می خواد تو رو هم  
 عین بابا داستان کنه...  
 مسعود سعی می کرد نخنده و به نسترن گفت: باشه... فقط بغل و این صحبتا رو فراموش  
 کن. بیا لپمو بوس کن. همین.  
 نسترن - باشه.  
 نسترن اومد و کنار روی مبل کناری، پیش مسعود نشست.  
 مسعود - دلکک نیومده؟  
 نسترن - دلکک کیه؟  
 مسعود - کیوان! مگه چند تا دلکک داریم؟  
 نسترن - دایییی... چجوری دلت میاد در مورد کیوان اینجوری حرف بزنی؟  
 مسعود - به راحتی. تازه مگه چجوری حرف زدم؟ غیر از اینه؟! حال کجاست؟  
 نسترن - توی حیاط... الن میاد بال. من نمی دونم شما چرا با کیوان لج می کنی؟  
 مسعود - چون بسیار بی ادب و گستاخ و لوده ست. فقط هیکل گنده کرده. از نظر عقلی کامل  
 تعطیله.  
 مسعود که داشت اینا رو می گفت حسابی خنده م گرفته بود. همه سکوت کرده بودن و داشتن  
 به حرفای مسعود گوش می کردن. عمه مریم هم اخم کرده بود. مطمئنم اگه زورش می رسید  
 می زد مسعود رو حکتلت می کرد.  
 نسترن - اتفاقا کیوان خیلی پسر باهوشیه. توی دانشگاه هم همیشه شاگرد اول میشه. فقط یه کم  
 شیطونه. اما بی ادب نیست!  
 مسعود - اتفاقا خیلی هم بی ادبه. اصل تمام مشکلات اخلاقی ش به خاطر بی ادبی شه. هم بی  
 ادبه، هم لوده... متأسفانه پدر و مادرش در زمینه ی تربیتش اصل تلاش نکردن.  
 عمه مریم - داداش، شاید کیوان اینجور که شما میگی باشه اما بچه ی با احساسیه.  
 مسعود - احساس که جای ادب رو نمی گیره! بگذریم. حال بابای این پسر با احساس  
 کجاست؟ نمیاد؟



عمه مریم - گفته میاد... اما شاید کارش طول بکشه.  
 شوهر نمه مریم معمول زیاد کار می کنه و خوشبختانه کمتر پیش میاد که ریخت نحس شو  
 بینم. شوهر ن عمه مژگان هم که فوت کرده.  
 نسترن - دایی! اخلق کیوان به کنار، در عوض خوشگل و خوشتیپه.  
 مسعود زد زیر خنده: آره... آره... همونه که تو میگی.  
 نسترن - بهراد نظر تو چیه؟  
 -خب... چی بگم... نظری ندارم.  
 نسترن - به نظرت کیوان خوشتیپ نیست؟  
 -راستشو بخواید نه.  
 نسترن با طعنه گفت: میشه پیرسم چرا میگی خوشتیپ نیست؟  
 -نظر شخصیه. البته دلیل هم دارم.  
 نسترن - به نظر من که کیوان خیلی باریبه!  
 -بیشتر شبیه مجسمه ی "بودا" ست تا باری! از این مجسمه شکم گنده دکوری ها که میذارن  
 روی میز. تا حال دیدید؟؟!  
 مسعود همش می خندید... با خنده ی اون منم خنده م می گرفت اما خودمو کنترل کردم. نسترن  
 هم حسابی حرصش گرفته بود.  
 نسترن - حسودیت میشه؟ کیوان خیلی هم لغره.  
 -اگه ملک چاق بودن فقط و فقط اینه که آدم شکم داشته باشه... کیوان یه شکم گنده داره.  
 مسعود - حال تو چرا انقد سنگ کیوان رو به سینه می زنی؟ خوبیت نداره ها... مردم فکر بد  
 می کنن.  
 نسترن - وای نی چی دایی؟ کیوان عین داداشمه.  
 مسعود - بین نسترن جون این حرفا همه کشکه! فلنی مته داداشمه و بمانی مته  
 خواهرمه... به هر حال که اون داداش تو نیست و شما می تونید با هم ازدواج کنید!  
 مسعود که این جمله رو گفت نسترن یه نگاهی به من انداخت تا ببینه عکس العمل من چیه. من  
 که عکس العملی نداشتم اما فکر کنم خودش حسابی کیف کرد.  
 بلخره کیوان هم اومد. تیپ همیشگی رو زده بود و هیچ تعجبی نداره. اصل خلقیت به خرج  
 نمیده. اومد جلو و با مسعود دست داد. نه من به اون محل دادم و نه اون به من. به یه سلم  
 خشک و خالی اکتفا کردیم. مسعود از جاش بلند شد و گفت: اینم که اومد، برم شامو بکشم.  
 عمه مژگان و عمه مریم هم رفتن توی آشپزخونه تا به مسعود کمک کنن. همه با هم مشغول  
 حرف زدن بودن و منم یه سیگار روشن کردم. الکی الکی اعصابم به هم ریخته بود. فقط  
 دوست داشتم شام رو بخورم و برم. خدا لعنت کنه این مسعود رو... حال منو می خواست چی

کار که گفت منم بیام؟! وقتی داشتم سیگار می کشیدم همه چپ چپ نگاه می کردن. چون اصول توی خانواده ی ما این چیزا جرمه و اگه دست اینا بود واسش زندان هم در نظر می گرفتن. همه نگاه می کردن غیر از بابام... احتمال می خواست ثابت کنه که واسش مهم نیست. توجه اون هم برای من مهم نیست...

موقع شام من بین مسعود و عمو محمد نشسته بودم. خوشبختانه جوری نبود که احساس ناراحتی کنم. نسترن هم کنار علیرضا نشسته بود. البته با اون همه تعریفی که از کیوان می کرد من توقع داشتم تو بغل اون بشینه. فکر کنم خیلی خودشو کنترل کرده. مسعود هم واسه اینکه حرص بقیه رو در بیاره هی به من تعارف می کرد. اعصاب همه رو به هم ریخته بود. من هم که زیاد اهل تعارف تیکه پار کردن نیستم هر از گاهی سری تکون می دادم. مسعود - تو خانواده ی ما در حق خیلی ها اجحاف میشه. مثل کیوان شکمش عین دبه ست... اونوقت همه میگن لغره!! اما هیچکس به بهراد نمیگه لغره...

کیوان یه قحلق آب خورد و به مسعود گفت: چیه؟ حسودیت میشه؟ مسعود - خفه شو! ف ن کتو ببند میمون... من به چیه تو حسودیم بشه آخه؟ دارم از تبعیض حرف می زنم.

کیوان می خواست جواب بده اما عمه مریم بهش اشاره کرد که چیزی نگه. در هر حال اگه جواب هم میداد مسعود حالشو حسابی می گرفت. هیچکس موقع غذا حرفی نمیزد. همه داشتن به تلویزیون نگاه می کردن. منم اصل نمی تونستم غذا بخورم چون مامان یه بند داشت به من نگاه می کرد. دهنمو سرویس کرد... معذب شده بودم واسه همین چیزی از گلوم پایین نمی رفت. بدم میاد یکی بهم زول بزنه، حال هر که می خواد باشه.

بعد شام رفتم توی اتاق و به مسعود اشاره کردم بیاد.

-من برم دیگه...

مسعود - کجا؟ دو دقیقه اینجا بشین من الن میام پیشت.

-نه دیگه... پ جو هم زیاد خوب نیست. راحت نیستم.

مسعود - تو توی اتاق باش... تو که اینجا باشی کسی نمیاد، خیالت راحت. منم یه چند دقیقه دیگه میام. نیم ساعت باش بعد برو.

راضی شدم اما دوست داشتم زودتر برم. پنجره ی اتاق رو تا آخر باز کردم. هوا سرد بود ولی حس می کردم دارم از گرما می پزم! به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم. بعد چند دقیقه مسعود اومد.

-این چیه برداشتی آوردی؟ کسی ندیدت؟

مسعود - نه حواسم بود.

-فقط همینم مونده یه نفر از در بیاد و بفهمه ما داریم مشروب می خوریم. اونوقت میگن بهراد

، مسعود رو شراب خور کرد. نمی گن که کرم از خوند درخته!  
 مسعود - خیالت راحت... تا تو توی اتاقی کسی اینورا پیداش نمیشه.  
 -خلصه از ما گفتن بود...  
 سریع یه سیگار روشن کردم... پنجره باز بود و باد سرد بهمون می خورد اما تا خرخره مست بودیم و سرما برامون اهمیتی نداشت.  
 -دقت کردی توی این رمان ها اونایی که مشروب می خورن رفتارشون عین لشی هاست؟  
 مسعود - من رمان نمی خونم. اما نمونه ی فیلمی ش رو زیاد دیدم.  
 هر دو مون سکوت کرده بودیم که صدای تق تق در رو شنیدیم.  
 کیوان - پیام تو؟  
 مسعود - چی کار داری؟  
 کیوان - می خوام پیام پیش شما.  
 مسعود به من گفت : اگه اومد داخل آدم حسابش نکن. عددی نیست.  
 -اصل واسم مهم نیست که کسی بفهمه. واسه تو بد نشه؟  
 مسعود - گفتم که... عددی نیست. کیوان بیا تو...  
 کیوان اومد و رفت رو به روی ما، کنار پنجره نشست. دستشو جلوی دماغش تکون داد و گفت : پووف... چه بوی سیگاری میاد.  
 مسعود - چشم بسته غیب میگی؟ خب داریم سیگار می کشیم دیگه...  
 کیوان - این چیه؟  
 مسعود - شربتیه!  
 کیوان - مسخره می کنی؟  
 مسعود - سوالت مسخره بود اما مسخره نکردم. جدی میگم. می خوری؟  
 کیوان - واقعا که... درسته من نماز نمی خونم اما مسلمون که هستم!  
 مسعود - خب که چی؟ تازه هر کس مسئول اعمال خودشه. ما می خوریم... تو چرا ناراحتی؟  
 راستی بچه مسلمون ! اسم اون دوست دخترت چی بود؟  
 کیوان مئه لبو تا بناگوش قرمز شد. خوشم اومد... خیلی ادعای مسلمونی می کرد. ما مشروب می خوریم اما دختر بازی نمی کنیم ! با ناموس مردم هم کاری نداریم.  
 نیم ساعتی گذشت... دیگه حوصله نداشتم بمونم. با مسعود خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون. به خونه رسیدم و از ماشین پیاده شدم تا ماشین رو توی حیاط پارک کنم. متوجه شدم که یه نفر کنار تیر برق جلوی خونه ایستاده. چون هوا تاریک بود دقیقا نتونستم چهره شو ببینم. قد بلندی داشت... هیكلش هم درشت بود. فکر کردم شاید منتظر کسی باشه... توی کوچه هم هیچکس نبود. ازش چیزی نپرسیدم... اصل به من چه؟! خیلی هم مشکوک می زنه. ماشین رو

زدم توی حیاط و درو بستم. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.  
 از دیدن این صحنه شوکه شدم. قبل از اینکه برم خونه ی مسعود اینجا این ریختی نبود! همه جا به هم ریخته بود. انگار توی خونه طوفان اومده بود. در کمد دیواری ها باز بود و همه ی وسیله های داخلش بیرون ریخته شده بود. نکنه مستم! نه... این لعنتی خیلی واقعیه. رفتم توی پذیرایی و دیدم اونجا هم همین وضعیت رو داره. میل ها چپه شده بودن... یه نفر از قصد اینجارو به هم ریخته. حتما دزد اومده. ولی به کادون زده چون چیزی برای دزدی وجود نداره. شاید هم سورن خواسته باهام شوخی کنه چون می دونه من در اتاق ها رو قفل نمی کنم! اما نه... سورن مگه بیمارِه؟! بعدم این شوخی خیلی پشت وانتیه.  
 سریع موبایل قشنگه رو برداشتم و به سورن زنگ زدم. وضعیت خونه رو واسش توصیف کردم. از صدام فهمیده بود نگرانم...

سورن - به پلیس زنگ زدی؟

- نه... اگه دزد هم بوده ظاهرا چیزی نبرده.

سورن - از کجا می دونی؟ بگرد... شاید چیزی برده باشه.

- مطمئنم... آخه چیزی برای دزدی نبود.

سورن - اه... حال تو زنگ بزن. به هر حال بدون اجازه وارد خونه ت شدن. به پلیس زنگ بزن منم الی میام اونجا.

موقتا با سورن خدافظی کردم و با پلیس تماس گرفتم. حدودا یه ربع گذشت که سر و کله ی سورن پیدا شد. یه نگاهی به خونه انداخت و گفت: اوه... اوه... ریدن تو خونه ت. همه جا رو گشتی؟ شاید چیزی رو بلند کرده باشن!

- آره اتفاقا گشتم... کیف مو بردن.

سورن - والای، حال چی توش بود؟

- بیست تومن پول و چند تا تراول 50 تومنی، دو تا نیم سکه و یه سکه بهار آزادی و...

سورن - خب... دیگه چی؟

- هیچی دیگه ابله... میگم چیزی نبردن. اصل چی داشتیم که بیرن؟ زنگ زدن... فک کنم پلیس اومده.

سریع پریدم توی حیاط و درو باز کردم.

مامور - سلم. شما گزارش سرقت داده بودید؟

- بله بفرمائید داخل...

دو تا افسر نیروی انتظامی اومدن تو. همسایه ها ماشین نیروی انتظامی رو که دم در دیدن جلوی خونه جمع شدن. حوصله ی توضیح دادن به اونارو نداشتم برای همین در حیاط رو نصفه باز گذاشتم و رفتم داخل.

مامور - چیزی هم بردن ؟

- فکر نمی کنم... نه... اما مشخصه که خیلی گشتن؟

مامور - شما نکى از خونه بیرون رفتید و نکى برگشتید؟

-حوالی ساعت هفت شب رفتم و نیم ساعت پیش، ساعت 10 برگشتم.

مامور - حتما آشناست... چون می دونسته خونه نیستید و سر شب اومده.

-به نظرم اینطور نیست.

مامور - چرا؟

-چون اگه آشنا بود می دونست که من آه در بساط ندارم. می بینید که چیزی هم نبردن...

مامور آگاهی یه کم فکر کرد و سرى تکون داد. یه دفعه سورن از توى اتاق خواب منو صدا

زد: "بهراد یه لحظه بیا..." مامورها هم همراه اومدن توى اتاق.

-چی شده؟ چیزی رو بردن ؟

سورن - نه... مطمئنم خودت این بل رو سر تخت نیوردی...

به تخت یه نگاهی انداختم. انگار یه نفر با چاقو به تشک ن تخت ضربه زده بود. فقط یه گوشه ی

تخت اینجوری شده بود. تمام پارچه ش تیکه تیکه شده بود. پنبه هاش هم بیرون ریخته

بودن. ترسیده بودم... نکنه این یه هشدار بود. اما از طرف کی؟

مامور - کسی با شما خصومت شخصی نداره؟

-نمی دونم... نه... اگر هم باشه به حدی نیست که بخواد اینجوری انتقام بگیره.

مامور - مطمئنید؟ بین اطرافیان تون با کی مشکل دارید؟

سورن - با پدرش.

-البته در حد جر و بحث...

مامور - به هر حال... چیزی رو نبردن پس جرمی واقع نشده. کار ما اینجا تموم شد... اما اگه

اتفاقی افتاد سریعاً با پلیس تماس بگیرید.

سورن - دستتون درد نکنه... واقعا کمک بزرگی بهمون کردید.

مامور - بله؟

-چیزی نگفت، خیلی لطف کردید، به سلامت.

مامور ها رو تا دم در بدرقه کردم. من این همه همسایه داشتم و بی خبر بودم! ببین چقد آدم

جمع شده! یکی از همسایه ها داشت از مامور آگاهی پرس و جو می کرد. اونا هم چیزی نگفتن

و سعی کردن ردشون کنن، اما مگه ول کن بودن؟!

با سورن خونه رو مرتب کردیم. سورن ازم خدافظی کرد و رفت. ساعت نزدیک یک شب

بود. به شدت خسته بودم. یادم افتاد که هنوز ظرفای غذای ناهار رو نشستم. بدون اینکه زحمت

شستن ظرفا رو به خودم بدم، توى رختخواب دراز کشیدم و خوابیدم. بخاطر پنشستن به موقع

ظرف ها ناراحت نبودم، اما اون لحظه انگار وجدانم ناراحت شد به ذهنم رسید که نصف شب به آشپزخونه برم و ظرفا رو بشورم.

به هر حال به آشپزخونه رفتم تا ظرف ها رو بشورم اما به محض شروع متوجه شدم که دستام از داخل ظرفا رد میشه ... بدون اینکه اونا تکونی بخورن. جای تعجب بود که اصل وحشت نکردم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که "وقت تلف کردنه." برگشتم که به سمت پذیرایی برم. همه چیز توی خونه به حالت قبل بود. تنها فرق قضیه این بود که به جای راه رفتن، داشتیم با فاصله ی چند سانتی از زمین پرواز می کردم. وقتی به رختخواب نزدیک شدم انگار برای یه لحظه وقفه ای در هوشیاری م ایجاد شد و بعد...

از خواب بیدار شدم و دیدم توی رختخوابم! اون لحظه متوجه شدم که از کالبد خودم خارج شده بودم و ترس برم داشت. بدنم بی حس و قدرت حرکت از م سلب شده بود. داغ شدم... قلبم به شدت می تپید... چند لحظه توی رختخواب موندم تا بی حسی م از بین رفت و ضربان قلبم به حالت عادی برگشت.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه خودم چایی درست کنم و از شوک خارج بشم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. این دفعه واقعا ظرفا رو شستم و توی آشپزخونه روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. حسابی کله بودم و بیشتر از کلفگی ترسیده بودم. یه سیگار روشن کردم.

یاد اون مرد هیکلی که سر شب جلوی خونه دیدم افتادم... چرا فراموش کردم درباره ش با پلیس حرف بزنم! شاید این بهم ریختگی خونه کار اون بوده باشه؟! اما نه... من که اونو نمی شناختم! با همدیگه خصوصتی نداریم... اگر دزد بوده چرا چیزی رو نبرده؟! چرا تخته رو تیکه پاره کرده؟ از اتفاقی که توی خواب برام افتاده بود ترسیده بودم. می ترسیدم دوباره بخوابم و تکرار بشه. صدای باد بیشتر منو می ترسوند. خدایا! چرا همه ی اتفاقای بد رو امشب واسه من حواله کردی؟

عقلم به جایی قد نمیده... نمی تونم دلیل منطقی برای اتفاقای امشب پیدا کنم. کارم به جنون نکشه خیلی شانس اوردم. بدون اینکه متوجه بشم چند تا سیگار کشیدم. کم کم هوا داشت روشن میشد. ترسم کمتر شد و رفتم بخوام.

صدای زنگ خونه رو شنیدم... به زور چشمامو باز کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ده و نیم صبح بود. لمصب چقد وحشیانه زنگ می زنه. به زحمت از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم.

- اه... تویی؟! -

سورن - چه استقبال گرمی. خوبی؟ افتضاح به نظر می رسی.

- در هم ببند.

خودمو روی مبل ولو کردم. هنوز خسته بودم.

سورن - چته؟ دیشب که باید زود خوابیده باشی. درس خوندی؟ برگه های نوربها رو تصحیح کردی؟

-نه بابا. حوصله ی خودمم ندارم. چه برسه به درس و مشق.

کل ماجرای دیشب رو برای سورن تعریف کردم. از جمله جریان اون مرد جلوی خونه.

سورن - خاک بر سرت. ماجرای اون یارو پمرده رو یادت رفت به پلیس بگی؟

-مثل اگه می گفتم چی کار می کردن؟

سورن - همون لحظه می رفتیم از همسایه ها پرس و جو می کردیم... شاید همون اطراف بود و گیرش می نداختیم.

-اگه هیچ کاره بود چی؟

سورن - اونوقت ما رو به خیر و اونم به سلامت. حال مرده چه شکلی بود دقیقا؟

-صورتشو که ندیدم. چون یه کله لبه دار روی سرش بود. قدش خیلی بلند بود. هیکلش درشت بود. فکر می کنم یه پالتوی مشکی هم پوشیده بود.

سورن - عجب ظاهر خرکی ای! آدم به این مشکوکی رو فراموش کرده بودی؟ واقعا که... راستی مهمونی چطور بود؟

-مزخرف.

سورن - چه باحال. بهراد تا حال بهت گفتم خیلی بی ذوقی؟

-آره.

سورن - مثل الن تو باید قاطی کنی و به من تیکه بندازی... اعتراض کنی... بگی بی ذوق خودتی و از این حرفا... واقعا که بی ذوقی.

-خب حال گیر نده. اون برگه های بی صاحب مونده ی نوربها رو از توی کیفم بردار تا تصحیح شون کنیم.

سورن - فکر خوبیه... می خوام از چند تا از بچه ها انتقام بگیرم.

سورن - میترا 16 گرفت. حال کردی؟

-میترا کیه خوشگلم؟

سورن - همون دختره که نگات می کرد... پرشیا داشت...

-همونی که می خواستی منو بهش قالب کنی؟ الن خیالت راحت شد اسمشو گفتی؟

سورن - خیلییی. از قصد دنبال برگه ی اون بودم.

-هیچوقت گول نگاه کردن دیگران به "من" رو نخور، چون معمول به خاطر نفرته. مثل همین دیشب مامانم زوم کرده بود روی من. متوجه شدم داره چشم غره هم میره.

سورن - فکر نمی کنم اینجوریا هم باشه. خیلی سخت میگیری. امروز آخرین جلسه دانشگاه

قبل از عیده. میای؟

-آره دیگه... میام. پس فکر کردی کشکه؟ تا حال هم کلی غیبت داشتم.

پارکینگ دانشگاه جا نداشت و مجبور شدیم ماشین رو بیرون پارک کنیم. البته زیاد فرقی هم نمی کرد. با این همه ماشین درست و درمون کسی ماشین منو نمی بره.

سورن - ببین رنگ موی اون دختره چقد بی ریخته، قهوه ای بد رنگ! ایه...!

-خفه شو بابا خیط مون کردی. چقد تو بی تربیتی. اصل به تو چه؟

سورن - فقط نظرمو گفتم.

-نظرتو آروم تر بگو. دوست داری برگرده بگه " به تو چه "؟

سورن - خب موهاشو خیلی بیرون گذاشته، منم نظرمو گفتم. اگه خیلی ناراحته انقد بیرون نذاره موهاشو.

-باشه بابا... بی خیال.

رفتیم و مثل همیشه آخر کلس نشستیم. سورن که همش به این و اون نگاه می کرد و می خندید. هر کی ندونه فکر می کنه مخش تاب داره انقد با خودش می خنده! منم که نگران برگه های امتحان مون بودم. الن استاده می فهمه ما هیچی بارمون نیست. حسابی آبروریزی میشه. اما چه میشه کرد! کاریه که شده.

-باز به چی می خندی؟

سورن - ماتتوی اون دختره خیلی آلپلنگیه. چجوری روش شده اینو بپوشه!

-اینارو ولش کن. به امتحان کوفتی که دادی فک کردی؟

سورن - فکر کردن نداره دیگه... گفتم که گند زدم. چیه؟ می ترسی فلکت کنه؟

-خنخیر. می ترسم خیط مون کنه. اصل چرا دارم اینارو به تو میگم؟!

بلخره نوربها اومد. بیشتر بچه ها نگران امتحان شون بودم. تا اونجایی که من می دونم هم کسی به جز دو سه نفر امتحانش رو خوب نداد. همین که استاد نشست چند تا از بچه ها درباره ی امتحان ازش پرسیدن.

نوربها - دانشجوهای عزیز! گوش کنید. در مورد امتحانی که گرفتیم، هنوز فرصت نکردم به برگه ی همه تون برسم اما امتحان دو تا از دانشجوهای خوب کلس رو تصحیح کردم) یه نگاهی به من و سورن انداخت و سرشو به نشونه ی تأسف تکون داد (اصل خوب نبود.

سورن آروم گفت: منظورش از خوب، ماییم؟!

نوربها - در هر صورت باید برگه های بقیه رو هم ببینم... اگه اونا هم همینجوری بودن احتمال این نمره رو در نظر نگیرم.

بچه ها خوشحال شدن و از نوربها تشکر کردن. عجب استاد باحالیه. سابقه نداشته کسی به من و سورن بگه "خوب!!!"



سورن - پاه... بیین وقت گرانها مونو بیهوده صرف چی کردیم! کاش اون روز نیومده بودیم ها... لعنت.

-بهمون لطف کرده، طلبکاری؟

استاد این جلسه رو گذاشته بود برای رفع اشکال بچه ها. من و سورن هم که کل نکرکره ها رو کشیده بودیم پایین. از بس که درس نخونده بودیم هیچی از حرفای بقیه نمی فهمیدیم. نمی دونم این نوربها چجوری ما رو جزء دانشجوهای خوب محسوب کرده بود! البته کل من با این درس کیفرشناسی مشکل دارم. از اولش هم دوست نداشتم حقوق بخونم... همیشه دوست داشتم هنر بخونم اما بابام قبول نمی کرد. اصرار داشت که دکتر -مهندس بشم... چون بابام نداشت هنر بخونم از سر لج و لج بازی این رشته رو انتخاب کردم.

کلس تموم شد. من و سورن برای اون روز کلس دیگه ای نداشتم. وارد سالن دانشگاه شدیم. عجله ای برای بیرون رفتن از دانشگاه نداشتم برای همین آروم راه می رفتیم.

سورن - این نوربها عجب خریه.

-خیلی بی تربیتی.

سورن - جدی میگم... آخه به من و تو گفت "دانشجوهای خوب !!!" حال من که هیچی... واقعا خوبم. به خاطر رفیق ناباب به این روز افتادم. اما تو چی؟! از قیافه ت هم معلومه) زد زیر خنده)

-خفه شو. خودت چی؟ با اون موهای مش کرده ت! خجالت نمی کشی؟ مثل پسری خیر سرت. آبروی پسرا رو بردی.

سورن - برو بابا. الن بیشتر پسرای مشهور موهاشونو رنگ می کنن. تازه دخترا واسه شون سر و دست هم می شکنن.

-مثل؟!!

سورن - مثل همین آدام لمبرت!

-اول اون توی آمریکا ازین کارا می کنه. اینجا ایرانه... ثانيا به نظرم اصل هم خوشگل نیست.

سورن - نه پس... تو خوشگلی! حسودیت میشه؟

-من خوشگل نیستم اما اونم خوشگل نیست... به هیچ وجه!

مشغول صحبت بودیم که یه نفر گفت "سلم". سریع بحث رو جمع کردیم.

سورن - سلم خانوم هاشمی و...

میترا - افشار.

سورن - بله بله... افشار. حالتون خوبه؟

سیما - ممنون. یکی از بچه ها گفت که استاد برگه های بقیه رو به شما داده. درسته؟

سورن - بله.

سیما - همیشه بپرسم ما دو تا چند گرفتیم؟  
 سورن - استاد گفت که اون برگه ها ملغی شدن.  
 میترا - ما دوست داریم بدونیم.  
 سورن - شرمنده اما دادمشون به آقای نوربها. اگه دوست دارید از خودش بپرسید.  
 میترا یه چشم غره به سورن رفت. خیلی تابلو بود که داره اذیت شون می کنه. مطمئن بودم که  
 یادشه چند شدن. این بشر کل می خواد حرص همه رو دربیاره.  
 -خانوم افشار... فکر می کنم شما 16 شدید.  
 میترا - وای! جدی میگید؟ خیلی خوشحال شدم. مته اینکه شما اصل خوب ندادید.  
 -فکر می کنم... البته اهمیتی نداره.  
 سیما - راستی داشتید در مورد کیفر شناسی حرف می زدید؟  
 من می خواستم بگم نه اما سورن قبل من با یه بله جوابشون رو داد. سورن داشت در مورد  
 درس با سیما و میترا حرف میزد که وارد حیاط دانشگاه شدیم. حواسم به حرف زدن اونا  
 نبود... در واقع برام مهم نبود. اصل خوشم نیامد درباره ی درس و دانشگاه حرف بزنم. همین  
 که می خونم کلی هنر کردم.  
 توی فکر بودم که سورن گفت: بهراد ما ترم پیش حقوق تطبیقی رو بر.. دا.. ش... حالت  
 خوبه؟  
 متوجه شدم هر سه تاشون دارن با تعجب نگاه می کنن؟ رو به سورن گفتم: چی شده؟ شاخ  
 دراوردم؟  
 سورن - خون رو روی صورتت حس نمی کنی؟  
 به صورتم یه دست کشیدم و تازه متوجه شدم... خون دماغ شدم! چه بد شانسی ای.  
 میترا - دستمال دارید؟ می خواید بهتون بدم؟  
 سورن - خیلی ممنون. با این چیزا حل نمیشه. باید بریم سرویس بهداشتی.  
 تا به حال هیچوقت خون دماغ نشده بودم. اما خوب شد. حداقل بحث کزایی سورن در مورد  
 درس تموم شد. من که می دونم سورن اهل درس خوندن نیست. الکی داشت وقت اون بنده های  
 خدا رو هم می گرفت.  
 با میترا و سیما خدافظی کردیم و رفتیم توی دستشویی. همه با تعجب نگاه می کردن. متنفرم از  
 اینکه یکی بهم زول بزنه. اعصابم به هم ریخت. لمصب چقدر هم خون اومد. تی شرتم هم  
 خونی کرد. خوب شد هنوز هوا تا حدودی سرده و کاپشن دارم. وگرنه خیلی جلب توجه می  
 کرد چون تی شرتم خاکستری بود.  
 سورن - از فرصت استفاده کن و با انگشت توی دماغتو تمیز کن که اگه چیز دیگه ای هم  
 توشه دربیاد.

-خیلی کثیفی .  
 سورن - تو که بلخره این کارو می کنی...چرا افه میای؟  
 -گیریم که من این کارو بکنم...تو باید جار بزنی؟  
 سورن - جهت یادآوری گفتم.چی شد که اینجوری شدی؟  
 -نمی دونم.شاید به خاطر آفتاب بود.  
 سورن - هوا که ابری بود پروفوسور.نکنه سرطان خون گرفتی و نمی خوای به من بگی؟  
 -جدی هوا ابری بود؟ لبد به خاطر فصل بهاره.آخه یه سری از گرده های گل هستن که باعث خون دماغ شدن آدم میشن.  
 سورن - هنوز که بهار نشده...هیچ گلی هم در نیومده.  
 -مثه اینکه بدت نمیداد من سرطانی،چیزی بگیریم.  
 سورن - منو بگو به فکر سلمتی چه خری ام !منظورم اینه که برو دکتر.  
 -خب منظورتو واضح بگو.باشه اگه دوباره اتفاق افتاد میرم.  
 از دستشویی که بیرون اومدیم،دیدیم سیما و دوستش اون طرف سالن،رو به روی در سرویس بهداشتی وایسادن.  
 سورن - ببین چقد خاطرتو می خوان ،هنوز نرفتن .  
 -پ جو نگیرت.از کجا معلوم به خاطر ما وایسادن؟!  
 سورن - معلوم میشه.  
 دو تایی چند قدم جلو اومدن. واقعا دوست نداشتم این منتظر موندشون صرفا به خاطر من باشه وگرنه باید تا چند وقت دری وری های سورن رو تحمل کنم.  
 سیما - چی شد؟  
 سورن - خون دماغ شد...خودتون که دیدید.  
 سیما - می دونم،منظورم اینه که الن خوبن؟  
 سورن - آهان ،پس معنای چی شد اینه.می بینید که...دیگه خون نمیداد.نگران شدید؟  
 سیما - من که نه...  
 سورن - دوستتون نگران شد؟  
 سیما - آقای یوسفی چرا انقد پيله کردید؟ اشکالی داره اگه نگران همکلسی مون بشیم؟  
 سورن - چرا عصبانی میشید؟همینجوری پرسیدم.  
 -بهتره دیگه مزاحم خانوما نشیم سورن. بفرمائید...خدافظ.  
 اگه ول شون می کردم تا صبح سر چیزای الکی بحث می کردن. من موندم اگه دخترا انقد با پسرا مشکل دارن و سریع حرفشون میشه کل چرا با هم حرف می زنن؟  
 سورن - سوییچ رو بده من رانندگی کنم،نمی خوام اول جوونی برم زیر ماشین،حکنتت بشم.

- فقط خون دماغ شدم، یادت که نرفته.

سورن - به هر حال... راستی دیدی بچه ها چقد نگران بودن؟ ! بهت که گفتم... این دختره ازت خوشش اومده؟  
- کی؟

سورن - میترا دیگه... ندیدی وایساده بودن احوالتو می پرسید؟  
- اون که چیزی نگفت.

سورن - خوب خودش روش نشد. فک کردی همه مته خودت چش سفیدن؟  
- ببین کی به کی میگه چش سفید! حال گیریمم که اینجوری باشه. خودت می دونی که من اهل دوست دختر و این چیزا نیستم... وقتشم ندارم.

سورن - خب ازش خواستگاری کن.

- بی خیال... هنوز قضیه ی خواستگاری از نسترن روی وجدانم سنگینی می کنه.

سورن - خفه شو بابا. همونم اگه یه کم پافشاری می کردی بهت می دادنش. همش یه بار خواستگاری کردی... معلومه طرف فکر می کنه دوش ندری که با یه نه شنیدن کنار کشیدی.

- خوشتیپ! برگشته میگه حالش از من به هم می خوره. پافشاری کیلو چنده؟

سورن - اما خودمونیم... نسترن هم خوشگله ها. اگه زنت میشد حسابی سود کرده بودی.

سورن یه چند ثانیه مکث کرد و گفت: غیرتی نشدی من گفتم نسترن خوشگله؟

زدم زیر خنده و گفتم: نه چون خوشگل نیست. در ضمن نسترن نه خواهرمه که بخوام غیرتی بشم، نه زنم. هر چی می گذره هم بیشتر ازش متنفر میشم.

سورن - بس که خری. من که چند بار دیدمش ازش خوشم اومد. لغر اندام... چشمای آبی...

- بسه دیگه... حوصله ی این حرفا رو ندارم. در ضمن باید بهت بگم که خیلی هیزی!

سورن با طعنه گفت: آره تو درست میگی.

- نزدیک خونه ت نگه دار، بقیه شو خودم میرم.

سورن - تا خونه می رسونمت، من پیاده میرم. نمی خوام خوننت بیفته گردنم.

- هر جور راحتی.

وسط اتاق، جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم. داشتم از گشنگی تلف می شدم اما حوصله ی غذا درست کردن نداشتم. خدایا چی میشد ان یکی بود واسه من یه قرمه سبزی حسابی درست کنه! در حال حاضر این بزرگترین آرزومه... سعی کردم به غذا فکر نکنم چون بدتر داشت گشنه م میشد.

فکر رفت سمت بابام... توی این چند سالی که از خونه زدم بیرون دوست نداشتم زیاد به خونوادم فکر کنم. از اون زمان به بعد شاید کمتر از چند تا جمله با مامان و بابام حرف

زدم. یادمه بابام همیشه بچه های دیگه ی فامیل رو توی سر من می کوبید. نمی دونم اونا چی کار کرده بودن که بابام انقدر بهشون ارادت داشت؟ مگه غیر از اینکه که اونا فقط زبونشون درازه! یادمه بچه که بودیم کیوان و علیرضا و نسترن و نسرين همش از سر و کول هم بال می رفتن. من علقه ای به در جمع بودن نداشتم و همیشه بهم انگ بی ح عرضگی می زدن! واقعا مسخره ست... حتما باید مثل میمون از سر و کول بقیه بال می رفتم!!

یادمه هفت یا هشت سالم بود. اون زمان خونه ی ما و عمه مریم چند خونه با هم فاصله داشت. یه بار که داشتم با کیوان توی حیاط خونه مون بازی می کردم، در حین بازی از پله ها هولم داد و روی زمین افتادم. دست راستم درد شدیدی داشت. به حدی که نفسم بال نمیومد. دوست نداشتم جلوی کیوان گریه کنم... هم غرورم اجازه نمیداد و هم می ترسیدم تا یه عمر مسخره م کنه. دیگه بازی رو ادامه ندادیم و رفتم خونه ی خودمون. به مامانم گفتم که دستم خیلی درد می کنه. مامان گفت که منتظر بابا بمونم تا بیاد و باهاش بریم پیش دکتر. اون زمان بابام خیلی دیر از سر کار بر می گشت. تا ساعت 10 شب با اون درد شدید ساختم تا اینکه بابام اومد. بعد از اینکه خیلی ریلکس شامش رو خورد مامان بهش گفت: "دست بهراد خیلی درد می کنه، بیا ببرش دکتر." بابا سیگارشو روشن کرد و با بی خیالی گفت: "خودش خوب میشه." اون لحظه بغض گلومو گرفت. حتی به خودش زحمت نداد بیاد ببینه من چمه! توی اون مدت با دست چپم، دست راستم رو نگه داشته بودم. اگه دستم رو از زیرش برمی داشتم شدیداً درد می گرفت. نفسم رو حبس کردم و سعی کردم خیلی آرام آستینم رو بال بزنم تا ببینم دستم چه شکلی شده. به آرامی آستینمو بال زدم. استخون دستم، بالتر از مچ یه کم برآمدگی داشت. انگار استخون دستم از وسط نصف شده بود. دستم شکسته بود اما مطمئن بودم که بابام اهمیتی نمیده. تا اینکه صبح شد و مامان منو برد پیش دکتر.

دیگه دوست ندارم به این چیزا فکر کنم... اما دوست هم ندارم فراموش کنم چون نمی خوام ببخشمشون. برای من انتقام از بخشش شیرین تره. به بابام که زورم نمی رسه اما امیدوارم یه روز بتونم حال کیوان رو بگیرم.

با صدای زنگ موبایل به خودم اومدم. سورن بود...

سورن - سلم بهراد. خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟

سورن - آره... بهتر شدی؟

- گفتم که... خوبم.

سورن - برنامه ت واسه فردا چیه؟

- کار خاصی ندارم. چطو؟

سورن - گفتم اگه کاری نداری با همدیگه بریم خرید...

-الن دم عیده... همه جنس های مزخرف رو ریختن واسه فروش.

سورن - بلخره میای یا نه؟

-باشه میام.

سورن - فردا می بینمت.

-فعل...

صبح حوالی ساعت ده و نیم سورن بهم اس ام اس داد که آماده بشم. تازه از خواب بیدار شده بودم و اشتباهی صبحونه خوردن نداشتم. معمول وقتی تازه از خواب بیدار میشم نمی تونم چیزی بخورم. سریع صورتمو شستم و رفتم آماده بشم. یه تی شرت سفید که آستین های خاکستری داشت پوشیدم و شلوار جین مشکی. موهام هم مثل همیشه زدم بال... کاپشن مشکیه رو تنم کردم و منتظر موندم. یه نیم ساعت گذشت اما از سورن خبری نشد. اعصابم داشت خورد می شد. بهش زنگ زدم.

-کدوم گوری موندی؟

سورن - آخ... ببخشید. یه مشکلی پیش اومده.

-چه مشکلی؟

سورن - هیچی بابا... مامانم زنگ زد و گفت ننه بزرگم اینا اومدن خونه مون. آب دستمه بذارم زمین و برم اونجا.

-خب یه خبر می دادی که من برم ادامه ی خوابمو ببینم.

سورن - ببخشید دیگه. فردا حتما میام.

-زحمت نکش. فردا تنهایی تشریف ببر خرید.

سورن - حال ناز نکن... بعدا با هم حرف می زنیم. کاری نداری؟

-نه فعل...

سورن - فعل...

پاه... بعد نود و بوقی به روز خواستم با خیال راحت بخوابم... اونم سورن خرابش کرد! دیگه خوابم هم پریده بود. با خودم فکر کردم حال که سورن نیامد بهتره خودم تنها برم. شاید یه چیزی هم برای عید خریدم. البته چون کسی به جز مسعود و سورن خونه ی من نیامد، نیازی نبود آجیل و شیرینی بخرم... اما خوب... خودمم دوست داشتم از این چیزا بخرم. برام خوشایند بودن...

ماشین رو با خودم نبردم چون دم عید توی شهر جای پارک کم گیر میاد. به خیابون اصلی شهر رفتم. انواع و اقسام مغازه های شهر توی این خیابون بودن. بعد چند دقیقه که توی خیابون قدم زدم و چیزی برای خرید گیر نیوردم احساس گرسنگی بهم دست داد. تصمیم گرفتم برای خوردن صبحونه به یه رستوران در اون نزدیکی برم. داشتم راه می رفتم که به طور تصادفی

به اون سمت خیابون نگاهی انداختم. عرض خیابون سیزده چهارده متر بود که جا برای توقف دو ردیف ماشین در دو طرف خیابون و عبور چهار ردیف ماشین داشت. درست مقابل من در پیاده روی اون سمت خیابون، مادر بزرگم ایستاده بود. مادر بزرگم پنج سال پیش فوت کرده بود و تا چند ماه قبل از فوتش نتونستم به دیدنش برم. از دیدنش شوکه شده بودم. شکل و شمایلش دقیقا همونطور بود که برای خرید می رفت: مانتو و لباس های مشکی با یه چرخ خرید. اون حتی نیم نگاهی هم به من نداشت که خدا رو از این بابت شکر می کنم چون حتما دچار ضعف اعصاب می شدم.

هر چند توی اون موقع از روز خیابون خیلی پر تردد بود، به نظرم رسید که برای یه لحظه هیچ ترددی صورت نگرفت. یادم نمیاد ماشین دیده باشم که از خیابون عبور کنه. فقط مادر بزرگم اونجا بود و خیال داشت از خیابون رد بشه. وقتی به این سمت اومد چیزی نمونه بود قبض روح بشم. احساس کردم موهای تنم سیخ شده. خوشبختانه یگراست به سمت من نیومد. اول یه کم در جهت چپ من جلو رفت و بعد با حفظ همون فاصله از خیابون عبور کرد و وارد یه فروشگاه بزرگ شد. بمحض اینکه مادر بزرگم از نظرم ناپدید شد، به سرعت دویدم و خودم رو به نزدیک ترین رستوران رسوندم.

صدای زنگ در رو شنیدم. نمی دونم چرا جدیدا زنگ خورم انقد زیاد شده؟! خونه ی منم خیلی قدیمیه و واسه همین آیفون نداره... هر کی زنگ می زنه مجبورم تا دم در برم. بلخره رفتم و درو باز کردم. مسعود بود. بعد از سلم و احوال پرسی اومد داخل. خواستم ماجرای دیدن مادر بزرگ رو واسش تعریف کنم اما منصرف شدم. فکر کردم شاید خیالتی شده باشم.

مسعود - بهراد! چرا قیافه ت اینجوری شده؟  
- چجوری؟

مسعود - یه جور خاصی.

- ممنون از توضیحات کاملت.

مسعود با خنده گفت - نه نه... میگم. آخه دقیقا خودمم نمی دونم. اما انگار تغییر کردی. رنگ پوستت نکندر شده. عین روح شدی.

- نکنه دارم می میرم؟

مسعود - نمی دونم... ممکنه.

- خفه شو... غرض از مزاحمت؟

مسعود - مرض! پا میشم می زنم لنتهت می کنم ها...

- اومدی وقت منو گرفتی که بگی پوستت کدره؟

مسعود خندید و گفت: نه بابا... مرده شور پوستتو بیره. اومدم بگم یه کاری واسم پیش اومده

که این دو روز آخر سال رو نمی تونم خونه باشم. وضعیت خونه هم افتضاحه. خواستم ازت بخوام امروز یا فردا بری خونه ی منو یه ذره مرتب کنی .  
- عزیزم ! یه لقمه نون کمتر بخور... یه نوکر بگیر .  
مسعود - بهراد اذیت نکن دیگه. بیا اینم کلید .

کلید ها رو بهم داد و خدافظی کرد. خیلی عجله داشت. چون مسعود مهندسی عمران خونده هر از گاهی از طرف شرکت شون برای کارای عمرانی باید بره مأموریت. در این مواقع زحمت زندگی ش رو می ندازه گردن من!

بعد از نهار آماده شدم که برم خونه ی مسعود. توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم. تغییر زیادی نکردم... فقط به قول مسعود پوستم یه جووری شده. نکنه سرطانی چیزی گرفتم... البته چه فرقی می کنه؟ من که یه موقعی می خواستم خودکشی کنم حال مفتی مفتی دارم می میرم. از این فکر خنده م گرفت. بلخره راهی خونه ی مسعود شدم.

خب... وضعیت خونه ش آنچنان هم بد نیست. فقط یه ذره به هم ریخته س... چون واسه مسعود زیاد مهمون میاد براش مهمه که لاقل توی عید خونه ش تمیز باشه. اول از اتاق خواب ها شروع کردم. داخل کمد ها رو یه کم مرتب کردم. توی اتاق خواب مسعود، روی میز کلی قاب عکس بود. هر کی ندونه فک می کنه مسعود چقدر آدم احساساتی ایه ! ظاهرا که اینجوری نیست .

یکی از عکس ها مال من و مسعود بود. همدیگه رو بغل کرده بودیم و نیش مون تا بناگوش باز بود. از دیدن این عکس کلی خندیدم. فکر نمی کردم قابش کنه و بذاره ور دلش وگرنه بهتر ژست می گرفتم. در واقع عکس های کل فامیل اینجا بود. خودم به شخصه عکسمو به هر کسی نمیدم... نه اینکه خیلی تفحه باشم... نه. در کل آدم خوش عکسی نیستم. داشتم با دقت به عکس ها نگاه می کردم. نگاهم به یه عکس دست جمعی از کل بچه های فامیل منهای

خودم، افتاد. عجب قیافه های چپ اندر قیچی ای !!! جالبه که همه ی اینا ادعا دارن که خوشگل تر از خودشون مادر نژا دیده. با دقت به قیافه و ژست همه نگاه کردم. نسترن و علیرضا روی یه نیمکت کنار هم نشسته بودن. خیلی به هم نزدیک بودن... از نظر شرعی مشکل داره... البته این زیاد مهم نیست. مهم اینه که من فکر می کردم نسترن ، کیوان رو دوست داره ! شایدم دارم زود قضاوت می کنم و توی این عکس اتفاقی کنار هم نشستن. نمی دونم... مهم نیست... من که از عشق و عاشقی دست کشیدم چون خودش بهم گفت که حتی تصور اینکه با آدمی مثل من زندگی می کنه براش سخته .

من هنوز خودم هم نمی دونم چی کار کردم که انقدر در نظر اهالی فامیل منفور شدم ! اگه با بابام حرف نمی زدم فقط دارم جواب کاراش رو میدم... اگه سیگار می کشم خب از بابام یاد گرفتم، گرچه خودش الن ترک کرده... اگه قیافه م آنچنان خاص نیست دیگه تقصیر خودم



نیست...اگه دست خودم بود که حتما یه قیافه ی خفن واسه خودم انتخاب می کردم. بی خیال این افکار الکی شدم. جارو برقی رو برداشتم تا برم و پذیرائی رو جارو کنم. مشغول جارو زدن بودم که صدای زنگ در رو شنیدم. سعی کردم بی تفاوت باشم. دوست نداشتم جور مهمونای مسعود هم بکشم اما مگه طرف ول کن بود؟! دستشو گذاشته بود روی زنگ و دست بردار نبود. بعد از چند دقیقه زنگ زدن بازم بی خیال نشد. دیگه داشت اعصابمو بهم می ریخت. بدون اینکه آیفون رو جواب بدم درو باز کردم. سریع در آپارتمان رو هم باز کردم و عین فشنگ رفتم توی اتاق تا از پنجره ببینم کیه.

وای خدا...این دیگه آخر بدشانسی بود. حال نسترن رو کجای دلم بذارم! فیکس باید همین لحظه بیاد! اشکال نداره...خونسرد باش. یه سلم علیک می کنی و میگی مسعود نیست. همین. هنوز توی اتاق بودم که نسترن وارد خونه شد. بعضی وقتا که عصبی میشم خنده م می گیره...خنده های عصبی. اون لحظه همین حالت بهم دست داده بود. از اتاق بیرون نرفته بودم که نسترن با صدای بلند گفت: دایی...دایی مسعود...کجایی؟ بیا که خواهر زاده ی خوشگلت اومده.

په...پاه...چقدر هم خودشو تحویل میگیره. بهتره سریع برم بیرون یه کم خیطش کنم. در اتاق نیمه باز بود. آروم درو باز کردم...یه دونه صرفه هم کردم که زیاد جا نخوره و بعد آروم سلم دادم.

اتاق خواب دقیقا رو به رو پذیرایی بود. می خواستم سریع برم و به جارو زدم ادامه بدم. متوجه شدم که نسترن شدیداً از دیدن من جا خورد...بدتر از اون اینکه شالش هم در آورده بود و انداخته بود روی میل. شالشو برداشت و سرش کرد. می دونستم خیلی عصبانی شده. ولی تقصیر من نبود...خودش باید حواسشو جمع می کرد. سعی کردم نخندم که زیاد هم احساس ضایه گی نکنه.

قبل از اینکه جاروبرقی رو روشن کنم پرسید: دایی کجاست؟  
-رفته مسافرت.

نسترن - تو اینجا چی کار می کنی؟

می خواستم بگم به تو چه؟ اما حس کردم بی شخصیتیه.

-مسعود بهم گفت پیام خونه شو یه کم مرتب کنم.

همینجوری داشت با حالت طلبکارانه نگاه می کرد. منم یه نگاهی بهش انداختم که ینی چییه؟! با نفرت بهم نگاه کرد و به سرعت رفت سمت اتاق خواب مسعود اما چون خیلی عجله داشت پاش محکم به چارچوب آهنی در خورد. مشخص بود خیلی دردش گرفت. اون لحظه مونده بودم چی کار کنم! رفتم سمتش و گفتم: خوبی؟ چیزی نگفت...دیدم از درد روی زمین نشسته و داره لیشو گاز می گیره. خواستم کمکش کنم تا بلند شه.

نسترن - دستتو بکش.

-فقط می خواستم کمک کنم.

واقعا قصدم همین بود. من حتی راضی به درد کشیدن دشمنم هم نیستم. شاید نسترن از این حرکت من جور دیگه ای تعبیر کرده بود. اما واقعا منظوری نداشتم. وقتی دیدم دوست نداره بهش کمک کنم بی خیال شدم و رفتم سمت جارو برقی.

دسته ی جاروبرقی رو برداشتم و می خواستم روشنش کنم که دیدم نسترن همین که خواست از جاش بلند بشه دوباره نقش زمین شد! عجب گیری کردم ها... مونده بودم کمک کنم یا نکنم! به فکر رسید که برم و بهش کمک کنم... گرچه نه اون راضیه نه من. فقط به خاطر جنبه ی انسان دوستانه ش این کارو می کنم... همین و بس! رفتم و جلوی نسترن نشستم و یه مکث کردم. ظاهرا مچ پاش ضرب دیده بود.

-میشه جای ضرب دیدگی شو ببینم؟

نسترن با عصبانیت گفت "نه."

وقتی دیدم هیچ کاری از دستم برنمیاد و نسترن حتی اجازه نمیده کمکش کنم که از جاش بلند بشه رفتم و از آشپزخونه براش یه قرص مسکن و یه لیوان آب اوردم. بدون اینکه چیزی بهش بگم قرص و لیوان رو بهش دادم و رفتم تا به کارم ادامه بدم.

امیدوارم به کسی نگه که من هم خونه ی مسعود بودم چون از این جماعت ح هو چی بعید نیست که همه ی کاسه کوزه ها رو سر من بشکنن!

بعد از اینکه خونه رو جارو کردم بلفاصله از خونه ی مسعود زدم بیرون. هوا یه کم تاریک شده بود... کمی هم سرد بود. تند تند راه رفتم که سریع تر به خونه برسم. از سر کوچه یه پاکت سیگار خریدم و قبل از رسیدن به خونه یه سیگار آتیش کردم. بلخره رسیدم... کلید انداختم و وارد خونه شدم.

خواستم برم توی اتاق خواب که اول از همه لباسامو عوض کنم. وقتی اتاق رو با اون وضعیت دیدم حسابی جا خوردم... تمام اتاق بهم ریخته بود. وسایل کمد دیواری ها بیرون ریخته شده بودن. انگار یه نفر کتابامو از روی میز پرت کرده بود وسط اتاق... دری رو که از داخل، اتاق خواب رو به حال وصل می کرد باز کردم تا ببینم وضعیت اونجا چجوریه... افتضاح بود!

اونجا هم بهم ریخته بود... انگار طوفان اومده بود! بیشتر از اینکه عصبی بشم گیج شده بودم. مطمئن شدم که یه نفر به راحتی وارد خونه میشه. در عین حال میدونه من چه موقع خونه نیستم. ولی منظورشو از این کارا نمی فهمیدم! چیزی رو ندزیده که البته چیزی برای دزدی وجود نداره. اما اگه دزد بود باید همون دفعه ی اول که میدید چیزی برای دزدی نیست بی خیال میشد. حال چرا خونه رو بهم میریزه؟ حاضرم یه چماق توی سرم بکوبن اما انقدر زحمت مرتب کردن خونه رو روی دوشم نذارن. خونه ی مسعود کم بود... اینجا هم اضافه

شد. هر چی فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم... نه دشمن درجه‌ی یکی دارم... نه شغل خطرناک چون هنوز وارد کار حقوقی نشدم... نه قضیه‌ی عشقی‌ای مطرحه! نکنه کسی به خیال اینکه من هنوز عاشق‌نسترن ام داره این کارا رو می‌کنه و می‌خواد من بکشم کنار؟! اگه اینجوری باشه طرف خیلی ابلهه! چرا رک و راست بهم نمیگه؟! اما نه... همه می‌دونن من خیلی وقته دور این قضیه رو خط کشیدم. بی‌خیال... در حال حاضر کاری از دستم برنمیاد به جز اینکه خونه رو جمع و جور کنم و قفل در حیاط رو عوض کنم.

ته سیگارمو از پنجره انداختم توی حیاط و مشغول شدم.

یه ساعتی طول کشید که همه جا رو مرتب کردم. توی پذیرایی خودمو روی مبل ولو کردم. خیلی خسته بودم... حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. فقط دوست داشتم بخوابم. برای اینکه ذهنم آرام بشه برای چند ثانیه به هیچ چیز فکر نکردم. چشمامو بسته بودم. خیلی ریلکس نشسته بودم که یهو صدای شکستن شیشه رو شنیدم. صدا از توی هال اومد. سریع رفتم توی هال و دیدم شیشه‌ی پنجره‌ی منتهی به حیاط خورد و خاکشیر شده و یه سنگ نسبتاً بزرگ هم افتاده وسط هال. رو به روی این قسمت از خونه یه ویل بود که صاحبش سالی یک بار بهش سر میزد.

دیگه واقعا عصبانی شده بودم. بلفاصله رفتم توی کوچه. هیچکس تو کوچه نبود. باید مطمئن میشدم توی ویلی همسایه کسی هست یا نه. رفتم جلوی در ویل و به شدت زنگ زدم. کسی جواب نمیداد. دو سه دقیقه بکوب زنگ زدم و هیچ خبری نشد. همسایه‌ی بغل دستی ویل اومد بیرون. مثل اینکه صدای زنگ زدن منو از ویل شنیده بود. ازم پرسید که چه اتفاقی افتاده. منم ماجرای شکسته شدن شیشه رو براش تعریف کردم.

- فکر نمی‌کنم از این خونه سنگ پرتاب کرده باشن آقای ماکان.

- ببخشید شما آقای؟

- اسدی هستم.

- خوشبختم آقای اسدی... اما این خونه تنها خونه‌ایه که می‌تونه به پنجره‌ی هال من سنگ پرت کنه. دقیقاً مشرف به پنجره‌ی خونه‌ی منه.

اسدی - آخه صاحب این ویل کلیداشو به من سپرده که هر از گاهی هم به خونه ش سر بزنم. همیشه هوای خونه شو دارم. آخه از آشناهامونه. مطمئنم کسی واردش نشده که بخواد یه خونه‌ی شما سنگ بزنه. اگر از تهران اومده باشن حتماً به من میگن.

- خب شاید کسی دزدکی رفته باشه داخل؟

اسدی - ممکن نیست. چون داخل حیاط ویل سگ بستیم. می‌بینید که... توی این چند ساعت اصل پارس نکرده.

-خب شاید سگ تونو چیز خور کردن!

اسدی یه کم فکر کرد و گفت: برای اینکه خیال تون راحت بشه ان میرم و کلیدا رو میارم. شاید حق با شما باشه.

اسدی در خونه رو باز کرد و با هم رفتیم داخل. همین که وارد حیاط ویل شدیم سگی که ازش حرف می زد اومد جلو و شروع کرد به پارس کردن. اسدی به سگه اشاره که که بره عقب. اسدی - دیدین؟ این سگ اجازه نمیده کسی وارد خونه بشه. خودم هر روز میام و بهش غذا میدم... هر روز هم به خونه سر می زنم.

-باشه آقای اسدی! قانع شدم. اما شما بیا خونه ی منو ببین. از پنجره ی هال خونه ی من که مشرف به اینجاست یه سنگ خورده به شیشه، این هوا!...

اسدی - من شما رو قبول دارم اما خودتون که اینجارو دیدین...

وقتی دیدم حرفای من و اسدی به جایی نمی رسه خدافظی کردم و برگشتم خونه. راست می گفت. هیچکس توی اون ویل نبود. سگه هم که از اون پاچه بگیرها بود. فکر نمی کنم کسی بتونه دور از چشمش بره توی ویل... اینجا هم که همه ی خونه ها شیروونی داره و توی کوچه ی ما هیچ پشت بومی به پشت بوم بغلی راه نداره. حال اینا به کنار... من موندم اسدی فامیلی منو از کجا می دونست! من که به هیچ وجه اسمشو نشنیده بودم. فقط چند بار توی کوچه دیده بودمش.

فردا شب سال تحویل بود. اما توی اون شرایط اصل برام مهم نبود... همش فکرم مشغول اتفاقای این چند روزه بود... از یه طرف هم فکر درس و کار بودم. توی این چند روز حتی فرصت نشد مسافر کشی کنم. از گشنگی نمیرم خیلی شانس اوردم. اگه ترم آخر نبودم حتما درس رو ول می کردم. توی این شرایط حیف بود... به خاطرش کلی دود چراغ خورده بودم. شاید با ليسانس بهم یه کاری بدن!

عجیبیه که امروز خبری از سورن نیست! با اینکه هر روز میاد اینجا مزاحم همیشه اما دلم واش تنگ شده. تصمیم گرفتم برم و یه سری به سورن بزنم. سریع آماده شدم و راه افتادم. خونه ی سورن با اینجا فاصله ی زیادی نداره. حدودا دو تا خیابون. وقتی رسیدم دیدم در حیاط بازه. منم ازم از خدا خواسته رفتم تو و درو بستم. خونه ی سورن اجاره ایه اما صد برابر خونه ی من شیکه. اصل قابل مقایسه نیستن. البته این از مزایای بچه مایه دار بودنه. اما بدی خونه ش اینه که صاحب خونه بیخ گوششه. بسیار هم فضوله. از اونجایی هم که با پدر سورن دوسته هر اتفاقی اینجا میفته رو گزارش می کنه. چند ضربه به در خونه ی سورن زدم.

سورن - بپه...سلم!

-سلم... میذار ی پیام تو؟

سورن - ببخشید! حواسم نبود برم کنار... بیا تو.  
 با هم وارد خونه شدیم، البته خونه که چه عرض کنم! انقدر بهم ریخته بود که طولیه برای  
 نامگذاریش مناسب تره.  
 -حیف این خونه که دست توئه.  
 سورن - توی این چند روز سرم شلوغ بود. نرسیدم تمیز کاری کنم. راستشو بگو بهراد! یه  
 چشمک زد و گفت (دلت واسم تنگ شده بود؟  
 -راستشو بخوای حوصله م سر رفته بود.  
 سورن - باور کردم. چه خبرا؟  
 منتظر بودم همینو بپرسه. شروع کردم و تمام اتفاقی که دیروز افتاده بودم رو برایش تعریف  
 کردم.  
 سورن - چی بگم!... حتی همیشه حدس زد کار کیه. خودت بیشتر به کی مشکوکی؟  
 -به هیچکس... عقلم به جایی قد نمیده.  
 سورن - اون که طبیعیه.  
 -خفه شو.  
 سورن - بهراد یه فکر باحال به سرم زد... رد خور نداره.  
 -عجیبه!... تو... فکر...  
 سورن - خیلی بی نمکی. حال فکرمو بگم؟  
 -بگو...  
 سورن - بهترین راه اینه که توی خونه ت... ترجیحا اتاق خواب یه دوربین بذاریم.  
 -زحمت کشیدی نابغه! من نون ندارم بخورم دوربین مدار بسته از کجا بیارم.  
 سورن - حتما که نباید مدار بسته باشه. با یه دوربین معمولی هم کارمون راه میفته. اصل  
 دوربینش با من. یه جوری هم کار می دارم که معلوم نباشه.  
 -این شد یه حرفی. قبول... فقط تا خونه خراب نشدم دوربین رو ردیف کن.  
 سورن - اوکی... راستی برنامه ت واسه فردا شب چیه؟  
 -فعل که هیچی. چطو؟  
 سورن - گفتم با بچه ها دور هم جمع شیم خوش بگذره. هنوز معلوم نیست خونه ی کی. فردا  
 بهت میگم.  
 -باشه.  
 چند لحظه سکوت حاکم شد.  
 سورن - این دم عیدی بیا یه تغییری توی خودت اینجا کن.  
 -مثل؟

سورن - بیا من موهاتو واست درستش کنم.  
 -نه قربونت...موهای من درسته.تازه مدل های دیگه رو امتحان کردم...این بیشتر از همه بهم میاد.  
 سورن - حال این یه بار رو اجازه بده واست بزنم...اگه خوشت نیومد خسارتشو بهت میدم.  
 -اگه گند زدی من خسارت رو کجای دلم بذارم؟  
 سورن - بهراد...قبوله؟  
 یه جوری التماسی نگاه می کرد که دلمو کباب کرد.تصمیم گرفتم برای یه بار هم که شده سنت شکنی کنم.  
 -حال من با چه رویی سرمو بلند کنم؟  
 سورن - حقا که خری...تا حال انقد خوشگل ندیده بودمت بی لیاقت!  
 باورم نمیشه مفتی مفتی دادم سورن گند زد به موهام.فکر کنم تا چند ماه باید نامحسوس اینور اونور برم!سورن جلوی موهامو کوتاه نکرد،فقط با تیغ ،سرشونو تیز کوتاه کرد.موهامو از وسط یه کم کوتاه کرد و داد بال.جلوش هم ریخت توی صورتم... یه جوری که جلوی موهام از همه جاش بلند تره.مدلی که هیچوقت استفاده نمی کردم !به نظرم وقتی موهامو میریزم توی صورتم خیلی زشت تر میشم.از اون بدتر اینکه اون قسمت جلوش رو که توی صورتم میریزه تیکه تیکه نمش شرابی مایل به قرمز زد!!!  
 -وقتی داشتی موهامو کوتاه می کردی جنسیت مو فراموش کردی؟  
 سورن - خیلی بهت میاد بی شعور...خفن فشن شدی.  
 -آهان... پس فشن که میگن اینه!  
 سورن - مسخره نکن.بده از اون حالت ذلیل مردگی بیرون اوردمت؟همیشه آرزوم بود این مدل رو روی تو پیاده کنم!  
 -همون حالت ذلیل مردگی رو به این ترجیح میدم.حال این نمش رو نمی زدی نمی شد؟  
 سورن - اتفاقا جنبه ی دخترحککش همین جاست.بدبخت ان خیلی خوشگل شدی.فک نمی کردم قیافه ی گهت انقد خوشگل باشه.  
 -قیافه ی گهم یا قیافه ی خودم؟  
 سورن - خیلی بی مزه ای.پاشو برو و به جونم دعا کن.در ضمن این رنگ ها فانتزیه.چند بار بشوری میره.وقتی پاک شدن بیا واست یه رنگ دیگه بزنم.  
 -نه قربونت.همین برای هفتاد پشتم کافیه.  
 سورن - چی چیو کافیه؟!دفعه ی دیگه می خوام آبی بزنم.  
 -یا ابوالفضل!!مطمئن باش کارت به دفعه ی بعد نمی کشه.  
 سورن - خواهیم دید.فقط یادت باشه با این مدل مو لباسای خفن بپوشی.اون کاپشن چرمی

اسحپرتت خیلی بهش میاد.  
 -دیگه اونش به خودم مربوطه.  
 سورن - از ما گفتن بود.  
 بعد از کلی غر زدن به جون سورن بلخره از خونه ش زدم بیرون. کوچه یه کم شلوغ بود. یه لحظه افسوس خوردم از اینکه چرا ماشین رو نیوردم!! با این موها یه کم معذبم. به قرطی بودن عادت ندارم.  
 به کوچه ی خودمون که رسیدم یه نفس راحتی کشیدم. این کوچه در اکثر مواقع خلوته. عاشق این ویژگی شم. از سر کوچه قدم هامو تند تند برمی داشتم تا سریع تر برسم. نزدیکای خونه بودم که یهو یه نفر صدای زد "آقای ماکان!"  
 اپی بخشکی شانس!  
 -سلم آقای اسدی. خوبین؟  
 اسدی - سلم آقا! تو خوبی؟ چه خبر؟ نفهمیدی کی شیشه ی خونه تو شکسته بود؟  
 -نه متاسفانه.  
 اسدی - شاید بچه ها بوده باشن.  
 -کدوم بچه ها؟  
 اسدی - همین بچه هایی که توی کوچه بازی می کنن.  
 -آهان! شاید... من هیچ حدسی نمی تونم بزنم. اما قراره یه طرحی با دوستم بریزیم که در اون صورت حتما می فهمیم کار کی بوده؟  
 اسدی - چه طرحی؟  
 -بماند. در ضمن فراموش کردم بگم تا حال ندیدم بچه ای توی کوچه ی ما بازی کنه. شما تا حال دیدی؟  
 احساس کردم یه کم بهش بر خورد. ابروهایش به هم گره خوردن. اما خب حق داشتم براش توضیح ندم. از کجا معلوم زیر سر خودش نباشه! اسمم رو که ال بختکی می دونه... کلید ویلی همسایه رو هم داره... تازه سنگه هم فقط می تونسته از طرف ویل پرتاب شده باشه. آره... درسته... از اول باید به این یارو اسدی شک می کردم!  
 اسدی یه عصبانی شده بود اما در حالی که سعی می کرد خودشو ریلکس نشون بده گفت:  
 فقط یه فرضیه بود. به هر حال شما باید همه ی جوانب رو در نظر بگیرید.  
 -دقیقا نظر منم همینه. توی این زمونه باید به همه چیز و همه کس شک کرد!  
 دیگه مطمئن شدم بهش برخورد. باهام دست داد و گفت: از دیدنت خوشحال شدم.  
 -منم همینطور.  
 هنوز دستمو ول نکرده بود که گفت: راستی مدل موهاات هم خیلی بهت میاد!

-ممنون.

عوضی آخرش هم زهر خودشو ریخت. مطمئنم این مدل مو رو از قصد گفت. خیلی نامرده. خجالت زده م کرد اما سعی کردم با چپرویی جواب بدم که فک نکنه روی این موضوع حساسم. همچین دستشو فشار دادم که فکر کنم اجدادش اومد جلوی چشمش. تعجب می کنم... این اسدی سن و سالی هم نداره... اما خیلی فضوله. همیشه فکر می کردم سن بالها خصیصه ی فضولی شون قوی تره، اونم به خاطر بی کاری شون. برام ثابت شد که این یه ویژگی ذاتیه!

امروز آخرین روز ساله. مته قدیما دیگه برای عید ذوق و شوقی ندارم ولی از حال و هواس خوشم میاد. خوشحالم از اینکه هنوز تو خونه ی بابام زندگی نمی کنم. یکی از جنبه های مثبت زندگی م همینه. آزادی ای که الن دارم رو به هیچ وجه تو خونه ی پدر و مادرم نداشتم. اونجا جوری بود که بدون اجازه ی بابام حق نداشتم جایی برم! انگار نه انگار که من پسرم!!! حیف که مسعود هنوز از سفر برنگشته و گرنه می رفتم و بهش یه سری می زدم. حوصله م حسابی سر رفته بود. برام یه اس ام اس اومد. سورن بود. نوشته بود "بیا درو باز کن." فکر کردم شاید زنگ خراب شده باشه برای همین سریع رفتم درو باز کردم تا پشت در نمونه دیدم کسی پشت در نیست! یه دقیقه صبر جلوی در حیاط منتظر موندم و دیدم تازه به سر کوچه رسیده. عجب آدمیه ها!... هنوز نرسیده اونوقت میگه بیا درو باز کن.

-خبر مرگت می داشتی برسی بعد زنگ می زدی.

سورن - حوصله نداشتم پشت در منتظر بمونم. تازه می بینی که دستم چپر بود.

-تو که دستت پر بود چرا ماشین نیوردی؟ حال توی این کیفیت چی هست که منت شو می داری؟

سورن - دوربین ن دیگه خره!

-جدی؟ دستت درد نکنه. از کجا آوردی؟

سورن - از یکی از دوستای بابام گرفتم. مغازه ی صوتی تصویری داره.

-چقد باهات حساب کرد؟

سورن - بی خیال بابا... من و تو که این حرفا رو نداریم.

-منم که نخواستم پول بدم!

سورن - پس بیمار بودی پرسیدی؟

-محض اطلاع پرسیدم. در ضمن شانس آوردی خسارت موهامو ازت نگرفتم. حال واقعا چقد

باهات حساب کرد؟

سورن - قرض گرفتم. دو تا دوربینه. چون نسبتا کوچیکن هر جا که بخوای می تونم نصبش

کنم. به این فکر کردی کجا بذاریمشون؟



-من فکر می کردم به دونه دوربین میاری اونم میذاریم توی اتاق خواب...اما حال که دو تاست یکی شو بذار توی اتاق و یکی دیگه ش هم پذیرایی.چون از هر دو شون هم به حال راه داره.

سورن - باشه.

سورن دست به کار شد تا دوربین ها رو نصب کنه.منم که چیزی سر در نمی اوردم.فقط نگاه می کردم.دوربینی که قرار بود توی اتاق خواب نصب بشه رو روی کتابخونه کنار در ورودی اتاق خواب گذاشتیم.اینجوری هم دری که سمت حیاط بود مشخص بود و هم در ن رو به حال.اینجوری اگه در مشرف به حال رو باز می داشتیم داخل حال هم مشخص می شد.توی پذیرایی هم جوری دوربین رو کار گذاشتیم که هم به در ورودی پذیرایی و هم به در ورودی حال مشرف باشه.تقریبا هم دو تا دوربین به پذیرایی هم دید داشتن.دوربین ها بیشتر شبیه وبکم بودن و تصاویر رو کارت حافظه ضبط میشد.

سورن - پاشو یه فکری واسه نهار بکن.

-چه فکری؟ برنج که تو خونه ندارم...گوشت هم که حرفشو نزن... مرغ هم که روم به دیوار...چند ماهه قیافه شو ندیدم.فقط تخم مرغ هست.اونم که انقد خوردم وقتی تخم مرغ می بینم انگار شوهر ننه مو می بینم.اگه می خوامی واست بشکنم؟

سورن - زحمت میشه!من موندم تو پول هاتو صرف چی می کنی؟

-کدوم پول خوشگلم؟

سورن - هیچی بابا...فراموشش کن.

سورن موبایلشو برداشت و به رستوران سر خیابون زنگ زد.دو چپرس بختیاری سفارش داد.

سورن - انشا...که ماست توی خونه داری.چون من نمی تونم بدون ماست غذا بخورم.

-آره اونو دیگه دارم.

بعد بیست دقیقه غذاها رو آوردن. کلی توی دلم سورن رو دعا کردم.خیلی وقت بود غذای

درست درمون نخورده بودم.

-کاش قورمه سبزی سفارش می دادی.

سورن - قورمه سبزی اینجا خوب نیست.یه بار که مامانم درست کرد واست میارم.

-دستت درد نکنه.

سورن - راستی امشب چند تا از بچه های دانشگاه مهمونی گرفتن.من و تو هم دعوت کردن.

-من نمیام.

سورن - چرا؟ خوش می گذره ها...

-می دونی که...من با بچه های دانشگاه آنچنان صمیمی نیستم.یه جورایی راحت نیستم

باهاشون.

سورن - فقط که بچه های دانشگاه نیستن...قرار شد هر کس که خواست دوست و رفیقش رو هم بیاره.شلوغ پلوغ میشه.کسی حواسش به ما نیست.

-نمی دونم...

سورن پادامو در آورد": -نمی دونم "...چقد لوسی تو.قبول کن دیگه.

-باشه بابا.کچلم کردی.

\*\*\*

پدم غروب سورن موقتا باهام خدافظی کرد تا بره خونه و آماده بشه و منم بعد از چند دقیقه که آماده شدم برم اونجا و باهمدیگه بریم مهمونی.مونده بودم با این موها چه لباسی بپوشم!به پیشنهاد سورن تصمیم گرفتم همون تیپ اسپرت رو انتخاب کنم.به بلوز آستین بلند مشکی پوشیدم با شلوار لی آبی کمرنگ و شال گردن مشکی.کاپشن چرمی مشکیه رو هم پوشیدم.می دونستم اگه نپوشمش سورن مجبورم می کنه دوباره برگردم خونه و بپوشمش.در آخر هم پوتین هامو پوشیدم و راه افتادم.

سورن گفت که مهمونی توی ویلی یکی از بچه هاست.خیال رو راحت کرد که اونجا به اندازه ی کافی برای دور از جمع بودن جا داره.حدودا ده دقیقه ای از شهر دور شدیم.گویا ویل اطراف یکی از روستاهای شهر بود.بعد از چند دقیقه بلخره رسیدیم.حیاط ویل که در آهنی داشت که یه کم باز بود.سورن رفت و درو کامل باز کرد و ماشین رو گذاشتیم داخل حیاط.ماشین ها بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم،بودن. از در حیاط ویل تا ساختمون بیش از پنجاه متر بود.جلوی ساختمون ویل هم چند نفر ایستاده بودن و داشتن با هم صحبت می کردن. چون از جاهای شلوغ زیاد خوشم نمیاد اعصابم از دست سورن به هم ریخته بود.به فکرم رسید که از همونجا برگردم اما منصرف شدم.چون به سورن قول داده بودم.

-تو که گفتی فقط چند تا از بچه های کلس دعوتن!

سورن - الن هم میگم.

-با این تعداد ماشین فکر کنم همه ی بچه های دانشگاه تشریف داشته باشن!

-نه بابا...پیاز داغ شو زیاد نکن.اینا بچه مایه دارن... به اندازه نفرات ماشین دارن.

به در ساختمون رسیدیم و با اون چند نفری که دم در بودن سلم و احوال پرسى کردیم.من که هیچکدوم رو نمی شناختم...بعید می دونم سورن هم شناسشون. چقدر هم افه ی صمیمیت برداشته.انگار ده ساله با هم رفیقن.

یکی از اون مردا گفت: بفرمائید...فراز هم داخله.

خیلی آروم به سورن گفتم: فراز دیگه کیه؟

سورن - نمی دونم!بلد میزبان...من که تا حال اسمش هم نشنیده بودم.

-تو که حتی اسم میزبان رو هم نمی دونی چرا منو برداشتی آوردی؟نکنه کل دعوت نیستیم؟

سورن - نه به خدا. اون یارو صادقی بهم گفت بیایم. آدرس هم اون داد.

- صادقی دیگه کیه؟ همون پسر پمپلنگه؟! پنی خاک بر سرت که به حرف اون ما رو برداشتی آوردی اینجا.

سورن - حال کوتاه بیا... یه شب که بیشتر نیست. چرا عین دخترا ناز می کنی؟

یه لحظه توی حد فاصل پله ها که اون چند نفر روش ایستاده بودن و در ورودی مکت کردیم و با چند ضربه به در وارد سالن شدیم.

این دیگه نهایت بد شانسی من بود. همون لحظه که وارد سالن شدیم یه نگاه خصمانه به سورن انداختم. خودش می دونست می خوام بهش بگم "حسابتو می رسم." این دست لمصب منو گرفته بود و نمی داشت از همون راهی که اومدم برگردم. اگه می دونستم می خواد منو ببره به یه پارتی که دختر و پسر رو نمی شه از هم پ سوا کرد عمرا اگه همراهش میومدم.

همون لحظه میزبان اومد جلو. یکی از پسرای بی بود که قبل توی دانشگاه دیده بودمش اما از بچه های کلس ما نبود. با ما احوال پرسید و خوش آمد گفت.

این دفعه دیگه من دست سورن رو گرفته بودم و ول نمی کردم. خدا رو شکر سالن خیلی بزرگ بود. رفتیم یه گوشه از سالن و نشستیم.

- چرا نگفتی دخترای دانشگاه هم هستن؟

سورن - به جان بهراد من نمی دونستم، تازه تو هم نپرسیدی.

- مرض... در ضمن به جون خودت!

سورن - بی خیال داداش. حال که اومدیم ازش لذت ببر). یه چشمک زد (من که می دونم تو از خداته.

- مگه من مته تو ام؟ پسر یه هیز! من از دو سالگی دیگه با مامانم توی مجلس زنونه نمی رفتم). خودمم خندم گرفت، دیگه در این حد هم نبودم)

سورن - انقد تیرپ پسر مؤدب برندار. اگه نمیومدیم یه جوجه کباب مفت رو از دست می دادیم.

- تو هم که فقط به خاطر جوجه کباب اومدی...

سورن - مهمترین دلیلش همین بود.

وقتی ما اومدیم مهمونی شون هنوز به رقص و این چیزا نرسیده بود. یه آهنگ لیت گذاشته بودن اما کسی نمی رقصید. همه مشغول حرف زدن بودن. یه گوشه از سالن یه میز بزرگ که روش انواع و اقسام خوراکی بود گذاشته بودن. میوه... شیرینی... و البته مشروب. اما هیچکس مشروب نمی خورد! من موندم این جماعت محترم که انقد با اخلاق تشریف دارن کلهم چرا اومدن پارتی!!

سورن که دوباره مته دیوونه ها داشت با این و اون نگاه می کرد و یواشکی می خندید. واقعا

که این بشر بیمار.

- باز به چی می خندی؟ بینم یه کار می کنی بنده زنون بیرون.

سورن - باور کن دست خودم نیست. اون دختره موهاشو بلوند زده بعد نوک موهاشم رنگ قرمز گذاشته. عین طوطی شده.

- بسه بابا... دیوونه بازی در نیار. به جای این حرفا پاشو برو دو تا لیوان مشروب بریز و بیار.

سورن - خوب شد گفتی. خواستم نبود. الان میرم.

سورن زود رفت سمت میز و دست به کار شد. منم سیگارمو از جیبم دراوردم و یه سیگار آتیش کردم. چند لحظه منتظر شدم. سورن داشت میومد که سه تا دختر رفتن سمتش و شروع کردن به صحبت. فقط دعا می کردم سمت من نیان. اصل حوصله ی حرف زدن نداشتم. از همه مهمتر دوست نداشتم سیگارمو الکی خاموش کنم. خدا رو شکر بعد از دو سه دقیقه همشون بی خیال شدن و باهمدیگه خدافظی کردن.

سورن - آخیش! خلص شدم. داشتم قاطی می کردم.

- بده من دق مرگم کردی.

سورن چند ثانیه سکوت کرد و گفت: نمی پرسی اینا کی بودن؟

- به من چه؟

سورن - آره خب... منطقیه.

فقط داشتم به این فکر می کردم که زودتر از اینجا خلص شم. کم کم اعصابم داشت بهم می ریخت. سورن اصرار داشت که تا موقع شام بمونیم و بعد بریم. اما شام توی سرش بخوره. من موندم این که بچه مایه داره چرا انقد واسه یه جوجه کباب بال بال میزنه! انگار تا حال نخورده. سرمو به مبل تکیه دادم و آروم سیگار می کشیدم. سورن که هم که با خودش گل می گفت و گل می شنید. یهو یه نفر گفت: سلم آقای یوسفی!

با بی میلی از جام بلند شدم. باز هم سیما و دوستش بودن. فکر کنم خیلی از این سورن خل و

چل خوششون اومده. چون دم به دقیقه در تعقیب ما هستن. باهاشون سلم و احوالپرسی

کردیم. نمی دونم چرا نمی نشستن! منم که حوصله ی ایستادن نداشتم بدون توجه به اونا

نشستم. من نمی دونم این چه حمدیه که توی مهمونی ها این لیوان می گیرن دستشون و سرپا با

همدیگه حرف می زنن! تازه مشخص بود که توی لیوان دخترا آب پرتغاله نه مشروب. سورن

نزدیک بود خندش بگیره اما برای اینکه تابلو نشه یه لبخند زد و بهشون پیشنهاد داد که

بشینن. من و سورن کنار هم نشستیم و اونا هم هر کدوم روی یه مبل یه نفره نشستن. دوباره با

سورن مشغول صحبت شدن. بعد از چند دقیقه سیگارم تموم شد. خواستم پاکت سیگارمو از

روی میز بردارم تا یکی دیگه بکشم.

میترا - فکر نمی کردم شما هم تشریف بیارید آقای ماکان.

حس کردم لحنش کمی کنایه آمیز بود. لید فکر می کرد من خیلی مشتاق این مهمونی های مرغ و خروسی بودم! البته اهمیت نداشت... هر جور دلش می خواذ فکر کنه. بدون اینکه بهش نگاهی کنم سیگارمو روشن کردم و گفتم: حال که می بینید اومدم.

سورن - بهرادر دوست نداشت بیاد، من بهش اصرار کردم.  
میترا - صحیح!

این میترا با خودش درگیره ها! یکی نیست بگه خودت چرا اومدی؟! یه جوری برخورد می کنه انگار من دخترم و اون پسره!

سورن با میترا و سیما شروع به صحبت کرد. کل سورن خیلی علقه داره که با دخترا حرف بزنه. همیشه هم اون سریال در پیته رو می بینه که یه بهونه ی خوب برای حرف زدن با دخترا داشته باشه. آخه دخترای دانشگاه همیشه با همدیگه در مورد اون سریال حرف می زنن.

بچه ها داشتن با هم حرف می زدن. منم به مهمونای دیگه نگاه می کردم. بیشترشون دانشجو بودن. در فاصله ی چند متری ما دو تا پسر که نمی شناختمشون بین مهمونا قدم می زدن و با همه احوالپرسی می کردن. یکی شون که قد بلندتر بود نگاهش به این سمت افتاد و به طرف ما اومد. مطمئن بودم به خاطر من و سورن این طرفی نمیان. همینطور هم بود. سیما و میترا ایستادن و با اون دو نفر سلم و احوالپرسی کردن. من و سورن هم عین ماست نشسته بودیم و نگاهشون می کردیم. با دست به سورن اشاره کردم که اینا کی اند؟ سورن هم شونه هاشو بال انداخت. اون پسره که قد بلندتری داشت یه لبخند زد و گفت: چقدر امشب زیبا شدید خانوم افشار.

اون یکی پسره اخم کرد. مته اینکه فهمید دوستش چه حرف احمقانه ای زده و سریع بحث رو عوض کرد و گفت: آقایون رو به ما معرفی نمی کنید؟

من و سورن که کل توی باغ نبودیم برای یه لحظه به خودمون اومدیم و از جامون بلند شدیم. میترا - بله حتما. ایشون آقای یوسفی و ماکان هستن از همکلسی هامون توی دانشگاه. با هم دست دادیم و من که حال وایسادن نداشتم دوباره نشستم. اون دو نفر ازمون عذرخواهی کردن و گفتن باید پیش مهمونای دیگه هم برن. وقتی داشتن می رفتن به سیما و میترا نگاه کردم. حس کردم خیلی از دیدن اون دو نفر ذوق زده شده بودن. مخصوصا میترا که مات و مبهوت به اونیه که قدش بلندتر بود نگاه می کرد.

سورن - ببخشید! اینا کی بودن؟

سیما - مگه نمی دونید؟

سورن - چی رو؟  
 سیما - ایشون قراره بجای استاد احموند بیان.  
 سورن - ایشون ینی هر دوتاشون؟  
 سیما - نه، اون آقایی که قدش بلندتر بود. آقای حسینی.  
 سورن - پس اون یکی چی؟  
 -اون یکی ول معطله!  
 من و سورن خندیدیم اما مته اینکه سیما و میترا بهشون بر خورد. اصل نخندیدن... البته به خاطر بی جنبه گی شونه.  
 سورن رو به من گفت: عجب استادیه! اومده پارتی.  
 -از اوناست که خیلی احساس خاکی بودن می کنه.  
 سورن - آره اما باید مواظب باشه، ممکنه بارون بیاد نگل بشه.  
 -باحال گفتی.  
 سورن - مرسی.  
 سیما که دیگه تحمل ما دو تا رو نداشت بلند شد با لحن کنایه آمیز به میترا گفت: من میرم پیش بچه ها. پیشنهاد می کنم تو هم حتما بیای.  
 من هم لیوانم رو به سورن دادم و گفتم: برو واسه من از اون شراب سیزه بیار. تا حال ندیده بودم... می خوام عقده گشایی کنم.  
 سورن - اپ... راس میگیا، منم ندیده بودم. برم برای جفت مون بیارم.  
 واقعا خودم روم نمیشد برم بیارم. چون سورن با کسی تعارف نداره فرستادمش. اونم سریع لیوان هامونو برداشت و رفت سمت میز. من و میترا هر دو سکوت کرده بودیم. دوباره خم شدم تا پاکت سیگارم از روی میز بردارم. یه جوری بهم نگاه می کرد. پاکت سیگار رو طرفش گرفتم...  
 -سیگار؟  
 میترا - نخیر! سیگاری نیستم.  
 -اوه ببخشید. آخه یه جوری نگاه می کردید فکر کردم شاید سیگار می خواهید.  
 میترا - داشتم به موهاتون نگاه می کردم... واقعا جالبه.  
 -ممنون. دستپخت سورنه.  
 میترا - مشخص بود. ببخشید یه سوال بپرسم ناراحت نمیشید؟  
 -ممکنه بشم.  
 میترا - حال بپرسم یا نه؟  
 -اگه خیلی ناراحت کننده ست نه.

میترا - نه خیلی... چرا شما توی کلس به جز آقای یوسفی با کس دیگه ای حرف نمی زنید؟  
 - این که ناراحت کننده نبود! بگذریم... چون من فقط با سورن دوستم.  
 میترا - آقای یوسفی هم با شما دوسته اما با بقیه هم حرف می زنه!  
 - خب اون اخلاقی اونجوریه. من زیاد در برقراری ارتباط با دیگران موفق نیستم.  
 میترا - یه سوال دیگه! اگه یه نفر به خواهرتون سیگار تعارف کنه چی کار می کنید.  
 - من خواهر ندارم.  
 میترا - فرضا...  
 - کاری از دوستم برنمیاد.  
 میترا - غیرتی نمیشید؟  
 - نه. به نظرم موضوع مهمی نیست. سیگار هم توی ایران ممنوع نیست. در جریان هستید که؟  
 میترا عصبانی شد و از جاش بلند شد. در حین رفتن گفت: برای همینه که همیشه تنهایی...  
 نمی دونم سیگار چه ربطی به این موضوع داشت!  
 سورن سریع اومد و کنارم نشست. لیوان هارو گذاشت روی میز و گفت: چی شد؟ من دیدم  
 دارید حرف می زنید جلو نیومدم.  
 - نمی دونم، فک کنم ناراحت شد.  
 سورن - مگه چی گفتی؟  
 - هیچی. فقط بهش سیگار تعارف کردم.  
 سورن - به به! واقعا خسته نباشی.  
 بعد از کلی افت و خیز فشار بنده بلخره سورن از مهمونی دل کند و زدیم بیرون. من که  
 اصل نمی تونستم رانندگی کنم. تا خرخره مست بودم. شیشه ی ماشین رو تا بیخ کشیده بودم  
 پایین. باد سرد به صورتم می خورد. البته سردی ش برام اهمیت نداشت. فقط از لذت می  
 بردم. بوی پنم درختا که بهم می خورد اثرش بیشتر از مشروب بود.  
 - غم از دلت در اومد؟ به جوجه کبابت رسیدی؟  
 سورن - آره، اتفاقا نه که مفت بود خیلی هم مزه داد.  
 - الن میری خونه خودت؟  
 سورن - آره.  
 - من خوابم نمیره. فشارم افتاده... بیا خونه ی من تا صبح حرف بزنیم. شب عید هم هست... بی  
 کاری.  
 سورن - دلت خوشه ها!! در ضمن من خسته ام.  
 - افه نیا دیگه. من بلد نیستم با اون دوربین ها کار کنم. بیا فیلم هاش رو بذار ببینیم شاید چیزی  
 ازش در اومد.

سورن - باشه. کشتی ما رو.

- زیاد هم توی فکر نرو موقع رانندگی. مست هم که هستی...الن کنترل نامحسوس می گیرمون می بره اعمال قانون مون می کنه.  
سورن - حواسم هست.

به خونه رسیدیم. درو برای سورن باز کردم تا ماشین رو بزنه داخل حیاط. خودم هم سریع رفتم توی خونه. دیگه حوصله ی این لباس هارو نداشتم. خدارو شکر این دفه دیگه خونه با خاک یکسان نشده بود. همه چیز مثل قبل بود. رفتم توی آشپزخونه و بساط چایی رو علم کردم. اونجا هم همه چیز عادی بود. تمام وسیله ها سر جاشون بودن. سورن هم اومد داخل. از اونجایی که من و مسعود و سورن همیشه ی خونه ی همدیگه پلسیم چند دست لباس تو خونه ی همدیگه داریم که یه وقت احساس ناراحتی نکنیم. سورن هم لباس هاشو عوض کرد و رفت سراغ دوربین ها. داشتیم لباسای سورن رو از وسط اتاق جمع می کردم که از پذیرایی صدام کرد.

سورن - بهراد دارم فیلم ها رو می دارم. بدو بیا ببینیم.

بلند گفتم "الن میام." سریع لباسای سورن رو گذاشتم توی کمد دیواری و رفتم پیشش. کنار همدیگه روی مبل نشستیم و سورن لپ تاپ رو گذاشت روی پاهاش و فیلم رو پخش کرد. از ظهر که دوربین ها رو کار گذاشته بودیم شروع شد. سورن اول فیلم دوربین اتاق خواب رو پخش کرد. فیلم رو زد روی دور تند که سریع تر پخش بشه. هر دومون زول زده بودیم به لپ تاپ. هیچ چیز غیر عادی نبود. از قصد توی اتاق و پذیرایی لمپ های مهتابی رو روشن گذاشته بودم که موقع شب دوربین بتونه تصاویر رو ضبط کنه. فیلم به ساعت نه و نیم - ده شب رسید. زمانی که خونه نبودم. توی فیلم متوجه یه حرکت پشت در اتاق شدیم...اون دری که سمت حیاط باز میشد و شیشه داشت. سورن فیلم رو نگه داشت و از اون قسمت پخشش کرد. جفت مون سرمون رو جلوتر آوردیم تا دقیق تر ببینیم. برای یه لحظه انگار یه نفر از پشت در اتاق رد شد جویری که سایه ش رو دیدیم. یه دقیقه اتفاقی نیفتاد. بعد خیلی آروم در اتاق باز شد. یه نفر داشت کم کم در اتاق خواب رو باز می کرد. در، چند سانت باز شد و متوقف شد. بعد از چند ثانیه دوباره یه کم دیگه باز شد و یهو در اتاق رو به هم کوبید. انقد محکم کوبید که با دیدن اون صحنه من و سورن هم یکه خوردیم. انگار اون شخصی که پشت در اتاق بود پشیمون شد که وارد اتاق بشه. نکنه متوجه دوربین شده؟! اما نه...دوربین که توی دید اون نبود. اصل از کجا می دونست؟!!

سورن که دید من ترسیدم و حسابی بهم ریختم گفت: سعی کن آروم باشی. شاید کل نقشه مون رو فهمید و پشیمون شد.

- نمی دونم...تو رو خدا فقط یه چیزی بگو که من نترسم!



سورن - اگه می خواست بهت آسیب بزنه تا حال زده بود.  
 -حاضرم بیاد یه فصل کتکم بزنه اما دیگه بس کنه.  
 سورن - بیا فیلم دوربینی که توی پذیرایی گذاشته بودیم هم ببینیم. شاید اونجا قیافه ش معلوم باشه.  
 -من نمی تونم... اگه خدایی نکرده چیزی توی اون فیلم ببینیم حتما روانی میشم.  
 سورن - باشه، ان من می بینم و بهت میگم.  
 سورن در عرض دو سه دقیقه فیلم رو با دور تند دید و گفت : خوشبختانه یا متأسفانه اینجا چیزی نبود.  
 -جدی میگی یا اینجوری میگی که من نترسم؟  
 سورن - باور نداری بیا ببین.  
 -نه لزوم نیست. باور کردم...  
 سورن - چایی دم کردی؟ من برم بیمارمش...  
 سورن سریع از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه. یه جورایی مشکوک میزد. یه لحظه احساس کردم شاید چیزی توی فیلم دیده باشه و می خواد مخفی ش کنه. خواستم فیلم رو بذارم اما می ترسیدم... اگه چیزی توی فیلم می دیدم تنهایی توی این خونه روانی میشدم... تا آخر عمر که سورن پیش من نمی مونه.  
 سورن از آشپزخونه برگشت.  
 -مطمئنی چیزی توی فیلم دوم نبود؟  
 سورن - آره... گفتم که اگه باور نداری بیا ببین.  
 -حال میگی چی کار کنم؟  
 سورن - واقعا نمی دونم! نکته اینجاست زمانی وارد خونه میشه که هیچکس نیست. دو تا احتمال وجود داره. یا آشناست... یا اینکه خونه تو زیر نظر داره.  
 -به نظرت احتمال کدومش بیشتره؟  
 سورن - شاید هر دو!! مطمئنی در مورد دوربین به کسی چیزی نگفتی؟  
 -امروز که همش به خودت بودم. وقت نشد به کسی بگم.  
 هر دومون به فکر فرو رفتیم.  
 -سورن! تو همسایه های منو می شناسی؟!  
 سورن - نه... من همسایه های خودمم نمی شناسم! چه برسه به تو... حتی تو کوچه تون هم نمی بینمشون.  
 -پس این یارو اسدی اسم منو از کجا می دونه؟!  
 سورن - شاید از مسعود پرسیده باشه. هر چیزی ممکنه. اما یه چیزی حملسمه.

-چی؟

سورن - یارو فقط می خواد بترسونت. وگرنه زدن تو، توی این خونه ی بی چفت و بست کاری نداره. حتی منم به راحتی می تونم از دیوار پیام بال و کارتو بسازم.

-خب حال گیریم که ترسیدم... چجوری بهش بفهمونم که دیگه ول کنه؟!

سورن - احتمال اونو خودش تشخیص میده. در هر حال ...ساعت نزدیک یک و نیم نصفه شبه. کاری از دست مون برنمید. منم خیلی خوابم میاد.

-باشه... چاره ای نیست. الن میرم رختخوابارو میارم.

رفتم سمت اتاق خواب تا از کمد دیواری برای سورن رختخواب بیارم. تو فکر این بودم که

کاش رفته بودیم خونه ی سورن. فضای خونه برام ترسناک شده بود. خدارو شکر کردم که

سورن پیشمه. وگرنه سخته قلبی رو شاخش بود.

توی پذیرایی رختخواب خودم و سورن رو با فاصله ی کمی از هم روی زمین انداختم.

سورن - اینطور که معلومه امشبه رو باید متأهلی سر کنم!

-شرمنده... دست خودم نیست. تازه موندم از فردا شب چه خاکی تو سرم بریزم.

سورن - اشکال نداره. درکت می کنم. اگه به خاطر تو نبود تا حال رفته بودم خونه ی

خودم. نکى ميشه تو اين خونه رو عوض کنی؟!

-با این وضعیت مالی فکر کنم تا بیست و پنج سال آینده همین جا باشم... البته با این فرض که

تا اون موقع نمرده باشم!

سورن - می دونی اشکال عمده ش اینه که تمام اتاق هاش تو در توئه... یه باغ بی صاحب

هم دیوار به دیوارشه... همسایه ی اینور هم که کل خونه نیست... از همه بدتر دستشویی ش تنه

حیاطه و الن من دارم می ترکم اما زورم میاد برم دستشویی!

-می خوای باهات پیام؟

سورن - نه مشکلی نیست. نمی ترسم... فقط حال ندارم تا اونجا برم.

توی رختخواب دراز کشیدم و گفتم: حال که خوابت میاد سریع برو دستشویی و برگشتنی هم

برق رو خاموش کن.

سورن رفت و بعد چند دقیقه برگشت. برق رو خاموش کرد و خوابید. من که از اولش هم

خوابم نمیومدم... اون فیلم هم که دیدم بدتر شدم. تصمیم گرفتم چند تا سیگار بکشم شاید اینجوری

خوابم ببره. یه ساعتی گذشت و من هنوز در حال سیگار کشیدن بودم. هر فکر ناچوری هم در

مورد خونه و اون یارو به ذهنم خطور می کرد. اینجور که معلوم بود سورن هم بیدار

بود. چون همش دنده به دنده میشد... در حالت عادی وقتی می خوابه خیلی کم حرکت می

کنه. یه لحظه به حرفای سورن در مورد خونه فکر کردم. راست می گفت... باغی که دیوار به

دیوار خونه م بود خیلی ترسناک به نظر می رسید. یه بار داخلش رو دیده بودم. یه خونه ی

کاهگلی داخلشه... خالی از سکنه. اصل معلوم نیست صاحبش کیه؟ نگهبانی هم نداره. فقط بعضی شب ها یه چراغ توش روشن میشه که نورش از خونه ی من معلومه.

-هنوز بیداری؟

سورن - آره... البته با اجازه ت می خوام بخوابم.

-میگم به نظرت اگه یه شب که من خونه بودم اون یارو از دیوار بپره توی خونه شانسی دارم؟

سورن - ایه... به چه چیزایی فک می کنی !!! انترس نمیداد.

-از کجا می دونی؟

سورن - می دونم دیگه...

-نکنه کار خودته؟

سورن - دهنتمو ببند، می خوام بخوابم.

-شوخی کردم بابا. بی جنبه. راستی الن دوربین ها روشنه؟

سورن - نه دیگه. دو تا گردن کلفت اینجا خوابیدیم، دوربین می خوایم چی کار؟

-شاید وقتی خوابیدیم بیاد... کسی چه می دونه.

صبح حوالی ساعت حنه از خواب بیدار شدم. چشمام به شدت می سوخت. فکر کنم این لنزه فاسد شده باشه. باید فکر یه جدیدش باشم. یه نگاه به رختخواب سورن انداختم و دیدم نیست. گفتم شاید

گلب به روم رفته جایی. حدود یه ربع منتظر بودم اما خبری نشد. اول لنزها رو از توی

چشمام در اوردم و به هال و اتاق خواب سر زدم. اونجا نبود. از روی تراس به تنه حیاط نگاه

کردم. برق دستشویی هم خاموش بود. حس کردم از راهروی باریکی که حموم توش قرار داره

صدا میاد. انتهای اون راهرو، چند تا پله ی کوتاه چوبی بود که به در اتاق ن زیر شیروونی

منتهی میشد. البته اتاق که چه عرض کنم! ارتفاع اتاق زیر شیروونی حدودا یک متر

بود. احتمال فقط یه بچه ی زیر شش سال می تونست توش سر پا وایسه. حدس زدم سورن رفته

باشه اونجا. نزدیک پله های چوبی رفتم و صداش زدم. بیهو از پشت سر یکی زد رو شونه م.

-ترسیدم نکبت! فک کردم رفتی بال

سورن - رفتم بال اما دوباره برگشتم و یه نگاهی هم به حموم انداختم. یه نگاه پشت سرت می

نداختی منو می دیدی؟

با همدیگه از راهرو خارج شدیم و اومدیم سمت آشپزخونه.

-چی کار می کردی؟

سورن - هیچی... خواستم ببینم اتاق زیر شیروونی ت چجوریه!

-خب حال چه جوریه بود؟

سورن - خیلی به هم ریخته بود. یادت باشه تمیزش کنی.

دیگه یواش یواش دارم به سورن هم مشکوک میشم.ینی ممکنه به خاطر بهوونه ای به این مزخرفی از خوابش زده باشه!اون زمان که تازه اومده بودم توی این خونه هم اتاق رو دیده بود...یه کم هم بهم کمک کرد تا وسایل اضافی م رو اونجا بذارم.

سورن - برنامه ت واسه امروز چیه؟

-احتمال برم به مسعود سر بزنم.به هر حال امروز اولین روز ساله...می خوام به صله ارحام بپردازم.

سورن - اوه...اونوقت با کی؟

-با مسعود دیگه.تو رو که دیدم.فقط مونده مسعود.

سورن - خسته نباشی.

-مرسی.تو هم میای؟

سورن - آره.یه چن وقتی هست ندیدمش.

-راستی امروز مغازه ها باز نیست؟

سورن - فک نمی کنم.چه مغازه ای؟

-آرایشی بهداشتی.

سورن - آهان! دیدم رنگ چشمتا یهو مشکی شد...حال میمیری لنز نداری؟!امروز باز نیستن.

-نه...من بدون لنز می میرم.

سورن - نمیر بابا...من تو خونه دارم.زیاد هم استفاده نکردم.اون واسه تو.نکی بریم خونه ی مسعود؟

-سر ظهر میریم که ناهار چتر شیم اونجا.

سورن - طرح خوبیه.موافقم.

-ح صبونه چی می خوری واست بیارم؟

سورن - هه...چه سوال احمقانه ای.

-چیه؟ نکنه رژیم داری؟

سورن - نخیر، احمقانه بود چون جنابعالی چیزی تو خونه ت نداری...گدا گشنه!

-به نکته ی ظریفی اشاره کردی.اصل انتخاب رو بی خیال...خودم واست یه چیزی میارم.

این سورن هم الکی کلس می ذاره.خدایی اهل صبونه خوردن نیست.منم نیستم...اساسا وقتی از خواب بیدار میشم نمی تونم چیزی بخورم.در عوض از خجالت ناهار در میایم.با این حال ظرف چند دقیقه صبونه رو حاضر کردم.

سورن - برای اولین بار در تاریخ بشریت!نسکافه با پرتغال... با هم...اونم به عنوان صبحونه!

-قرار نیست همزمان بخوریشون که !!! اول اون پرتغال هاتو زهر مار کن بعد هم نسکافه بخور که خوابت هم بپره. در ضمن هر دوش هم مقویه. مخصوصا پرتغال!  
سورن - واقعا شگفت انگیزه!  
-چی؟

سورن - اینکه تو خونه ت نسکافه داری !!! از اینا گذشته... همین اخلاق ها رو داری که بهت میگن عجیب.  
-کی بهم میگه عجیب؟!

سورن - یه سری از بچه های دانشگاه... البته اونا این کارای خارق العاده تو ندیدن. وگرنه دپگه نمی گفتن عجیب... می گفتن جفنگ.  
-جدی به من میگن عجیب؟! چه باحال!!!

سورن - آخی... چه ذوقی کرد بچه. حال نمی خوای بدونی دقیقا کدوم یکی از بچه های دانشگاه میگن؟

-نه... از قدیم گفتن "نبین کی میگه، ببین چی میگه."

سورن - اوه... اوه... زود بخور که خون به مغزت نرسیده، داری چرند میگی.  
-آهان راستی! چند وقت بود می خواستم ازت یه سوال بپرسم یادم می رفت.  
سورن - خب حال بنال.

-مرض... خواستم بپرسم تو چرا با من دوست شدی؟ کل چرا با من رفاقت می کنی؟  
سورن - چه می دونم! از خرمیتمه.

-جدی میگم... آخه ما خیلی با هم فرق داریم.

سورن - اینکه فرق داریم چه ربطی داشت؟! کل من با کسایی مته خودم نمی تونم کنار بیام. چون من همیشه دوست دارم اولین باشم... ریاست طلبم... که البته این واسه من بیشتر توی حمد و این چیزا خلصه شده. تحمل ندارم کسی باهام رقابت کنه... بیشتر به فروردینی بودنم برمی گرده.

-خب چه ربطی به دوستی ما داشت؟

سورن - به دوستی ربط نداشت، این جواب اون حرفت بود که گفتی " ما با هم فرق داریم."  
-جواب سوال اصلی م چی شد؟!

سورن - توضیحش سخته. علی رغم میل باطنی م باید بگم جذابیت هایی هم داری.

-خوب شد اینو گفتی. کم کم داشتتم افسردگی می گرفتم. ولی آخرش من نفهمیدم چی شد!

سورن - انقد توی هر چیزی دنبال دلیل و منطق نباش. بی خیال

\*\*\*

سورن - اول بذار من یه سر به خونه بزنم، بعد میریم پیش مسعود.

-باشه. فقط یادم باشه لنز رو هم ازت بگیرم.

با سورن از خونه زدیم بیرون. مثل همیشه توی کوچه ی ما کلخ پر نمی زد. حین رد شدن از کوچه کلی اطراف رو نگاه کردم. یاد اون یارو افتادم که چند شب پیش رو به روی در خونه م وایساده بود... اما امروز خبری نبود.

قبل از اینکه سورن در خونه رو باز کنه گفت: فقط آروم بیا که این یارو صاحب خونه خفت مون نکنه. من به بابام اینا گفتن عید می خوام برم اصفهان.

-باشه حواسم هست.

خیلی آروم کلید انداخت و وارد خونه شدیم. درو هم باز گذاشتیم چون می خواستیم زود برگردیم. همین که وارد خونه شدیم دیدم صاحب خونه داره از پشت پنجره دست تکون میده. مته اینکه سورن یارو رو ندید.

آهسته به سورن گفتم: مدار بسته دارید؟

سورن - چی؟

بعد که به پنجره ی طبقه بال اشاره کردم دو زاریش جا افتاد.

سورن - پاه... این که اینجاست)...! با صدای بلند گفت (سلم آقای فلحی.

اونم از پشت پنجره دستی تکون داد.

سورن - مرده شور قدم نحس تو بیره.

-به من چه؟! حال مگه میمیری اگه ببینت!

سورن - نمیبرم اما به بابام گزارش میده که خونه ام و مجبورم عید دیدنی برم ریخت نحس کل فک و فامیلو ببینم.

-همینه دیگه، توانایی " نه "گفتن نداری دیگرانو مقصر می کنی.

سورن - ببند بابا). ادامو در آورد: (توانایی نه گفتن... خوبه خودت مته سگ از بابات می ترسی.

-باز من تو روی این خندیدم... حیف که کارم پیشت گیره.

سورن - گیر نبود هم نمی تونستی کاری کنی.

همیشه وارد خونه ی سورن که میشم اعصابم به هم میریزه از بس که خونه ش کثیفه. هر از گاهی دلم واسه ش می سوزه خودم میام مرتبش می کنم. بعضی وقتا هم مامانش میاد.

-خونه ت عین طویله ست.

سورن - تو چرا انقد اخلاقت زنونه ست؟! اول کن بابا.

-چرا هر کس به نظافت اهمیت میده بهش انگ میزنی؟

سورن - من به هر کس چی کار دارم؟! از بین اطرافیان من تنها کسی که از این اخلق ها داره تویی.

-بی خیال.زودتر حاضر شو بریم.اون لنز وا مونده ت هم واسه من بیار.  
خونه ی سورن برعکس خونه ی من خیلی شیکه و ساختمونش هم نو سازه.یه سالن حدودا بیست و چهار متری داره و انتهای سالن دست چپ دو تا پله می خوره که اتاق خواب ها و حمومش اونجا ست.سورن رفت توی یکی از اتاق ها که لباس عوض کنه،منم رفتم توی اون یکی اتاق خواب.فک کردم شاید لنزهاشو اونجا گذاشته باشه.توی اتاق خواب،کنار تخت یه میز گذاشته که البته شباهتی به میز توالت نداره...صرفا یه میزه !روی میز انواع و اقسام ادکلن و عینک دودی یافت میشد.چند تا کرم سفید کننده و ضد آفتاب هم بود.در کمال تعجب چیزهای دیگه ای هم دیدم !!!واقعا دارم به عقل سورن شک می کنم.  
توی همین لحظه سورن از در اومد.

سورن - به چی نگاه می کنی فضول؟!!

-به لوازم بزکت.خیلی جالبه !بین این همه کرم و ماتیک لنزها رو پیدا نکردم.

سورن - خفه شو !ماتیک کجا بود؟ لنزها هم توی اون یکی اتاقه.

-راستی این لک هات منو کشته!

سورن - اپ ...خوب شد گفتم.یادم باشه توی عید حتما استفاده کنم.

-شوخی می کنی !!!واقعا می خوای لک بزنی؟

سورن - شوخی ندارم.در ضمن می بینی که مشکیه...لک مشکى پسرונה ست.

-خدایا ! این چی میگه؟ !نکنه جدی جدی آخرالزمان شده؟!!

سورن - برو بابا...بی جنبه.الن اکثر پسرای مشهور لک می زنن.

-لبد مته آدام لمبرت؟!!

سورن - آره خب،اونم می زنه.بیل کالیتز هم دیدم که لک مشکى می زنه.

-بی خیال قربونت...برو لنز ها رو بیار که زودتر بریم.

-حقا که خیلی گند سلیقه ای.آخه این چه لنزیه؟!!

سورن - الغ مگه ندیدی توی این رمان ها هر کی می خواد کلس بذاره میگه چشماش

خاکستریه؟!!

-مگه تو رمان می خونی؟

سورن - نه.

-پس حرف حسابت چیه؟ !اصن رمانو بی خیال.خاکستری خیلی غیر طبیعییه.به من هم

نمیاد.شبیه اون موجود آدم خواره شدم.

سورن - خوبه که !اصن من نمی دونم چه اصراری داری لنز بذاری؟ !بیماری؟

-از رنگ چشمای خودم خوشم نمیاد.حرفیه؟!!

سورن - سعی کن با اصل ن خودت بسازی.

-ببین کی به کی میگه؟! باور کن من نمی دونم رنگ واقعی موهای تو چیه بس که رنگ می زنی!

سورن - من برای تنوع رنگ می زنم.

-خب منم واسه تنوع لنز می ذارم. گیر دادی ها!...

بلخره به خونه ی مسعود رسیدیم.انقد این سورن حواسمو پرت کرد یادم رفت زنگ بزنگ

بینم تنهاست یا کسی خونه شه!ماشینی دم در پارک نبود که این یه کم خیالمو راحت

کرد.امیدوار بودم مهمون نداشته باشه.اما خب...اگه فک و فامیل اونجا بودن با وجود سورن

کارم راحت تر بود.سورن ماشین رو پارک کرد و با هم رفتیم جلوی در.

-خدا کنه تنها باشه.

سورن - واسه چی پکپلک؟!!

-زهر مار.زنگو بزنگ.

سورن زنگ زد و بعد چند ثانیه مسعود جواب داد

مسعود - بله؟!!

سورن - مسعود اگه کسی خونه ست بگو آره که ما نیایم بال.

مسعود - بیاید بال،کسی نیست.

دو تایی رفتیم بال.مسعود در آپارتمان رو باز کرد.بعد سلم و احوالپرسی رفتیم داخل.البته

سورن برای اینکه مسعود رو اذیت کنه گیر داده بود به خاطر سال نو روبروسی عید کنه که

مسعود هم هی می گفت خفه شو!

مسعود توی پذیرایی روی میز سفره ی هفت سین چیده بود.آجیل و شیرینی هم گذاشته

بود...خلصه من و سورن احساس حقارت کردیم چون هیچ وقت از این کارا نمی

کردیم...البته کمی هم حق داشتیم.چون همش تو خونه های همدیگه در رفت و آمد بودیم و

خانواده هامون ما رو داخل آدم نمی دونستن که بیان خونه مون.

مسعود اومد پیش مون نشست و سورن ماجرای کار گذاشتن دوربین رو از سیر تا پیاز واسه

ش تعریف کرد.

مسعود - کاش فیلم رو می آوردین من بینم.

سورن - چیزی معلوم نبود...همین بود که برات گفتم.

مسعود - اگه می آوردی مجبور نبودی انقد فک بزنی.

سورن رو به من گفت : شما چی می کشید از دست این!خیلی سگ اخلقه!!!

مسعود - سورن یه جوروی می زنمت حکلت شی ها

سورن - عددی نیستی...

همیشه مسعود و سورن این بساط رو با همدیگه داشتن.البته شوخی می کنن با هم و هیچکدوم



از حرفاشون واقعا جدی نیست... اما اگه یه نفر شناسشون فکر می کنه هر لحظه ممکنه دعواشون بشه.

یهو صدای زنگ رو شنیدیم. اگه شانس منه که همه ی ایل و تبار روز اول عید اومدن به مسعود سر بززن.

به مسعود گفتم: اگه از فامیلن ما همین الن میریم.

سورن - من هیچ جا نمیرم ها... می خوام ناهار چتر شم رو مسعود - من که میرم... تو خواستی بمون.

مسعود - حال یه دقیقه خفه شید بینم کیه!

مسعود رفت سمت آیفون و جواب داد و درو باز کرد.

- کی بود؟

مسعود - بابات اینا

سورن - ایه... ریدم تو شانست بهراد!

- دیگه مجال موندن نیست... من که میرم.

سورن - تابلو میشه که... بهشون بر می خوره ها!

- اگه برم اونا راحت ترن. باور کن...

سورن - باشه.

مسعود کلی اصرار کرد که بمونیم اما واقعا دوست نداشتم اولین روز سال کوفت همه مون

بشه. انقدر توی اون چند ثانیه با هم، سر موندن و رفتن کل کل کردیم که بابام اینا رسیدن پشت

در. مسعود گفت: دو دقیقه بشینید بعد برید... اینجوری خیلی ضایه ست.

قبول کردیم و رفتیم نشستیم... شدیداً در تالش بودم که ریلکس جلوه کنم!

مسعود از چشمی در نگاه کرد و آرام گفت: "محمد اینا هم هستن."

فک کنم اینجوری بهتر شد. عمو محمد که باشه دوباره شروع می کنه به حرف زدن و

استدلال های غلط و... به هر نحوی توجه بقیه رو جلب می کنه. اونوقت دیگه همه ما رو

یادشون میره. مسعود درو باز کرد و بلفاصله بعد از سلم کردن بهشون گفت که "مهمون

دارم." بابا و مامانم و عمو محمد و زنش و علیرضا اومدن داخل. تقریباً همه شون از من

بدشون میاد... فقط درجه هاش فرق داره. سورن با همه سلم و احوالپرسی گرم کرد و منم

آروم سلم می دادم که اگه کسی جواب نداد زیاد خیط نشم. بابام که کل منو ندید!!! یا نخواست

... ببینه

مامانم هم یه نیم نگاهی انداخت اما جواب نداد. باز دم بقیه گرم که جوابمو دادن. همه

نشستن. من و سورن هم نزدیک در ورودی روی یه میل کنار همدیگه نشسته بودیم. منتظر

بودم دو دقیقه بگذره و زودتر بزمن بیرون. اون دو دقیقه به اندازه ی دو سال برام گذشت چون

هیچکس هم حرفی نمیزد و این بدتر منو معذب می کرد.  
 مسعود که از حالتش میشد فهمید دوست داره کله ی همه شونو نبکنه گفت : چرا ساکتین؟  
 بفرمائید شیرینی...  
 مطمئنم اگه باهاشون تعارف نداشت می گفت " چرا خفه خون گرفتین؟" ...  
 یواشکی به سورن اشاره کردم و سورن بلند به مسعود گفت : خب مسعود جان ما دیگه  
 بریم...  
 مسعود - کجا؟ ناهار بمونید...  
 سورن - دستت درد نکنه. باید جایی بریم... ممنون.  
 مسعود - ای بابا... پس اصرار نمی کنم ولی همین روزا حتما بیاید.  
 سورن - حتما.  
 با همه خیلی کلی خدافظی کردیم و من جلوتر از سورن رفتم تا کفش هامو بپوشم. سورن قبل  
 از اینکه بیاد کفش هاشو بپوشه دم در مکث کرد و با مسعود مشغول پیچ پیچ شد. من خم شده  
 بودم تا کفش هامو بپوشم. همین که خواستم بلند شم حس کردم سرم گیج رفت. یه کم مکث  
 کردم... فک کردم سر گیجه م برطرف شد اما همین که خواستم از پله ها برم پایین کامل  
 جلوی چشمم سیاه شد. برای چند ثانیه هیچی ندیدم.  
 چند تا پله سقوط کردم. انقد سریع اتفاق افتاد که خودمم نفهمیدم چی شد. بدنم گرم بود و برای یه  
 لحظه درد رو حس نکردم اما همین که آخرین پله رو رد کردم و روی زمین افتادم درد رو با  
 تمام وجود حس کردم. ساق پام به شدت درد می کرد. فک کنم به لبه ی پله ها خورد. ظرف چند  
 ثانیه سورن و مسعود بهم رسیدن.  
 از صدای مسعود میشد فهمید که حسابی نگران شده اما بازم دست از ح غر زدن بر نمی داشت.  
 مسعود - چشم کورت پله رو ندید؟!  
 سورن - کمک کن بلند شه به جای این حرفا.  
 جفت شون سعی داشتن بهم کمک کنن بلند شم ولی خودم نمی تونستم تکون بخورم. یه جورایی  
 بدنم بی حس شده بود.  
 سورن - یه چیزی بگو بفهمیم زنده ای!  
 مسعود - متاسفم که اینو میگم ولی دوباره باید بریم تو خونه.  
 اینو که شنیدم با هر ضرب و زوری که بود گفتم : نه نه...! بهتر شدم.  
 مسعود - چی چپو بهتر شدم! دماغتم داره خون میاد  
 سورن - می خوای ببریش خونه که چی بشه؟ بریم بیمارستان  
 برای یه لحظه از دور چند تا صدای آشنا شنیدم. سورن و مسعود هم متوجه صدا شدن. مسعود  
 خیلی آروم به سورن گفت : کسی داره میاد بال؟

سورن - آره فک کنم.

خیلی سریع سورن و مسعود کمک کردن که وایسم. حدس می زدم قیافه م افتضاح شده باشه. از قرار معلوم برای مسعود مهمون اومده بود و مهمونای دیگه که توی خونه بودن درو واسه شون باز کرده بودن. ظرف سیم ثانیه دیدیم عمه مژگان و دخترش دارن از پله ها میان بال... از این طرف هم مهمونای داخل خونه اومدن دم در استقبالشون. ما سه تا هم نه راه پس داشتیم نه راه پیش! اینجا بود که دیگه حسابی عصبی شده بودم. کاری هم از دستم برنمیومد برای همین دوباره خنده های عصبی اومد سراغم. البته این دفه زیاد هم عصبی نبود... وقتی به حالت خودم فک می کردم خنده م می گرفت. یواشکی به سورن و مسعود گفتم: لو ندید من زمین خوردم.

مسعود - پس بگیم کتکش زدیم؟

-اصن چیزی نگید...

عمو محمد و علیرضا اومده بودن جلوی در آپارتمان. عمه مژگان تا ما سه نفر رو دید شروع کرد به احوالپرسی و تبریک عید بعد چند ثانیه تازه دو زاریش جا افتاد و متوجه حالت من شد. عمو محمد و علیرضا هم همچنان به ما خیره شده بودن. مطمئنم فک می کردن ما با هم کتک کاری کردیم.

سورن خیلی زود با همه خدافظی کرد و دست منو گرفت تا جفت مونو از این وضعیت خلص کنه. با همدیگه از پله ها پایین می رفتیم اما خیلی آروم حرکت می کردیم تا زیادی تابلو نشیمن چون ساق پای من شدیداً درد می کرد و عین چلچل ها راه می رفتیم. همینطور که من و سورن از بقیه جدا می شدیم نسترن از مسعود پرسید: چی شده دایی؟!

مسعود - هیچی... بفرمائید بال...

\*\*\*

-به نظرت خیلی ضایه بود؟

سورن - نه زیاد...

-جدی؟

سورن - چون با اونا زیاد برخورد نداری، نه... آنچنان ضایه نبود.

-خیالم راحت شد. امشب اینجا بمون.

سورن - نه دیگه، خونه یه کم کار دارم. فردا دوباره میام بهت سر می زنم.

-باشه. پس فعل...

سورن - خدافظ.

سورن منو تا خونه رسوند. خیلی اصرار کرد بریم بیمارستان اما یه جورایی قرطی بازی میشد... آخه کدوم آدم عاقلی به خاطر اینجور چیزا میره بیمارستان؟! آرومی دست و پاهام فقط

آثار کبودی و کوفتگی بود. با اینحال هر چی می گذشت فک می کردم دردش داره بیشتر میشه. برای همین پ جو گیر شدم و دو تا قرص ژلوفن خوردم. نزدیکای غروب بود که شدیداً خوابم گرفته بود. دیگه نمی تونستم بشینم. توی پذیرایی یه بالش انداختم و روی زمین ولو شدم. هوا یه کم تاریک شده بود.

چند دقیقه که گذشت و حس کردم کم کم پلک هام دارن سنگین میشن، یه صدای خفیف از اتاق زیر شیروونی شنیدم. انگار یه وسیله ای افتاد روی زمین. چون وسایل اتاق زیر شیروونی رو خیلی نامرتب چیده بودم برام تعجبی نداشت. احتمال یکی از وسایل افتاد روی زمین. دوباره سعی کردم بخوام که یه صدای دیگه اومد. این دفعه به حدی شدید بود که لوستر هم یه تکون کوچیک خورد. مونده بودم چی کار کنم! با این پاها برام خیلی سخت بود که از پله ها برم بال اما نمی شد بی خیالش بشم. دوباره خودمو زدم به پوست کلفتی و دراز کشیدم. فکرم مشغول صداها شده بود و خوابم پرید. مونده بودم برم سر بزنم یا نه! شاید سورن در اتاق رو باز گذاشته باشه و گریه ای چیزی رفته باشه اونجا. با این فکر خیالم راحت تر شد و برای همین بلند شدم که یه سری به بال بزنم. به محض اینکه از جام بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن چند تا صدای پشت سر هم شنیدم. انگار یه نفر شروع کرد به دویدن. با این صدا کامل فرض گریه رو فراموش کردم. پلنگ هم اینجوری راه نمیره!! به فکرم رسید به سورن زنگ بزنم. اما مردد بودم... اگه چیزی اون بال نباشه تا آخر عمر مسخره م می کنه... اصن چرا به سورن زنگ بزنم!! آخرس گنده... خجالت هم نمی کشه! یه کم به خودت بیا.

بلخره عزمم رو جزم کردم. مرگ یه بار شیون هم یه بار. خیلی مصمم، تصمیم گرفتم برم بال و به اتاق سر بزنم.

همین که راه افتادم به سمت راهرویی که ددر اتاق توش بود رسیدم صداها به حدی زیاد شدن که باز پشیمون شدم. دست خودم نبود اگه یه نفر اونجا باشه با این وضعیت اوراق من می زنه دخلمو میاره. به این نتیجه رسیدم که برم و از آشپزخونه یه چاقو بردارم. حداقل اینجوری دفاع از خود محسوب میشد. از راهرو خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه. داخل کابیت چند تا چاقو بود. یه کم مکث کردم تا یه مناسبشو انتخاب کنم. یه چاقو نسبتاً بزرگ برداشتم و خوشحال بودم که الان حال طرفو می گیرم... همین که خواستم برگردم یه چیزی محکم خورد توی سرم. انقدر محکم بود که در عرض یه ثانیه نقش زمین شدم.

روی زمین افتاده بودمو چشمام بسته بود، نمی تونستم تکون بخورم... حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم. حس کردم با یه جسم تیز زد توی سرم. جاش شدیداً درد می کرد. بدتر از درد این بود که مطمئن بودم یه نفر بالای سرم ایستاده... کامل حسش می کردم. خیلی خیلی ترسیده بودم. حتم داشتم کارمو می سازه. خوب داشتم به اطراف گوش می کردم اما صدایی نمیومد. انگار طرف نفس هم نمی کشید. دوباره حس کردم حرکت کرد. این دفعه به طرفم خم شد

و کنارم نشست...اون لحظه فشارم افتاد...خودم سردی بدنم رو حس می کردم. کم کم داشت اشکم درمیومد. اما دوست نداشتم بفهمه هنوز بیهوش نشدم. هر لحظه وضعیت بدتر و بدتر میشد... مته اینکه خیال داشت منو حرکت بده چون تماس دستشو زیر سرم حس می کردم اما نکته اینجا بود که دستش به قدری لطیف بود که من هیچ فشاری حس نمی کردم...یه لحظه انگار خدا بهم نظر کرد و از هوش رفتم.

\*\*\*

پشت سرم درد خفیفی رو حس می کردم. اما انگار حالم بهتر شده بود. سعی کردم چشمامو باز کنم و خدارو شکر این دفه تونستم. در کمال ناباوری روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. کم کم داشتم شاخ در میوردم! مگه یارو بیمار بود که خودش زد و خودش منو رسوند بیمارستان؟! خواستم بشینم که یه صدای آشنا شنیدم. سورن - نه! بلند نشو...دکترت گفته نذارم بلند شی. -چی شده؟

سورن - سوال قشنگی بود، البته من باید از تو بپرسم.

در اتاق نیمه باز بود. دقیق که نگاه کردم دیدم مسعود و اون یارو اسدی با یه مامور نیروی انتظامی دارن با هم حرف می زنن. حدس زدم که طرف رو گرفتن. یه کم خیالم راحت شد. بعد چند لحظه حرفاشون تموم شد و افسر نیروی انتظامی با اسدی رفتن و مسعود اومد توی اتاق. همین که منو دید دستشو به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت: تو خونه ت چه غلطی می کردی؟

-من نمی دونم...کاری نمی کردم...

سورن - دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

تمام اتفاقات رو مو به مو برایشون تعریف کردم. قیافه هاشون واقعا باحال شده بود.

-...حال شما چجوری خبر دار شدید؟!

سورن - اول بگو ببینم مطمئنی درگیری خاصی بین تون پیش نیومد؟!

-من که با اون درگیر نشدم. فقط اون منو زد...

مسعود - چند نفر اونجا بودن؟

-فقط من و اون یارو...که اونم ندیدمش.

مسعود - عجیبه!!

-چی عجیبه؟

سورن - مسعود بذار من توضیح بدم. ببین سر شب یکی از همسایه هات اومد جلوی در خونه ی من و گفت سریع پیام خونه ی تو. منم حسابی نگران شدم و سه سوته خودمو رسوندم. دیدم چرنده و پرنده اطراف خونه ت جمع شدن. هیچی دیگه...من گفتم حتما دیگه بهراد حمرد!

سریع اومدم از همسایه ها پرسیدم چی شده که اونا گفتن یه ساعتی میشه که از خونه ت صدای جیغ و داد میاد. خودم که دقت کردم صداها رو شنیدم. حتی صدای جیغ یه زن هم میومد. انگار چند نفر داشتن با هم دعوا می کردن... خواستم از دیوار پیام بال که همون لحظه پلیس رسید. مئه اینکه قبل همسایه هات خبرشون کرده بودن. خالصه با مسعود هم تماس گرفتم و خودشو رسوند. وقتی به پلیس ها گفتم دوستم اجازه دادن باهاشون وارد خونه ت بشم. اومدیم تو و همه ی خونه رو گشتن. اما کسی نبود. آخرش رفتیم توی حموم و دیدیم تو اونجا افتادی و سرت کل خونی بود. خیلی ناجور بود... بعدم که اوردیمت بیمارستان.

با حرفای سورن فک کنم دوباره فشار خونم بال و پایین شد. نفسم بال نمیومد. بیشتر از هر چیز ترسیده بودم. ینی چند نفر به جز من توی خونه بودن؟! مطمئنم دفه ی دیگه جون سالم به در نمی برم.

-نه... نه باورم نمیشه.

مسعود - خونسرد باش. مطمئنی قضیه همین بود که گفتی؟

-آره... هیچی رو جا ننداختم. همش همین بود.

سورن - فکر خودتو مشغول نکن. بخواب... شاید تا فردا چیزی یادت اومد.

-مگه الن ساعت چنده؟

سورن - حدودا دو و نیم نصف شب.

-این یارو اسدی اینجا چی کار می کرد؟!

مسعود - پلیس از یکی از همسایه ها خواست که به عنوان شاهد بیاد و همه چیزو توضیح بده...

-آدم هم که قحط بود...

مسعود - البته فردا میان با خودت حرف بزنی. الن دکتره نذاشت.

اون شب سورن به عنوان همراه پیشم موند. مسعود اصرار داشت بمونه اما سورن نذاشت. همون بهتر... از حالت مسعود پیدا بود حسابی سگ شده. اگه می موند کلی ح غر می زد. توی اورژانس هم تخت خالی نبود که سورن بخوابه. با هزار بدبختی یه صندلی پیدا کرد که فقط بتونه بشینه. راضی نبودم به خاطر من انقد اذیت بشه.

صبح دوباره مامور آگاهی اومد و همه چیز رو با جزئیات برایش تعریف کردم. اتفاقی که برای من افتاده بود با چیزی که دیگران تعریف می کردن زمین تا آسمون فرق داشت. یه حس بیهم می گفت همه فکر می کنن دروغ میگم. شاید هم اونا حق داشتن... نمی دونم!

مسعود - یه چیز باحال!

-چی؟

مسعود - دیشب که می خواستم پیام بیمارستان شام خونه ی بابات اینا بودم. البته قبل شام

سورن زنگ زد و چیزی به من نرسید...

-خب! بقیه ش...

مسعود - هیچی دیگه. سورن زنگ زد گفت پیام خونه ی تو...داشتم راه میفتم که دوباره تماس گرفت و گفت پیام بیمارستان. منم عین این فیلما بلند گفتم "بیمارستان؟..." بعد همه کوپ کرده بودن. باید قیافه هاشونو می دیدی. واسه شون گفتم تو رو بردن بیمارستان و به منم خبر دادن سریع برم. مامانت شده بود اسفند روی آتیش ولی بابات نداشت همراه من بیاد.

-مامان من داشته زجه موره می زده اونوقت تو میگی "یه چیز باحال!!"

(سورن خیلی خوابش میومد...عین آدمای مست خندید منم خنده م گرفت)

مسعود - پاه...چقد خری. اصل مطلبو نگرفتی. تا دیشب من اصن فکر نمی کردم واسه کسی مهم باشی.

-ولی خودم می دونستم چقدر برای همه مهم ام!

مسعود - خفه شو بابا. پاشو بریم از دیشب تا حال پدر ما رو در آوردی.

با اینکه یه جورایی درب و داغون بودم اما تصمیم گرفتم برای اینکه از شر فکرای ناجور خلص بشم و کمتر بترسم یه کم کار کنم. هر چی بیشتر توی خونه می موندم بیشتر فکر و خیال برم می داشت. خوشبختانه دو بار هم تونستم سرویس رفت و برگشت تهران رو برم و پول بیشتری دستمو گرفت. البته توی راه چند بار نزدیک بود از جاده منحرف بشم اما مسافرهایی که کنارم نشسته بودم کمی فرمون ماشین رو کج کردن و متوجه ام کردن. بعد از ظهر پنجمین روز عید بود. چون توی اون چند روز کمتر خونه بودم بعد از اون اتفاقا چیز خاص دیگه ای حس نکردم. اما یه چیزی که کم کم داشت اعصابمو به هم می ریخت این بود که از اون شب تا حال احساس رخوت و بی حالی م هنوز برطرف نشده بود. همش احساس خستگی می کردم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم. به زحمت تونستم از جام بلند شم و تا حیاط برم. البته می

تونستم حدس بزنم کی پشت دره!!!

مسعود - سلم، آقا بهراد! می ذاری پیام تو؟

-آرزو به دل موندم یه بار کسی غیر از تو و سورن زنگ این خونه رو بزنه. در هم پشت

سرت ببند.

مسعود - تقصیر خودته دیگه. مگه غیر از ما با کس دیگه ای هم حرف می زنی؟

-آره خب...راستی فک کردم منو یادتون رفته.

مسعود - فک کردی همه مته خودتن؟! چند بار اومدم که نبود...موبایلت هم که کل تعطیله.

-بذار برم واست چایی بیارم.

مسعود - نه نمی خواد. بشین باهات کار دارم.

-تعارف می کنی؟  
 مسعود - خفه شو، بشین.  
 -چه بی اعصاب!!  
 مسعود - بعد از اون شب اتفاق دیگه ای نیفتاد؟  
 -توی این چند روز یا بیرون بودم یا خواب...متوجه چیز خاصی نشدم.  
 مسعود - خوبه...  
 -کارت همین بود؟!  
 مسعود - نه کامل.می خواستم یه چیزی بگم اما نمی دونم...شاید لازم نباشه.  
 -خب بگو...  
 مسعود - از طرف نیروی انتظامی باهات تماس نگرفتن؟  
 -نه بابا...  
 مسعود - آره...اگه تماس می گرفتن باید تعجب می کردیم.بین بهراد چند روز پیش سورن اومد پیش من و یه مسئله ای رو گفت که فکر منو به خودش مشغول کرده.  
 -اگه نمی خوای بگی مجبورت نیستی ها...  
 مسعود - نه نه میگم.من و سورن فکر می کنیم اتفاقی که توی این چند وقت واسه ت پیش اومده کار ن...چجوری بگم! کار " جن " هاست.  
 (خنده م گرفته بود...این حرفا از مسعود بعید بود!)  
 -احمقانه ترین حرف ن ف ممکن!  
 مسعود - منم اولش همین نظر رو داشتم.اما هر چی می گذره بیشتر دارم به این موضوع اعتقاد پیدا می کنم.  
 -مثل رو چه حساب این حرفو می زنی؟!  
 مسعود - بین مثل همین اتفاق اخیر رو در نظر بگیر.مگه نگفتی وقتی یارو داشت از روی زمین بلندت می کرد هیچ فشاری رو حس نمی کردی و دستش خیلی نرم بود؟  
 -این که نشد دلیل!ممکنه یارو یه شغلی داشته باشه که باعث شده دستاش نرم بمونن.تازه اون زمان من تو حال خودم نبودم...شاید طبیعیه که فشاری حس نکردم.  
 مسعود - اصل این هیچی...اون صداهایی که همسایه ها از خونه ت شنیدن چی؟  
 -خب...  
 مسعود - برای این نمی تونی دلیل بتراشی!حال اینم به کنار...یادته گفتم با سنگ شیشه ی خونه تو شکستن؟!  
 -آره...  
 مسعود - یادت میاد سنگش چجوری بود؟



- زیاد دقت نکردم... به کم زاویه دار بود.

مسعود - همین دیگه... اینجا همه ی سنگ ها گرد و بدون زاویه ست.

- بازم اینا دلیلی منطقی ای نیست.

مسعود - آره شاید نوع سنگی که پرتاب شده دلیل منطقی ای برای آزار و اذیت جن ها نباشه اما خود ن پرتاب سنگ دلیل خوبییه... من شنیدم چند نفر دیگه توی همین شهر بودن که جن ها اذیت شون می کردن و مدام به خونه شون سنگ پرتاب می کردن. سنگش هاش هم نوع خاصی بوده. برای اونا راحتته که در عرض چند ثانیه از یه جا یه جای دیگه برن... کاری

نداره یه دونه سنگ رو از کوه به اینجا بیارن. بگو بینم فهمیدی از کدوم سمت پرتش کردن؟

- از طرف این ویل بغلی... خودت بودی همچین فرضیه ای رو قبول می کردی؟

مسعود - اگه مته تو برای هر چیز دنبال دلیل و منطق بودم، نه... اما یه چیز دیگه که منو

مطمئن میکنه...

- چی؟

مسعود - سورن بهم گفت که چند شب پیش اینجا، خونه ی تو خوابیده و صبح زود صدای

دویدن از اتاق زیر شیروونی ت شنیده. برای همین رفته و یه نگاهی انداخته.

- چیزی هم دیده؟

مسعود - نه... البته اگه ناراحت نمیشی طبیعیه که چیزی نبینه.

- بر فرض که تو درست میگی و کار اجنه ست... حال اومدی اینجا منو بترسونی؟

مسعود - نه... اومدم بگم که حال که تقریبا می دونیم قضیه چیه بهتره دنبال راه حل باشیم.

- آهان... خب حال راه حل چیه؟!

مسعود - اگه قضیه ختم شده باشه که هیچ... اگر نه من یه نفر رو می شناسم که می تونه

کمک کنه.

- دعانویس؟

مسعود - نه... دعانویس نیست... دقیقا همیشه گفت چی کاره ست اما مشکل خیلی ها رو حل

کرده.

- ممنون از اطلاعاتت.

مسعود - راستی واسه تولد سورن چی می خوای بخری؟!

- اوه... اصل یادم نبود! می خواد جشنی چیزی بگیره؟!

مسعود - می شناسیش که... بخاطر چهار تا دختر هم که شده حتما جشن میگیره.

- پس من نمیرم. بعدا کادوش رو بهش میدم... همین چند شب پیش منو برداشته برده پارتی! می

بینم کل پسر و دخترای دانشگاه اونجا جمعن!

مسعود - جدی؟ سورن به من گفت تو اونو بردی پارتی!

-عجب آدمیه!!

مسعود - من که باور نکردم...البته اونم محض خنده می گفت. راستی یه چیز دیگه...مامانت می خواست بیاد ببینت اما...

-بابام نداشت! کامل طبیعیه.

مسعود - همش حالتو از من می پرسه.

-اگه انقد مشتاقه دیدن منه پیچوندن بابام زیاد هم سخت نیست!

مسعود - شاید نمی خواد زندگی رو به کام خودش تلخ کنه...تو که جدا زندگی می

کنی...آخرش مامانت باید با بابات زندگی کنه...چاره ای نداره.

-راست می گی.از اون شانس ها هم ندارم که از هم طلق بگیرن، حداقل بتونم مامانمو

ببینم.می بینی عشق با آدم چی کار می کنه؟! به خاطر همدیگه از بچه شون گذشتن...

مسعود - اگه واقع بین باشی تو هم برای اونا بچه ی خوبی نبودی...

-اما کسی سعی نکرد منو متوجه کنه.

مسعود - سعی کردن! اما روش های بدی رو انتخاب کردن. خودت می دونی...همه منو به

عنوان یه آدم بداخلاق و سگی می شناسن اما اگه یه روزی بچه داشته باشم هیچوقت کتکش

نمی زنم.

-دمت گرم.کاش من بچه ی تو بودم...

مسعود- البته در مورد تو استثنا قائل می شدم!

حدود یک ساعتی با هم گپ زدیم و مسعود ازم خدافظی کرد.قضیه ی کادو خریدن برای

سورن فکرمو مشغول کرده بود.تو این بحران مالی،اینو کجای دلم بذارم؟!از شانس بد من تنها

دوست گدا گشنه ی سورن هم خودمم!البته میشه یه جورایی ماست مالی ش کرد چون ما با

هم خیلی صمیمی ایم.خودش درکم می کنه.تصمیم گرفتم تا درآمد اون چند روز رو خرج

نکردم، برم و برای سورن یه هدیه بخرم.به خیلی چیزا فکر کردم...کتاب که به تیرپیش نمی

خوره...ادکلن هم که پارسال خریدم!هیچی به ذهنم نمی رسید.توی پاساژ اصلی شهر قدم می

زدم،به امید اینکه یه چیز مناسب پیدا کنم.بلخره توی ویتترین یکی از مغازه ها یه چیز جالب

دیدم.ساده بود اما مطمئن بودم سورن خوشش میاد.یه ست جاسیگاری و فندک چاقو توی یه

جعبه ی چوبی...جاسیگاری و فندکش نقره ای رنگ بودن و مارک گوچی روش بود.البته

یقینا مارکش تقلبی بود...اما در ظاهر خوب بودن. با بدبختی یه کاغذ کادوی مشکی هم پیدا

کردم.یارو مغازه داره هم گیر داده بود که چرا مشکی؟!شگون نداره و این حرفا...نمیشه که

واسه یه پسر گردن کلفت کادوی صورتی خرید.در ضمن مشکی خاص تره!مطمئنم هیچکس

از مشکی استفاده نمی کنه.

هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم.توی کوچه هیچکس نبود...خدارو شکر از همسایه ی

فضول هم خبری نبود. با خیال راحت رفتم خونه. خیلی گشنه م بود. سریع برای خودم غذا درست کردم و تا خرخره بار زدم. بعد هم مثل همیشه جلوی تلویزیون پلس شدم. هنوز هم حس می کردم بی حالم. تا قبل از غذا خوردن فکر می کردم به خاطر گشنگیه. این حالت اعصابمو خورد می کرد. از اون شب هنوز هم برطرف نشده بود. داشتم برای خوابیدن تمرکز می کردم و به حرفای مسعود فکر می کردم. نمی دونستم انقدر خرافاتیه! مگه میشه هر جنی که راه برسه بیاد خونه و زندگی منو به هم بریزه؟!

توی این فکرا بودم که دوباره یه صدایی شنیدم. این دفه نفهمیدم صدا از کجا اومد. با دقت به محیط گوش کردم. دوباره یه صدای دیگه اومد. مطمئن شدم که از اتاق خوابه. سر جام نشستم. برای چند لحظه صدا قطع شد. برای مدت کوتاهی خیالم راحت شد اما دوباره صدا رو شنیدم. خوب بهش دقت کردم... کم کم داشت شدیدتر میشد. انگار یه نفر داشت وسایل اتاق رو به این طرف و اون طرف پرت می کرد. عزمم رو جزم کردم و تصمیم گرفتم باهاش رو به رو بشم... هر چی که هست. یقینا ان تمام اتاق رو به هم ریخته. بهونه ی خوبی دستم داده تا حسابشو برسم. گلدون کریستالی که روی میز گذاشته بودم رو برداشتم و پشت در اتاق وایسادم. خوشحال بودم از اینکه این دفه دیگه طرف رو گیر انداختم. با سه شماره خیلی سریع در اتاقو باز کردم. به محض ورودم به اتاق در کمد دیواری که نیمه باز بود فوراً بسته شد. با دیدن اتاق نزدیک بود سخته بزنم... البته نه به خاطر به هم ریختگی ش... چون اصل به هم نریخته بود! در کمال تعجب همه چیز خیلی منظم مثل قبل سر جاش بود. تنها فرقی این بود که در کمد بسته شد. انگار یه نفر رفت و توش قایم شد. قلبم تند تند میزد. سعی کردم نفس عمیق بکشم و آرام باشم. می خواستم برم و در کمد رو باز کنم. یه دفه یاد حرفای مسعود افتادم. نکنه واقعا کار جن باشه؟! هر چی که بود باید باهاش رو به رو می شدم. گلدون رو محکم توی دستم گرفتم تا برم و در کمد رو باز کنم. خواستم قدم از قدم بردارم اما با صدای زنگ در به قدری جا خوردم که گلدون از دستم افتاد و هزار تیکه شد!

همین بهونه کافی بود تا بی خیال کمد بشم و برم سمت در حیاط.

اِپه... بازم این!

-سلم-

اسدی - سلم بهراد جان! خوبی؟!

-به لطف شما...

اسدی - راستش یه صدایی از خونه ت اومد، نگران شدم.

-چه صدایی؟

اسدی - مته شکستن شیشه بود.

-جای نگرانی نیست، ممنون.

چقدر از آدمای فضول بدم میاد! با هم که مشغول حرف زدن بودیم هی سعی می کرد توی خونه رو نگاه کنه. حرفامون تموم شده بود که سورن هم از راه رسید. اسدی هم خیلی گرم باهاش احوال پرسید. فک کنم خیلی دوست داره خودشو به ما بچسبونه. خداروشکر قدم سورن سبک بود و اونم گذاشت رفت.

سورن - چی می گفت این؟

-مرتیکه ی فضول! اومده میگه از خونه ت صدا میاد!

سورن - چه صدایی؟

-ول کن بابا. چه خبرا؟

سورن - آهان... اومده بدم واسه تولدم دعوتت کنم.

-تو ام بی کاری ها! نه قربونت من نمی تونم پیام.

سورن - چرا؟! من قول دادم.

-به کی قول دادی؟

سورن - هیچی بابا. حال چرا نمیای؟

-حالم خوب نیست. از اون شب نمی دونم چرا حوصله ندارم... حس راه رفتن هم ندارم.

سورن - رنگ و روت هم زرده. شاید به خاطر خونیه که ازت رفته.

-شاید... راستی سرم زیاد خون اومده بود؟

سورن - اوه آره... موهات کل خونی بود. خیلی وحشتناک شده بود.

-ولی عجیب نیست که بعد سه چهار روز هنوز اینجوری ام؟!

سورن - اینکه بدتر شدی عجیبه. حتی توی بیمارستان هم انقد زرد نبود.

-نکنه دارم می میرم؟

سورن - پاه... بی مزه. راستی من فک می کنم اتفاقای اخیر..

(حرف سورن رو قطع کردم)

-می دونم... مسعود بهم گفت. دوس ندارم به این موضوع فک کنم.

سورن - می ترسی؟

-گیریم که آره. البته ببخشید که من قراره یه عمر توی این خونه زندگی کنم. اگه بترسم اشکالی نداره. در ضمن فکر نمی کردم انقد خرافاتی باشی!

سورن - هر جور دوس داری فکر کن. من به فکر خودتم. اینکه جن باشه یا نباشه واسه من

نفعی نداره.

-ممنون از توجهت. راستی من که نمی تونم پیام، کادوت هم با خودت ببر.

سورن - نمی برم. اصل بدون تو مزه نمیده.

-برو بابا. نمی خوام خاطرات پارسال زنده بشه. از اونیه که بهش قول دادی هم از طرف من

عذر خواهی کن.

سورن - خیلی نامردی. متاسفم واسه ت.

یه لحظه می خواستم به سورن قضیه ی کمدر رو بگم اما پشیمون شدم. نمی خواستم دو دقیقه ای حرفای خودمو نقض کنم. مطمئنم سورن هم صد تا دلیل برای اثبات وجود جن توی خونه ی من می آورد! اما به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه اتفاق افتاد بهش بگم.

بعد از تولد سورن بهم خبر رسید که مته همیشه کل بچه های دانشگاه، که البته اصل تعجبی نداشت توی جشن تولدش بودن. مسعود می گفت آخرای مهمونی رفته اونجا و یه سری از بچه ها سراغ منو ازش گرفتن. واقعا که براشون متاسفم! من اگه جای اونا بودم به آدمی مته خودم فکر هم نمی کردم. از مسعود نپرسیدم کیا سراغمو می گرفتن. برام مهم نبود. اونم چیزی نگفت... فکر می کنم به خاطر این بود که به اسم بچه ها رو نمی شناخت.

تعطیلت عید هم گذشت و خدا رو شکر تونستم یه کم کار کنم. فقط آرزوم اینه که این مدرک کوفتی رو بگیرم و یه جا مشغول کار شم. کلسای دانشگاه هم شروع شدن.

\*\*\*

با سورن توی محوطه ی دانشگاه قرار گذاشته بودیم. از بین اون همه دانشجو به راحتی تونستم سورن رو تشخیص بدم. عین گاو پیشونی سفیده با اون سر و وضعش. یه تی شرت سفید پوشیده بود که روش تصویر جمجمه داشت و شلوار جین مشکی و البته یه پوتین مشکی که از صد متری برق میزنه... تابلوئه که این بشر بچه مایه داره! در کمال خونسردی نشستته بود روی یه نیمکت و داشت سیگار می کشید.

-سلم.

سورن - سلم خوبی؟

-اِپم... فکر می کردم توی دانشگاه سیگار کشیدن ممنوعه.

سورن - آره.

-پس چرا می کشی؟

سورن - حس کردم کسی اهمیت نمیده.

و سیگارشو انداخت زمین و خاموشش کرد.

سورن - اِپی بابا!...

-چی شد؟

سورن - چرا نیومدی نمش موهاتو ردیف کنم؟!

-یادم رفت. البته زیاد مهم نیست...

سورن - راست میگی. دیگه مش به دردش نمی خوره. فردا بیا کل مدل شو واست عوض می

کنم.

-میشه موهای منو فراموش کنی؟ بگو ببینم امروز رویه قضایی چی کار می کنه؟!  
سورن - نمی دونم.

-می دونی الن کجاییم؟

سورن - آره نمکدون. منتها حوصله نداشتم درس هارو مرور کنم، فقط کتابارو برداشتم و اوردم.

-خدا کنه شانس بیاریم امتحان نداشته باشیم.

با سورن رفتیم و کلس رو پیدا کردیم. وقتی وارد کلس شدیم دیدم اکثر بچه ها دارن درس می خونن، به سورن گفتم: مطمئنی امتحان نداریم؟

سورن - باور کن من از تو بی خبر ترم!

دو تا صندلی خالی پیدا کردیم و کنار هم نشستیم. درس خوندن بقیه منو عصبی می کرد چون داشتیم مطمئن می شدیم که امتحان داریم.

-میگم از یکی بپرس اگه امتحان داریم جیم بزینم.

سورن - چی چیو جیم بزینم؟! فقط سه جلسه ی دیگه با این استاد داریم... اگه اینارو هم نیایم می ندازمون!

-راستی استادش کی بود؟

سورن - نمی دونم. من انقدر نیومدم قیافه شو فراموش کردم!

بلخره استاده رسید. وقتی دیدمش تازه یادم اومد اول ترم حال ن من و سورن رو گرفت به

خاطر همین کلس هاشو تعطیل کردیم و قید همه چیزو زدیم. حمسن بود... حدودا چهل و پنج

سال ... بعضی از دانشجوها مته سگ ازش می ترسیدن.. چون وقتی می خواد آدمو ضایه کنه

چشمش رو به روی همه چیز می بنده... نمره... شخصیت طرف!

آروم به سورن گفتم: چه حسی داری؟

سورن - ترس... مرگ...

یه ذره خنده م گرفت اما دستمو آروم اوردم جلوی دهنم که لبخندمو نبینه... که متاسفانه دید. دو

سه قدم اومد جلو تر. حدودا یه متر با من و سورن فاصله داشت.

استاد - چهره های جدید می بینم! اما نه... مثل اینکه قبل هم توی کلس من نشستید... آقای

ماکان! انقدر غیبت داشتید که داشتم فراموش تون می کردم... ولی خوشبختانه یا متاسفانه من

دانشجوهای رو که زیاد غیبت می کنن، هیچوقت فراموش نمی کنم.

(همینطور که داشت منو تهدید می کرد یه نگاه خصمانه هم به سورن انداخت).

استاد - حتما یادتون میاد که این جلسه امتحان تشریحی داشتید؟!

همگی همواره سکوت کرده بودن و هیچکس حرف نمی زد. اگه سر کلس کس دیگه ای

نشسته بودیم بچه ها برای کنسل کردن امتحان تلس می کردن اما نمی دونم چرا به این استاده

که می رسه همه لل میشن؟! خودم انقدر ازش می ترسم که اسمش هم فراموش کردم!  
استاد - خب!... برای اینکه زبون بقیه هم باز بشه بهتره اول بریم سراغ کسایی که می خوان  
غیبت های بی شمارشون رو جبران کنن). انگشتش رو به سمت من نشونه گرفت (شما آقای  
ماکان!

-اِپم... استاد... من زیاد آمادگی ندارم.

(التماس توی چشمام موج می زد اما طرف کوتاه نمیومد)

استاد - برامون مجازات ترهیبی و مجازات ترذیلی رو تعریف کنید.

چند ثانیه مکث کردم. هیچی به ذهنم نمی رسید. انگار اولین بار بود که همچین اصطلاحی رو  
می شنیدم. سورن شروع کرد به ورق زدن کتابش و آروم جواب رو زمزمه می کرد. جواب یه  
کم طولنی بود... سورن هم یه ذره تابلو داشت می گفت. برای یه لحظه قید همه چیز رو  
زدم. اون که می دونه من هیچی بلد نیستم. چرا این همه فشار روانی رو تحمل کنم؟!!

-استاد بچه ها میگن "مجازات ترهیبی به عنوان کیفری ترساننده..."

با گفتن آخرین کلمه همه ی کلس زدن زیر خنده! عین جمله ای که سورن می گفت رو  
تکرار کردم. می خواستم به استاده بفهمونم که چیزی نخوندم. مرگ یه بار شیون هم یه بار.  
به بچه ها اخم کرد و همه ساکت شدن. به سورن گفت: شما چی آقای یوسفی؟ بلدید یا درس  
خوندتون هم مته تقلب رسوندتون ضعیفه؟!!

سورن - استاد، با عرض پوزش من هیچی بلد نیستم.

استاد - که این طور...

یه چند ثانیه به ما نگاه کرد و رفت سمت در کلس. در رو باز کرد و گفت: دنبالم بیاید.

من و سورن هم پشتش راه افتادیم و رفتیم. خیرمون فقط به بچه های دیگه رسید چون با دیدن  
ما کل همه رو فراموش کرد. اون جلوتر می رفت و ما هم پشتش بودیم.

سورن - ببین آخر عمری کارمون به کجا رسیده؟ داره عین بچه دبستانی ها می برمون پیش  
مدیر!

-همش تقصیر توئه دیگه! چرا انقد سر بال جواب دادی). ادای سورن رو دراوردم: (با

عرض پوزش!... حال تحویل بگیر. با عرض پوزش داره می برمون حراست.

سورن - نه بابا. مگه جرم کردیم؟!!

استاده همچین برگشت سمت مون که من و سورن سر جامون وایسادیم.

استاد - میشه ساکت باشید، لطفا؟!!

سورن - چشم. چرا عصبی میشی استاد؟!!

(این سورن آخر سر منم به باد میده! یه جووری با این استاده حرف می زنه که هر چی می  
گذره قیافه ش ترسناک تر میشه)

توی راهرو از در اتاق حراست رد شدیم. خیالم یه کم راحت شد. استاده ما رو هل داد توی اتاق مدیر اما کسی نبود. درو بست و رفت.

سورن - حسابی قاطیه ها... چرا عین بچه دبستانی ها با ما رفتار می کنه؟!

- معلومه خیلی به خون مون تشنه ست.

سورن - آره... شانس بیاریم فلک مون نکنه.

- قیافه ش تابلوئه از این عقده ای هاست...

با شنیدن صدای در سریع حرفمو قطع کردم. یه نفر آروم به در زد و وارد اتاق شد. به به! ... یه چهره ی آشنا. همون استاده ست که اومده بود پارتی یکی از بچه های دانشگاه. به همدیگه خیلی خشک و خالی سلم کردیم. اون رفت و نشست روی یه صندلی و با کیفش مشغول شد. یه دقیقه بعد استاد قاطیه و مدیر دانشگاه اومدن.

سورن - اوه... آجان کشی کرده.

- خفه شو!

استاده ما رو به مدیر نشون داد و گفت: این دو نفر اصول انضباطی کلس منو به هیچ وجه رعایت نمی کنن. اگه دلم براشون نمی سوخت حتما به حراست تحویل شون می دادم. مدیر - دقیقا چی کار کردن؟

استاد - از شروع ترم تا الن دومین باریه که می بینمشون، اونم با وجود این همه کلسی که برای این درس مهم در نظر گرفته شده. در به هم ریختن نظم کلس. حاضر جوابی هم که به حمد خدا استادن.

- باور کنید قصد بی ادبی نداشتیم.

استاد - اما بی ادبی کردید... من فکر می کنم شما دو تا هنوز توی دوران دبستان موندید. سورن - استاد اتفاقا وقتی داشتید ما رو می اوردید پیش جناب مدیر من همین حس رو داشتیم! دوباره استاده خشمگین شد. این دفه حتی به سورن نگاه هم نکرد. رو به من گفت: آقای ماکان! دقت کردید چه دوست گستاخی دارید؟

هر چی می گذشت سورن بیشتر گند می زد. فکر کنم تا ما رو نبره حراست ول کن نباشه.

- ببخشید استاد! باور کنید منظور خاصی نداره.

شدیدا از دست سورن عصبانی شدم. بدتر اینکه برای یه لحظه احساس کردم دماغم سنگین شده. انگار داشتم خون دماغ می شدم. دستمو گرفتم جلوی دماغمو سرمو یه ذره پایین انداختم تا کسی متوجه نشده. اما از شانس بد من این استاده سورن رو آدم حساب نمی کرد و مستقیما زول زده بود به من.

استاد - شما که انقد در خوندن ذهن دیگران تبحر دارید و متوجه میشید که منظور داشت با نداشت، بهتره درس معمولی تون رو بخونید... و وقتی هم که باهاتون حرف می زنم به من



نگاه کنید و دستتون هم از جلوی بینی تون بردارید.

-اِپم...

استاد - دستتونو بردارید!

خون کامل کف دستم پخش شده بود. دو سه بار دماغمو لمس کردم و دستمو برداشتم.

استاد - چت شد؟

سورن با افسوس سرشو تکون داد و گفت: " فشار روانی استاد!" او برای اینکه خودشو از

اون مهلکه نجات بده دست منو گرفت و گفت: با اجازه تون.

استاد - چقدر عجله داری آقای یوسفی! شما اینجا بمون من باهات کار دارم. استاد حسینی

دوستتون رو همراهی می کنه.

من که اصل دوست نداشتم با اون مرتیکه ی جلف همراه بشم فوراً راه افتادم و گفتم:

"ممنون... من با سورن راحت ترم". و خیلی سریع جیم زدیم.

سورن که دنبال یه فرصت مناسب برای فرار بود و از قرار معلوم یه دونه خوبش نصیبش

شده بود منو از وسط راه ول کرد و رفت کیف هامون رو از کلس بیاره.

وقتی رسیدم به دستشویی کف دستام پر خون شده بود. فکر کنم هر چی خون داشتم از دماغم

اومد بیرون! دیگه دارم به خودم مشکوک میشم. نکنه مرضی چیزی گرفتم؟! اصل دوست

ندارم اینجوری از دنیا برم. دو دقیقه صبر کردم تا خون دماغم بند بیاد. کم کم خونش داشت بند

می اومد. سورن هم وارد دستشویی شد و چند تا دستمال کاغذی از توی کیفش بیرون

آورد. خواستم دستمال ها رو از دستش بگیرم اما بهم نداد.

به نظر عصبانی میومد.

سورن - بذار خودم دماغتو بگیرم. سرتو بگیر بال...

-آخ... حس نمی کنی داری خفه م می کنی؟!!

ظرف دو دقیقه نمی دونم چرا انقد خشن شد! دستمال ها رو گرفته بود روی دماغ من و داشت

فشار می داد. اگه یه نفر ما رو توی اون حالت می دید حتما فکرای دیگه ای می کرد.

-آی...

سورن - مرض! امروز باید بریم دکتر. خب؟

-تا حال کسی بهت گفته خیلی بد دل می سوزونی؟

سورن - خفه شو. با اینکه خون دماغ شدنت امروز نجاتمون داد ولی دیگه خیلی داره میره

روی اعصابم.

-باشه... فقط یه چیزی...

سورن - چی؟

-دماغم داره کنده میشه.

سورن - آهان! ببخشید. یه لحظه خیلی عصبانی شدم.

\*\*\*

بعد از ظهر سورن اومد دنبالم که بریم دکتر. هر چی اصرار کردم که خودم میرم زیر بار نرفت. فکر می کرد می پیچونم ولی این دفعه دیگه واقعا می خواستم بدونم چمه! اگه رفتی ام کارامو ردیف کنم...

توی ماشین سورن نشستم و حرکت کردیم. سورن همیشه توی داشبرد ماشینش پفک یا چیپس می ذاره، البته بیشتر برای من!... داشبرد رو باز کردم و شروع کردم به پفک خوردن.  
سورن - کی می خوای آدم شی؟ همینه دیگه انقدر زرد شدی... از بس که پفک می خوری.  
- تو اگه خیلی به فکر من بودی اینجا نمی داشتیش.

سورن - اگه نمی داشتیم گیر میدادی که خودت بری بخری و وقتمو می گرفتی. بی خیال... حرف زدن با تو فایده نداره.

- راستی یه سوال. تو که مایه داری چرا ماشینتو عوض نمی کنی؟

سورن - ینی 206 من از اون پراید مسخره ی تو ضایه تره؟

- من اگه پول هم داشتیم 206 نمی خریدم... خیلی کوچیکه. نگا کن! خودت به زور جا شدی.  
سورن - چه گه خوردنا! کاری نکن با لگد پرتت کنم بیرون. تو که داری پفک کوفت می کنی نمی گی اگه دکتره بخواد اون دهن وا مونده ت رو نگاه کنه بال میاره؟!  
- به نکته ی ظریفی اشاره کردی. اما مشکل من خون دماغه، نه سرماخوردگی!  
سورن - از ما گفتن بود...

به مطب دکتر رسیدیم. زیاد شلوغ نبود. البته سورن قبل نوبت گرفته بود. اون چند دقیقه انتظار به اندازه ی چند سال برام گذشت. بویی که توی مطب میومد اعصابمو خورد می کرد. از همه بدتر منشیه داشت تلویزیون نگاه می کرد و زده بود برنامه ی عمو پورنگ! ینی مزخرف تر از این نمیشد!! اینا کی می خوان بزرگ شن؟

نوبت مون که شد جلدی رفتیم داخل. طرف دکتر مغز و اعصاب بود اما نمی دونم چرا خودش انقد بی اعصاب بود؟! البته من یه کم شک داشتیم که برای مشکل من باید بریم پیش دکتر مغز و اعصاب یا نه! می ترسیدم پول ویزیت حروم بشه و نتیجه ای نگیریم...  
دکتره معاینه م کرد و خوشبختانه دهنمو نگاه نکرد... لازم هم نبود... فقط برام آزمایش خون نوشت.

وقتی از مطب اومدیم بیرون حس کردم از جهنم در رفتم.

- دقت کردی مطب ها چه بوی بدی دارن!؟

سورن - به چه چیزایی فکر می کنی! فردا میام دنبالت با هم بریم آزمایشگاه.  
- نه خودم میرم.

سورن - تو پشت گوش میندازی.

-نه به جون خودم میرم. بی خیال. شام بهم چی میدی؟

همیشه سورن در جواب اینجور حرفام کلی بهم تیکه می نداشت و مسخره بازی در می آورد ولی این دفعه به راحتی قبول کرد. چقدر پکر بود... نمی دونستم انقد منو دوست داره! به قیافه ش نمی خورد.

با همدیگه رفتیم یه رستوران سنتی. البته من مدرن رو ترجیح میدم اما سورن دوست داشت توی فضای باز غذا بخوره. غذا سفارش دادیم و منتظر بودیم. هوا هم عالی بود. بعد از ظهر بارون اومده بود. بوی خوبی توی فضا پیچیده بود.

-یه سوال.

سورن - بگو...

پاکت سیگارو از جیبم در اوردم و بهش تعارف کردم: می کشی؟

سورن - سوالت همین بود؟

-نه. می خواستم بگم اگه جواب آزمایش جوری بود که نشون داد من حمردنی ام، تو چی کار می کنی؟

سورن - دیگه کاری از دست من برنمیداد.

-نه... ینی منظورم اینه که چه حسی بهت دست میده؟!

سورن - تو ام سرت درد می کنه واسه مردن ها... خیلی دوس داری بمیری؟

-حال تو فرض کن!

سورن - تو اول برو آزمایش، قبل اینکه بمیری من بهت احساسمو میگم.

-مثه اینکه امروز اعصاب معصاب نداری.

سورن - یه کلمه دیگه چرت بگی می زنم تو دهنتم ها.

-اوه... باشه.

نمی دونم چرا حالت سورن منو به خنده می نداشت؟! این خون دماغ شدن یه سود واسه من

داشت. اینکه سورن از خیر کوتاه کردن موهام گذشت... کل یادش رفت.

\*\*\*

حوالی ساعت هفت صبح بود که موبایلم زنگ خورد.

سورن - تو هنوز خوابی؟

-نه بابا بیدارم.

سورن - زحمت کشیدی! اگه زنگ نمی زدم حتما تا لنگ ظهر می خوابیدی. ببین من امروز

نمی تونم باهات پیام آزمایشگاه. مطمئن باشم خودت میری؟

-آره. خیالت راحت.

سورن - بهراد اگه نری خودم می کشمت! یه وقت چیزی نخوری به این بهونه آزمایشگاه رو پیچونی!...

-نه... حواسم هست.

سورن - پس فعل.

-خدافظ

کامل فراموش کرده بودم. اگه سورن زنگ نمیزد حتما خواب می موندم. با بی رغبتی آماده شدم و رفتم. برای اینکه خوابم بیره ماشین رو نبردم. یه کم که پیاده روی کردم خوابم هم پرید. هوا یه خورده سرد بود. اما خوب بود.

توی آزمایشگاه کارم زیاد طول نکشید. دکتر آزمایشگاه بهم گفت که بعد از ظهر جوابش حاضر میشه. خیلی زود از آزمایشگاه زدم بیرون. خیابون یه کم شلوغ شده بود. منم چون عجله ای برای خونه رفتن نداشتم آرام حرکت می کردم. برای یه لحظه توی اون جمعیت، نگاهم به یه چهره ی آشنا افتاد. سر جام و ایسادم و دقیق نگاه کردم. انگار همون مردی بود که چند وقت پیش جلوی خونه م دیده بودم. هیكلش واقعا درشت بود برای همین راحت تونستم بین جمعیت بشناسمش. دقیقا اونطرف خیابون بود. دوست داشتم برم نزدیک تر چون کلهش اجازه نمیداد صورتش دیده بشه. برای همین تصمیم گرفتم از عرض خیابون عبور کنم. تردد زیاد ماشین ها جلوی سرعتم رو می گرفت. وقت نداشتم از خط عابر پیاده رد بشم. با بدبختی از بین ماشین ها رد شدم. وقتی رسیدم اونطرف خیابون دیگه یارو اونجا نبود. هر چی اطراف رو نگاه کردم ندیدمش. پاه... آخه با اون هیكل یهو کجا غیبش زد؟!

بدشانسی اوردم. اگه سریع تر به اونطرف خیابون می رسیدم حتما می دیدمش. شاید اگه تعقیبش می کردم به نتیجه ای می رسیدم. حیف شد... دیگه کاری نداشتم که انجام بدم برای همین راهی خونه شدم. تمام راه رو پیاده رفتم. به خیابون اصلی نزدیک کوچه مون که رسیدم سیگارمو روشن کردم. توی اون هوا خیلی می چسبید. داشتم به آزمایش و نتیجه ی احتمالی ش فکر می کردم و به اطراف نگاه می کردم. یک آن از دور نگاهم به کوچه مون افتاد.

همونجا و ایسادم و این دفه با دقت نگاه کردم. خودش بود... همون مرد هیکلی... چچوری انقدر زود به اینجا رسیده بود؟! اصل چرا اومده بود؟! توی اون لحظه مطمئن بودم که منو ندیده. با خونسردی تمام شروع کرد به راه رفتن. احتمال دادم که خونه ش همین اطراف باشه. کنجکاو شده بودم دنبالش برم چون یقینا به صورت اتفاقی اطراف خونه ی من پرسه نمی زد! با فاصله ی نسبتا زیادی که متوجه حضور من نشه دنبالش راه افتادم. داشت به سمت قسمت هایی بیلقی که تپه های بیشتری دارن می رفت. به نسبت توی اون محله ها خونه های کمتری هست. با این حال خیلی سعی می کردم که منو نبینه. چند دقیقه ای بود که دنبالش بودم. سرشو پایین انداخته بود و آرام حرکت می کرد. وارد یه کوچه شد و تا اواسط کوچه پیش رفت. من

سر کوچه، پشت یه دیوار وایسام که در یک فرصت مناسب حرکت کنم. همینطور که با دقت بهش نگاه می کردم متوجه شدم سرعتش رو به شدت کم کرد و بعد از چند ثانیه وایساد. وسط کوچه وایساده بود و حرکتی نمی کرد. حدس زدم که متوجه حضور من شده باشه اما حتی یه نیم نگاه هم به پشت سرش ننداخت. منتظر بودم اگه به سمت من برگشت فلنگ رو ببندم چون در نبرد با اون حتما جسد حکتلت شده ی منو به خانواده م تحویل می دادن!

وقتی دوباره شروع کرد به راه رفتن خدا رو شکر کردم. منم پشت سرش حرکت کردم اما این دفعه احساس می کردم سرعتش رو بیشتر کرده. خیلی سریع تر راه می رفت. بعد از چند متر حرکت، راه رفتنش تبدیل به دویدن شد. به هیچ وجه احتمال نمی دادم که منو دیده باشه اما رفتارش برام جای سوال داشت. انقد سریع می دوید که نزدیک بود ازش جا بمونم! مثل فشنگ وارد یه پست کوچه ی باریک شد. منم سریع دنبالش رفتم. همین که وارد کوچه شدم دیگه ندیدمش. داشتم قبض روح می شدم چون کوچه بن بست بود. خواستم خیلی زود از اونجا فرار کنم. همین که خواستم از پس کوچه خارج بشم دو تا دست خیلی قوی منو از پشت گرفتن. نفسم بال نمیومد. دست هاش رو دور من گره زده بود. یه دستش نزدیک گردم بود. حتی قدرتش رو نداشتم که فریاد بزنم. نمی تونستم سرمو بچرخونم و صورتش رو ببینم. منو محکم گرفته بود. با یه صدای خشن و عصبانی در گوشم گفت: خیلی از تعقیب و گریز خوشت میاد؟ همون لحظه منو انداخت زمین. چون محکم روی زمین افتادم نتونستم رفتنش رو تماشا کنم. گرچه اصل نفهمیدم نکنی رفت!

برگشتم خونه و تمام فکرم مشغول اون مرد بود. نمی دونم چند دقیقه داشتم بهش فکر می کردم! طوری بود که ناهار رو به کلی فراموش کردم... اونم مسئله ای به این مهمی رو! به خودم قول داده بودم اگه اتفاق عجیب دیگه ای افتاد حتما به سورن بگم تا شاید بتونه یه راه حل براش پیدا کنه اما دقیقا نمی دونم میشه اینو جزو یه اتفاق عجیب قلمداد کرد؟! شاید اون لحظه که وارد کوچه ی بن بست شده رفته بالی دیوار؟! اما نه... مگه میمونه؟! البته از اون هیکل این چیزا بعید نیست. مطمئنم یه دلیل منطقی براش وجود داره. باید بیشتر دقت می کردم. احتمال منو پشت سرش دیده.

بعد از کلی فکر کردن و به نتیجه نرسیدن، حاضر شدم تا برم و جواب آزمایش رو بگیرم. بعد از اون هم باید می رفتم جواب رو به دکتره می دادم. توی آزمایشگاه زیاد معطل نشدم. دکتر آزمایشگاه اسمم رو خوند و رفتم که نتیجه رو بگیرم. یه نگاهی به برگه ی جواب انداخت و گذاشتش توی پاکت.

-ببخشید! میشه ببینید من بیماری ای دارم یا نه؟  
دکتره کاغذ رو از داخل پاکت بیرون آورد و بهش نگاه کرد.  
دکتر آزمایشگاه: یه لحظه... نه، ندارید.

-مرسی .

با اینکه جواب منفی بود اما زیاد خوشحال نشدم. همچنان فکرم مشغول اتفاق صبح بود. یکراست راهی مطب دکتره شدم تا نتیجه رو بهش بدم. توی راه عین روانی ها هی اطراف و پشت سرمو نگاه می کردم. همش می ترسیدم یارو دنبالم باشه و بخواد یه جورایی حالمو بگیره.

مطب دکتره هم زیاد شلوغ نبود که البته هیچ تعجبی نداره. کی میاد پیش همچین دکتر بداخلی؟! البته به جز من!...

-ببخشید آقای دکتر! به نظرتون مشکل چیه؟

دکتر - بیماری خاصی که نداری... تشخیص من فشار عصبیه. ببینم، زیاد کار می کنی؟ از این حرفش یه جورایی خنده م گرفت. بس که من زحمت می کشم!!  
-نه زیاد.

دکتر - مسئله ی خنده داری هست؟

-نه، ببخشید.

دکتر - گفتید چند وقته اینجوری شدید؟!

-فکر می کنم چند روز قبل از عید بود...

دکتر - من چند تا قرص براتون می نویسم، سریعا تهیه کنید. یک ماه دیگه دوباره بیاید برای چکاب.

-خیلی ممنون.

همین که از مطب بیرون اومدم سورن اس ام اس داد: " بیا پیش من، مسعود هم اینجاست." اصل حوصله ی معاشرت نداشتم. می دونستم به خاطر جواب آزمایش ازم خواسته برم اونجا. دوست نداشتم ناراحت بشه. راهی خونه ی خودم شدم... به فکرم رسید دوربین هایی که سورن آورده بود رو جمع کنم و براش ببرم. برای من، به جز اینکه بترسونم کاربرد دیگه ای نداشت. شاید به درد صاحبش بخوره.

\*\*\*

مسعود - سلم، گرفتی جوابو؟

سورن - چرا این ریختی شدی؟

خیلی توی فکر بودم. مطمئنم قیافه م احمقانه شده بود.

-چی؟ آهان ببخشید! سلم آره گرفتم. چیزی نبود.

مسعود - مطمئنی؟

-آره. اینم مدرک...

جواب آزمایش رو بهش دادم.

سورن - همچین ژست گرفته فک کردم چند روز دیگه ربق رحمتو سر می کشه.

-آپه...چه اصطلاح حال بهم زنی!

مسعود - بلخره یارو چی گفت؟

-یارو کیه؟

مسعود - دکتره دیگه!

-آهان. دارو نوشت.گفت خوب میشم.

سورن - پس چرا قیافه ت اینجوریه؟

-فکرم مشغول بود...گیر دادی ها!

سورن - بی خیال.اینارو چرا برداشتی آوردی؟

-دیگه لازم نیست،دیگه اتفاق خاصی نیفتاده که ازش فیلمبرداری کنم.

سورن - باشه،هر جور راحتی.راستی یه چیزی واسه ت دارم.

(سورن از روی عسلی کنارش یه جعبه رو برداشت و بهم داد)

-این چیه؟

سورن - موبایل.

-برای من گرفتی؟

سورن - مال توئه ولی من نگرفتم.

-ینی چی؟

سورن - اینو یه نفر به عنوان کادوی تولد بهم داد ولی موبایل من نو بود.گفتم بدمش به تو

لاقل از شر اون موبایل زپرتی خلص شی.

-منو بگو فک کردم کسی واسه م خریده!

سورن - حال ینی نمی خوایش؟

-معلومه که می خوام.یک مو از خرس کندن غنیمته.

مسعود - راستی چند روز دیگه عروسیه.شما دو نفر هم از طرف من دعوتین.

سورن - عروسی کی؟

مسعود - نسرین.

سورن - نسرین کیه؟... آهان یادم اومد.خواهر نسترن.

-حال چرا می خندی؟

سورن - هیچی!همینجوری.ایشال قسمت بشه عروسی خودش هم خدمت کنیم.بهراد تو میای

دیگه؟

-نه... حوصله ندارم.

مسعود - من راضی ش می کنم.خیالت راحت...

این همه مشکل دارم آخه عروسی رو کجای دلم بذارم؟! دیگه نباید به این اتفاقای اخیر فک کنم. هر چی بیشتر بهشون فکر می کنم بله‌های بدتری سرم میاد. از امشب می خوام همه چیزو فراموش کنم.

\*\*\*

سورن و مسعود خیلی اصرار کردن که شام پیششون بمونم که البته منم موندم. خودم اصل اعصاب غذا درست کردن نداشتم. بعد از شام حوالی ساعت یازده شب از سورن و مسعود خدافظی کردم. بعد تصمیم گرفتم برم داروخونه ی شبانه روزی سر خیابون که دارو هامو بگیرم. توضیحات مصرفش هم از دکتر داروخونه گرفتم. خوبه که داروی خواب آور و آرامبخش هم نوشته. توی این وضعیت واقعا لزمشون دارم! نزدیک ساعت دوازده شب بود که رسیدم خونه. نمی دونم چرا بیش از حد ترسیده بودم برای همین توی حیاط، اطراف ساختمون رو نگاه کردم. می ترسیدم از اینکه کسی توی خونه باشه. بعد از کلی بازرسی وقتی مطمئن شدم وضعیت سفیده رفتم داخل خونه و لباس هامو عوض کردم. زیاد خوابم نمیومد. خواستم قرص ها رو بخورم اما به ذهنم رسید حال که خوابم نمیاد درس هامو یه مرور کنم. البته مرور که چه عرض کنم...! برای اولین درس هامو بخونم.

شب آرومی بود. باد نمیومد و آسمون مهتابی بود. راحت می تونستم به محیط گوش کنم و صداهای جزئی رو هم تشخیص بدم. کتاب رو دست گرفتم و مشغول شدم. تمام حواسم رو داده بودم به کتاب. چند دقیقه ای گذشت و برق قطع شد.

چه بد شانسی ای! تا من اومدم درس بخونم برق رفت! یه بار هم که ما خواستیم درس بخونیم اداره برق نداشت. خونه خیلی تاریک شد. اون طرف اتاق رو هم نمی تونستم ببینم. فقط نور مهتاب از در و پنجره وارد خونه شده بود و یه کم روشنش کرده بود. با خودم گفتم میرم و تا وصل شدن برق روی تراس میشینم... اونجا حداقل نور مهتاب هست! پاکت سیگارمو برداشتم و رفتم روی تراس.

تراس خونه م خیلی بزرگ بود و همه ی اتاق ها و آشپزخونه رو به هم وصل می کرد. ارتفاعش از سطح حیاط دو تا پله بود. به دیوار تکیه دادم و رو به حیاط نشستم. سیگارمو روشن کردم و مشغول پک زدن شدم. پاهامو دراز کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم. یه لحظه احساس خستگی کردم برای همین هم خواستم سرمو روی زمین بذارم. هر وقت درس می خونم خوابم می گیره! همونجا کنار دیوار دراز کشیدم. با اینکه زمین تراس سرد بود اما دوست نداشتم برم توی خونه. یه ذره می ترسیدم و اونجا هم خیلی تاریک بود. نور مهتاب مستقیما به چشمم می خورد، طوری که چشم بسته هم حسش می کردم.

برای چند لحظه چشمم رو بستم و یه آن احساس کردم یه سایه روم افتاده! خیلی تند سر جام نشستم و اطراف رو نگاه کردم اما کسی رو ندیدم. همین که از سر جام بلند شدم برای یکی دو



ثانیه سایه رو روی خودم دیدم اما کسی نبود و دیگه خبری از سایه هم نبود. اصل صدایی پایی هم بر اثر سایه به گوشم نرسید! یه نفس عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم دوباره دراز بکشم. مطمئن بودم خیالتی شدم. چشمام رو بستم و نور مهتاب رو با چشمای بسته هم حس می کردم. بعد از چند لحظه دوباره حس کردم یه سایه روم افتاده. سریع نشستم. هنوز سایه روی من بود. سایه ی یه آدم. اما از جسم خبری نبود! به حدی ترسیده بودم که بدنم شدیداً داغ شده بود. قلبم تند تند می زد. دستمو گذاشتم روی قلبم. دست چپم رو به زمین تکیه داده بودم. وقتی به دستم نگاه کردم متوجه شدم که خودم سایه ای ندارم!

بعد از چند ثانیه سایه ای که روی من افتاده بود و مانع رسیدن نور ماه شده بود شروع به حرکت کرد. داشت می رفت سمت باغچه. همه ی توجهم به اون سایه بود. وقتی به باغچه رسید گل ها و درختا خیلی آروم شروع به حرکت کردن. انگار نسیم ملیمی بهشون می خورد. حال دیگه حرفای سورن رو باور کردم. حتم داشتیم این سایه، سایه ی یه جنه! اما خودشو بهم نشون نمیداد. حتما می دونست اگه ببینمش ممکنه غش کنم. چند ثانیه ای گذشت که برق وصل شد. همین که برق وصل شد سریع رفتم توی اتاق و آماده شدم. باید از خونه می زدم بیرون و گرنه یا سخته می کردم یا ح خل می شدم! اول به ذهنم رسید برم پیش سورن. یاد حرفای مسعود در مورد دعانویس و این چیزا افتادم و تصمیمم رو عوض کردم. یگراست میرم پیش مسعود. داروهامو برداشتم و رفتم سمت در حیاط. ماشین رو توی کوچه گذاشته بودم. تندی سوار شدم اما ماشین استارت نمی خورد! علی رغم میل باطنی مجبور شدم پیاده برم. همش می ترسیدم کسی دنبالم باشه واسه همین همه ی راه رو دویدم. توی کوچه ها کلغ پر نمی زد. تعجبی هم نداشت. ساعت نزدیک یک شب بود. ده دقیقه ای به خونه ی مسعود رسیدم. پشت سر هم زنگ می زدم. مسعود هم بدون اینکه آیفون رو جواب بده درو باز کرد. از پله ها رفتم بال. مسعود می خواست بیاد پایین اما تا منو دید منصرف شد. خیلی عصبانی بود ولی سعی می کرد آروم حرف بزنه.

مسعود - چته نصف شبی الخ!؟

چون کل مسیر رو دویده بودم نفسم بال نمیومد. همون لحظه نتونستم جواب بدم. خم شدم و دستمو گذاشتم روی زانو هام و متوجه کفش های جلوی در شدم. مته اینکه مسعود مهمون داشت! مسعود که دید نمی تونم حرف بزنم دستمو گرفت و با همدیگه رفتیم داخل. رفتیم توی یکی از اتاق خواب ها و نشستیم. از مسعود خواستم واسم یه لیوان آب بیاره و چند تا از قرص ها رو خوردم و کل داستان رو برای مسعود تعریف کردم.

مسعود - مطمئنی اشتباه نمی کنی؟

-آره... اون لحظه نه قرص خورده بودم... نه مست بودم... فقط یه ذره خوابم میومد که وقتی سایه هه رو دیدم کل از سرم پرید. تازه دو بار هم تکرار شد.

مسعود - من که بهت هشدار داده بودم... تو هی می گشتی دنبال منطق! تحویل بگیر. شانس آوردی خودشو بهت نشون نداده.

- حال میگی چی کار کنم؟

مسعود - همون که قبل گفتم. بریم پیش اون یارو جن گیر... دعانویس یا هر کوفتی. شاید بتونه کمک کنه.

- اگه بدتر شد چی؟

مسعود - بدتر نمیشه!

- از کجا میدونی؟

مسعود - آقا اصن بدتر میشه! خیالت راحت شد؟ تو راه دیگه ای به فکر می رسه؟ من دارم میگم بریم پیش طرف بینم اصل قضیه چیه؟ با چی طرفیم؟ بعد یه فکری می کنیم.

- باشه... ریش و قیچی دست توئه. راستی تو که مهمون داشتی خونه ی سورن چه غلطی می کردی؟

مسعود - مؤدب باش وگرنه می ندازمت بیرون بری پیش همون جنه.

- خفه شو... بگو دیگه.

مسعود - من خونه سورن بودم که مژگان زنگ زد و گفت گاز خونه شون قطع شده. النم هوا یه خورده سرده شبا... امشب رو بیان اینجا بخوابن. منم قبول کردم.

- آخی... چقدر هم که همه شون ظریفن! تو خونه کمبود پتو داشتن؟!

مسعود - من چه می دونم! دیگه نمی تونستم بیرون شون کنم که!... ناسلمتی خواهرمه.

- الن توی اون یکی اتاقن؟

مسعود - آره. من دیدم تو مته وحشی ها زنگ میزنی دیگه نپرسیدم کی پشت دره. همینجوری

باز کردم که اینا بیدار نشن.

- ببخشید. دست خودم نبود.

مسعود - اشکال نداره. الن میرم واسه ت پتو میارم بخوابی. فردا هم زنگ می زنم به دوستم

و آدرس طرف رو می گیرم.

- مرسی.

به خاطر قرص ها شب رو راحت خوابیدم. انقدر زود خوابم برد که وقت فکر کردن به اتفاقای

اون روزو نداشتم.

صبح زود مسعود اومد و بیدارم کرد. گیر داده بود که برم صبونه بخورم چون عمه خانوم

فهمیده بودن من اونجام و نمی دونم چرا پیهویی عزیز شده بودم. هنوز اثر قرص ها از بین

نرفته بود برای همین بهونه اوردم و برای صبونه نرفتم. اصن من صبونه خور نیستم. تازه

همینم مونده برم پور دل نسترن و عمه مژگان نون پنیر پ سق بزمن!

دوباره خوابیدم. نزدیکای ساعت ده صبح بود که این بار با صدای سورن از خواب بیدار شدم.  
 -اِه... تو از کجا اومدی؟  
 سورن - از در!  
 -هه خندیدم...  
 سورن - مسعود بهم اس ام اس داد و گفت که امروز می خواید برید پیش جن گیر. منم اومدم اینجا که باهاتون پیام.  
 -اگه خیلی مشتاقی تو به جای من برو.  
 سورن - باید خودت هم باشی حتما. حال دیگه پاشو... زود باش.  
 با بی رغبتی از جام بلند شدم. یه جورایی دل شوره داشتم. اصل راضی نبودم بریم پیش این یارو. یه حسی بهم می گفت نمی تونه بهم کمک کنه. دست و صورتمو شستم و رفتم توی پذیرایی.  
 مسعود - به! چه عجب! بلخره بیدار شدی... انقد نیومدی تا مژگان اینا ناراحت شدن و رفتن.  
 -برو بابا. لید فرار کردن برای اینکه منو نبینن! بی خیال... آدرس طرفو گرفتی؟  
 مسعود - هر جور دوس داری فک کن. آره گرفتم... اگه حال داری همین الان بریم.  
 -باشه.  
 سه تایی سوار ماشین سورن شدیم و حرکت کردیم. مسعود آدرس رو حدودا بلد بود برای همین خودش رانندگی می کرد. منم روی صندلی پشت ماشین نشستم.  
 -این یارو کجا زندگی می کنه؟  
 مسعود - حومه شهر.  
 -پمرده یا زن؟  
 مسعود - بیشترش پمرده.  
 سورن - ینی چی بیشترش پمرده؟! بلخره پمرده یا زن؟  
 مسعود - همین دیگه... نکته اینجاست. می دونید... چجوری بگم؟!  
 سورن - اگه موردی هست بگو لااقل بدونیم با چی مواجه میشیم!  
 مسعود - ببینید یارو " دو جنسه ست. " دوستم می گفت حدودی هفتاد درصدش پمرده، سی درصد زن. در نگاه اول متوجه هیچی نمیشید.  
 با این حرف مسعود حسم برای رفتن، کامل منفی شد! احساس خوبی نداشتم. از دیدن این جور آدم خوشم نیامد.  
 سورن - حال چجوری انقد دقیق درصدشو گرفتن؟  
 مسعود - ابله! گفتم حدودی.  
 سورن - اسمش چیه؟

مسعود - فک کنم " امیرمحمد."

بلخره تونستیم خونه شو پیدا کنیم. یه خونه ی دو طبقه ی تقریبا قدیمی با نمای سیمانی بود. مسعود زنگ زد و گفت که می خوایم ازش چند تا سوال بپرسیم. اونم آیفون رو زد و در باز شد.

باید می رفتیم طبقه ی اول. در آپارتمان یه ذره باز بود. سورن چند تا تق به در زد و فوراً یه نفر درو کامل باز کرد و بهمون سلم کرد. یه پسر حدودا بیست و هفت ساله بود. موهاش قهوه ای روشن بود و چشماش هم تقریبا همون رنگی بود. پوستش خیلی سفید بود. مسعود راست می گفت. اگه بهم نگفته بود طرف دو جنسه ست عمرا اگه می فهمیدم. سه تایی رفتیم توی خونه. خونه ش کوچیک بود. یه پذیرائی بیست و چهار متری با یه آشپزخونه ی احین کنارش و یه اتاق خواب که درش کامل باز بود. توی اتاق خواب هم یه تخت دو نفره گذاشته بود. خونه ی ساده ای بود. خبری از مبلمان هم نبود. دور تا دور پذیرائی رو پشتی چیده بود. ما هم رفتیم و یه گوشه نشستیم اونم اومد رو به رومون نشست. وقتی داشت باهامون احوالپرسی می کرد متوجه شدم صدای زنونه ای داره. البته یه ذره زنونه بود اما خب مشخص بود.

مسعود - راستش چند وقتی میشه برای برادرزاده م یه سری اتفاقای عجیب میفته که بهش آسیب هم زده. یه نفر شما رو بهمون معرفی کرد. می خواستم اگه اشکالی نداره راهنمایی مون کنید...

امیرمحمد - برادرزاده تون رو می شناسم.

مطمئن بودم قبل ندیدمش. چون چهره ها رو خوب به ذهن می سپارم.

سورن - از کجا؟

امیرمحمد - وصف شونو شنیدم. میشه یکی از اتفاقایی که واسه ت افتاده رو تعریف کنی آقا بهراد؟!

سورن یواشکی به مسعود گفت : اسم بهرادو بهش گفته بودی؟ مسعود جواب داد: نه.

- شما که اسم منو می دونید و منو می شناسید چطور نمی دونید چه اتفاقی افتاده؟

امیرمحمد - بذار راحت تر با هم حرف بزنیم. شاید تعریف تو از اتفاقی که افتاده با چیزی که من می دونم متفاوت باشه. می خوام از زبون خودت بشنوم.

بعضی از اتفاقای اخیر رو خیلی خالصه براش تعریف کردم. حین تعریفای من هر از گاهی به اتاق نگاه می کرد.

مسعود - با این تفاسیر نظر شما چیه؟ فک می کنید این اذیت ها از طرف اجنه ست؟!

امیرمحمد - به احتمال زیاد بله...حتما یه مشکلی هست!

سورن - چه مشکلی؟

امیرمحمد - وقتی خدا آدم رو آفرید یه فاصله بین اجنه و آدم قرار داد که جن ها نتونن به آدم

نزدیک بشن. ولی تو حتما یه کاری کردی که این فاصله رو از بین بردی!  
 - نکته همین جاست! من اصل نمی دونم چی کار کردم و چرا این اتفاقا واسم میفته. فقط دوست دارم از شمرشون خلص شم.

امیرمحمد - اگه می خواید دلیلش رو براتون پیدا کنم یه ذره طول می کشه). یه لبخند زد و گفت (متأسفانه ان منبع اطلاعاتم در دسترس نیست!

سورن - هیچ حدسی نمی تونید بزنید؟!  
 امیرمحمد - در کل برای اینجور اتفاقا دلیل زیادی وجود نداره... دلیلش از شمار انگشت های دو دست هم کمترن. اما همین که بدونیم دلیلش چیه کافیه تا قضیه رو رفع کنیم. می تونه به خاطر آسیبی باشه که شما به اونها زدید...  
 سورن - مثل چه آسیبی؟  
 امیرمحمد - مثل سوزونده باشیدشون... یا زخمی شون کرده باشید... البته به طور ناخواسته.  
 - به نظر خودتون مسخره نیست؟! من چطور می تونم چیزی که نمی بینم و نمی دونم کجاست رو زخمی کرده باشم?!  
 امیرمحمد - بیشتر کسانی که یه جن رو زخمی کردن روحشون هم باخبر نبوده. مثل خیلی اتفاقی یه چاقو رو به یه گوشه ای از خونه پرتاب کردن و از قضا به یه جن خورده. درسته تو اونا رو نمی بینی ولی اونا تو رو می بینن... اونا هم جسم دارن... اما خیلی لطیفه... برای همین می تونن نامرئی ش کنن). باز هم نگاهش به سمت اتاق بود (ممکنه شما رو به این دلیل اذیت نکرده باشن. گفتم که باید تحقیق کنم.

سورن - تا شما دلیلشو پیدا می کنید بهراد چی کار کنه که بتونه شب رو راحت توی خونه ی خودش بگذرونه?!  
 امیرمحمد - یه چیزی بهش میدم که توی این چند روز بتونه توی خونه ش بمونه.  
 مسعود - ببخشید! چرا انقد به اتاق نگاه می کنید?!  
 امیرمحمد - راستش دو تا بچه جن دارن روی تخت بازی می کنن. نگران اینم که یهو زمین بخورن.

محیط خونه ش داشت اعصابمو خورد می کرد. دوست داشتم زودتر از اونجا بزنم بیرون. با این جمله ی آخرش هم استرسمو بیشتر کرد.  
 از جاش بلند شد و رفت داخل اتاق خواب.  
 سورن آرام به ما گفت: بهتر نیست دیگه بریم؟! می ترسم کارمون به احضار جن بکشه!  
 مسعود - منم موافقم.  
 سه تایی از جامون بلند شدیم. اونم از اتاق بیرون اومد. یه چیزی دستش بود. دادش به من و گفت: این برای توئه.

یه چیزی بود که دورش پارچه پیچیده بود. می خواستم پارچه رو کنار بزنم و توش رو ببینم، گفت: الٰن بازش نکن. امشب ساعت دوازده برو توی حیاط و یه آتیش درست کن. آتیش رو با چوب روشن کن که زغال هم داشته باشی. وقتی آتیشت رو به خاموشی رفت و هنوز زغال ها قرمز رنگ بودن اینو بذار زیر زغال ها.

- ممنون.

مسعود - چقد تقدیم کنیم؟

امیرمحمد - هنوز براتون کاری نکردم که پول بگیرم. فقط یه شماره تلفن به من بدید که اگه دلیل رو پیدا کردم باهاتون تماس بگیرم.

مسعود شماره ی خودش رو داد. باهاش خدافظی کردیم اومدیم دم در آپارتمان و کفش هامونو پوشیدیم. چند تا پله رفتیم پایین که گفت: ببخشید! من یه چند ثانیه با شما کار دارم.

منظورش سورن بود. سورن گفت: شما برید توی ماشین من الٰن میام.

من و مسعود رفتیم داخل ماشین و سورن هم بعد دو دقیقه اومد.

سورن - راه بیفت بریم.

- چی کارت داشت؟

سورن - هیچی... می خواست شماره ی من و تو هم داشته باشه که اگه مسعود نتونست جواب بده به ما زنگ بزنه.

- مطمئنی فقط همین بود؟

سورن - آره.

- هر چی تو بگی... راستی من اصل ازش خوشم نیومد. حرفاش هم برام قابل درک نیست!

مسعود - بهراد اگه بخوای از منطق پدم بزنی، دندوناتو می ریزم تو حلقه! مگه ندیدی اسمت هم می دونست؟

- شاید یه نفر اتفاقی بهش رسونده باشه. تازه اگه تونست مشکل رو حل کنه حساببه!

سورن - منم تو خونه ش حس بدی داشتم. فضاش سنگین بود.

- شما حرفشو درباره ی جن های توی اتاق باور می کنید؟!

سورن - نمی دونم وا... از اون آدم این چیزا زیاد بعید نیست!

مسعود - به قول سورن فضای خونه ش سنگین بود. آدم توش احساس ناراحتی می کرد. شاید واقعا با اجنه در ارتباطه.

- باید ببینم چی کار می تونه واسه من بکنه... تا اون موقع معلوم میشه.

سورن - بی خیال... ناهار رو چی کار کنیم؟!

مسعود - من که سریع باید برم شرکت وگرنه اخراجم می کنن. وقت ناهار ندارم.

سورن - پس ما رو برسون خونه ی خودم.

مسعود، من و سورن رو جلوی خونه پیدا کرد و سویچ ماشین رو به سورن داد و پیاده رفت.  
 - به نظرت نعل اسب با نعل خر فرق داره؟!  
 سورن - نمی دونم! واسه چی؟  
 - می خواستم ببینم این نعلی که امیرمحمد بهم داده مال خره یا اسب؟  
 سورن مشتاقانه از آشپزخونه اومد بیرون و کنار من نشست.  
 سورن - پا... ببینم، نعل بود؟! فکر نمی کنم مال اسب یا خر بودنش فرق داشته باشه. به نظرت  
 روش چی نوشته؟  
 - متوجه نشدم. به نظر نمیاد از سوره های قرآن باشه. یه چیز نامفهومه... فک کنم سر کارمون  
 گذاشته.  
 سورن - بلخره می ندازیمش توی آتیش... معلوم میشه سر کاریه یا نه!  
 - اینارو ولش کن، ناهار چی گذاشتی؟  
 سورن - برنج دم کردم... تن ماهی هم داریم. بی خیال... فردا شب عروسیه دختر عمه  
 ته. خوشحال نیستی؟  
 - نه! من چرا خوشحال باشم؟! مسعود که نگفت فردا شب!  
 سورن - همینجوری یه چیزی گفتم. مسعود به من گفته بود قبل... اتفاقا برای فردا شب یه  
 مدل موی خیلی باحال واسه ت در نظر گرفتم.  
 - نه تو رو خدا! نمی خواد... همون یه بار واسه هفتاد پشتم بسه.  
 سورن - به جون تو این دفه فرق داره. خیلی رسمی تره...  
 - رسمی تر؟! امگه اون دفه رسمی بود؟ اصل من چرا دارم با تو بحث می کنم؟! آره بابا... تو  
 درست میگی.  
 بعد از ناهار، من و سورن هر دو مون چپه شدیم و تا غروب خوابیدیم. من که از دیشب هنوز  
 خسته بودم، به هیچ وجه نمی تونستم جلوی خواب رو بگیرم. غروب هم که هوا تقریبا تاریک  
 شده بود تصمیم گرفتیم بریم خونه ی من تا آخر شب مراسم نعل رو با حضور هم برگزار  
 کنیم! گرچه واقعا احمقانه بود...  
 \*\*\*  
 سورن - بهراد تو خوابت میاد؟!  
 - نه.  
 سورن - عجیبه! الن نزدیک دوازده شبه و منم خوابم نمیاد!  
 - چی ش عجیبه؟! بعد از ظهر پنج ساعت خوابیدی ها! مسخره کردی؟  
 سورن - شوخی کردم چرا عصبی میشه؟ یه پیشنهاد دارم. اول بریم این یارو نعله رو بذاریم  
 توی آتیش... چون خواب مون هم نمیاد بعدش من روی موهای تو کار می کنم.

-تو خوابت نمیداد چرا از من مایه می ذاری؟  
سورن - بین من این حرفا حالیم نیست...  
-کامل مشخصه!

سورن خندید و گفت: پاشو بریم آتیش روشن کنیم، تا چوب هاش زغال بشه ساعت از دوازده هم گذشته.

قبول کردم و با همدیگه رفتیم توی حیاط تا آتیش روشن کنیم...خوشبختانه توی حیاط چوب داشتیم.یه آتیش نسبتا کوچیک روشن کردیم و نشستیم کنارش و منتظر شدیم تا چوب ها زغال بشن.

سورن - فرصت خوبیه امشب با این زغال ها یه کم قلیون هم بکشیم.  
-من که نمی کشم،به ریه هام فشار میاد.

سورن - تو که یکسره داری سیگار می کشی،حال چی شده یهوه؟  
-سیگار فرق داره.دود قلیون سنگین تره.اون دفه نزدیک بود توی خواب سخته کنم.اصن تو با من چی کار داری؟!تو بکش...

سورن - هر جور راحتی...ساعت چنده؟!  
-دوازده و بیست دقیقه.بذارش زیر زغال ها.  
سورن - بیا تو بذارش...شاید اگه من بذارم اثر نکنه.  
-باشه.

نعل رو گذاشتم توی آتیش و با یه چوب زغال ها رو ح هل دادم روش.بعد از چند ثانیه از دور صدای جیغ شنیدیم.حدس زدم یکی از همسایه ها بوده باشه.صدا خیلی خفیف بود.

-نعل رو بذاریم همین جا باشه یا وقتی سرد شد بیریمش؟!  
سورن - اون یارو امیرمحمد که چیزی نگفت.لبد فرقی نداره...فعل بذار همین جا باشه.بیا بریم خونه،با موهات کار دارم.

هیچ رقمه نمی شد از دست سورن فرار کرد.منم زیاد برام اهمیتی نداشت...اجازه دادم این دفه هم موهامو کوتاه کنه.حداقل بهتر از آرایشگاه محل مونه...همیشه موهامو کج و کوله می زنه!

این بار سورن جلو و وسط موهام رو یه خورده کوتاه کرد و همه ش رو بال زد.اطرافش هم خورد زد...یه تیکه ی جلوی موهام رو هم نمش سورمه ای زد.فکر می کنم این دفه خیلی بهتر شده...

-آره...اینو بیشتر دوس دارم.سورمه ای قشنگ تره.  
سورن - می خوای حکل موهاتو سرمه ای بزنی؟!  
-نه دیگه.باز تو روت خندیدم؟!همین کافیه.



سورن - ولی عجب هلویی شدی! اصن فک نمی کردم حرفشو سریع قطع کردم: فکر نمی کردی قیافه ی حگهم انقد خوشگل باشه... اون دفه هم همینو گفتی... کل همیشه همینو می گی که به گندی که به موهام زدی ایراد نگیرم.

سورن - خیلی بی لیاقتی. همین مدل رو بیرون کمتر از سی تومن ازت نمی گیرن.

-ینی الن باید پول بدم؟!

سورن - نه. دستت درد نکنه. تو پول بده نیستی. فقط پاشو برو حموم چون حواسم پرت شد و کلی مو خورده ریخت توی لباست... اگه نری اذیت میشی.

ساعت نزدیک یک و نیم شب بود که رفتم یه دوش بگیرم. وقتی توی حموم بودم هر چند دقیقه یه بار سورن چند تا تق به در می زد و می پرسید: "بهراد هستی؟" و من جواب می دادم تا خیالش راحت بشه.

بعد از حموم سورن بساط قلیون رو پ عپلم کرد. گرچه تمایلی نداشتم. بعد از کلی حرف زدن هنوز حس می کردیم خواب مون نمیداد. برای اینکه عیش اون شب مون تکمیل بشه مشروب آوردیم و تا خرخره مست کردیم. بعد از کلی قلیون کشیدن و مشروب خوردن هر دو مون سر درد گرفتیم و دیگه اصل خواب مون نمی برد. نزدیک ساعت چهار و نیم صبح بود که سورن پیشنهاد داد بریم بیرون و قدم بزنینم... تا سر درد مون هم بپره... هوا گرگ و میش بود. داشتیم توی کوچه باغ های اطراف خونه قدم می زدیم. هوا یه خورده سرد بود اما زیاد اهمیتی نداشت. چند دقیقه بدون اینکه هیچکدوم حرفی بزنینم راه رفتیم. به یه جاده خاکی رسیدیم که یه طرفش سنگ و صخره بود و یه طرف دیگه ش هم دره ی عمیق که توی دره کلی درخت بود.

سورن - یه سوال! به نظرت نسترن از اینکه به تو جواب رد داده پشیمون نشده؟!

-خیلی بعیده... چون من تا الن توی زندگی م به هیچی نرسیدم.

سورن - ای بابا... مگه بقیه چی کار کردن؟! تازه همه چیز که پول نیست. اگه من دختر بودم حتما از تو خواستگاری می کردم.

فکر کنم این مشروبه حسابی روی سورن اثر کرده بود! داشت پرت و پل می گفت... همینطور مشغول حرف زدن بودیم که یه نفر اسم سورن رو صدا زد. سورن حدس زد پسر همسایه شون، مهدی باشه. چون با همدیگه سلم و علیک دارن.

سورن هم با صدای بلند گفت: مهدی، تویی؟!

اما جوابی نیومد. حرف هامون رو قطع کردیم و فقط راه می رفتیم. به جز صدای پاهامون توی اون تاریکی صدای دیگه نمی شنیدیم. همینطور راه می رفتیم که همون صدا رو شنیدیم که سورن رو صدا می زد. دوباره سورن جوابش رو داد و گفت: مهدی تویی؟ چرا جواب نمیدی؟! بازم جواب نیومد تا اینکه چند بار سورن رو صدا زدن. اما وقتی که سورن جواب

می داد اون صاحب صدا سکوت می کرد  
 سورن یه لحظه فکر کرد چون مسته، توهم زده. برای اینکه خیالش راحت بشه از من پرسید  
 "تو هم صدا رو می شنوی؟" و من تایید کردم.. بلخره بعد از چند بار صدا شنیدن و جواب  
 نشنیدن، دوباره سورن رو صدا زدن. اما این بار سورن منو صدا زد  
 و گفت: بهراد! یه چیزی بگم نمی ترسی؟  
 من تا این جمله رو شنیدم از ترس موهای بدنم سیخ شد، قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن، اما  
 گفتم: نه.  
 سورن - این صداهایی که می شنویم صدای اجنه ست... چون این طرف که دره ست و خیلی  
 عمیقه... هر چقدر هم که جلوتر میریم اون صدا از بین صخره ها شنیده میشه و هیچ صدای  
 پایی هم نمیداد!  
 تا حرف سورن تموم شد توی اون تاریکی شروع کردیم به دویدن... انقدر تند دویدیم که  
 نفهمیدیم نکی به خونه رسیدیم!  
 -ینی به نظرت واقعا یه جن داشت تو رو صدا میزد؟  
 سورن - گفتم که آره... مگه تو کتاب نمی خونی؟ من یه جا خوندم قوه ی تقلید جن ها خیلی  
 بالست. به هر شکلی می تونن در بیان. دیگه یه تقلید صدا که این حرفا رو نداره. ولی نمی دونم  
 چرا منو صدا زد؟!  
 -لبد می دونسته اگه منو صدا بزنه سخته می زنم! کسی چه می دونه؟! ببین من میرم  
 دستشویی، اگه صدات زدم بدون که جنی، آلی... چیزی داره منو می بره. سریع بیا کمک!...  
 سورن - باشه برو.  
 هوا هنوز کامل روشن نشده بود. یه جورایی خیالم راحت بود از اینکه سورن پیشمه. کمتر می  
 ترسیدم... اما از این هم می ترسیدم که اوضاع همینجوری بمونه و من بخوام تنها توی این  
 خونه زندگی کنم.  
 رفتم دستشویی و برگشتنی گفتم برم و نعل رو از کنار حیاط بردارم. رفتم اون جایی که آتیش  
 روشن کرده بودیم و زغال ها رو کنار زدم. نعل سر جاش نبود. فکر کردم شاید سورن، دیشب  
 که برای قلیون زغال برداشته، نعل رو هم با خودش برده باشه. برگشتم خونه...  
 -نعله کو؟!  
 سورن - توی حیاطه... برو بیارش.  
 -نبود! تو دیشب نیوردیش؟  
 سورن - نه بابا، اون موقع که من رفتم زغال بردارم خیلی داغ بود. دست نزدم!  
 -پس کی برده؟  
 فقط به یک چیز میشد فکر کرد. مطمئنا دزد برای بردن یه نعل خونه ی کسی نمیومد!

سورن - شاید کل اون نعل برای این بود که اونا ببرنش! مثل به عنوان هدیه...رشوه...  
-آخه چه ارزشی داشت؟!

سورن - نمی دونم وا...ترجیح میدم الن به جای فکر کردن، بخوابم.دیگه مغزم نمی کشه.اگه  
توی خواب توسط اجنه کشته شدم حللم کن.  
-باشه. تو هم همینطور.

با اینکه به شوخی این حرفا رو می زدیم اما هر دومون واقعا می ترسیدیم.سورن بیچاره که  
به خاطر من گیر افتاده بود وگرنه عمرا اگه حاضر میشد توی این خونه بخوابه.  
ساعت شش صبح بود.توی پذیرایی خوابیده بودیم چون از همه جا دل باز تر بود.توی خواب  
و بیدار احساس کردم یه نفر داره با انگشت، تق تق به دیوار می زنه.دو سه بار تکرار شد  
اما همین که دقت کردم صدا قطع شد و بعد چند دقیقه خوابم برد.  
\*\*\*\*

نزدیک ظهر بود.طاق باز خوابیده بودم.یه لحظه حس کردم یه نفر سمت راستم نشسته و به  
طرف چپم خم شده.سریع چشمامو باز کردم دیدم سورن با یه چاقو روم خم شده.  
-میشه بگی داری چه غلطی می کنی؟  
سورن - آخ ببخشید!بیدارت کردم...داشتم با چاقو دورت خط می کشیدم.  
-که چی بشه؟!

سورن - اون یارو گفت،امیرمحمد.گفت وقتی خواب بودی دورت با چاقو خط بکشم که جن  
ها توی خواب اذیتت نکن.  
-فکر کردم جنه اومده دخلمو بیاره!حال برو کنار بذار پاشم...تو که منو بیدار کردی،دیگه  
نمی خواد خط بکشی.

سورن - به نظرت جن ها چه شکلی اند؟!  
-چه می دونم!مثه اینکه مطالعه ی جنابعالی در این زمینه بیشتره.  
سورن - مثل مردم میگن جن ها ح سم دارن.  
-فکر نکنم!مگه خر و گاوان که سم داشته باشن.

سورن - اوووو توهین نکن!یهو دیدی سم داشتن و حالتو گرفتن.  
-باشه این دفعه که یارو جنه خفتم کرد دقت می کنم بینم سم داره یا نه.خوبه؟  
سورن - اگه بعدش زنده موندی حتما نتیجه ش رو بهم بگو.

-راستی نمیشه این عروسیه رو بی خیال شیم؟!اصن مگه اونا من و تو رو دعوت کردن که  
می خوابیم بریم؟!نکنه بریم و خیط مون کنن؟!

سورن - اول که من واسه شام عروسی نقشه کشیدم.ثانیا مسعود بیمار نیست که ما رو از  
روی هوا دعوت کنه،لبد بهش سفارش کردن. بعدم گیریم که دعوت نکرده بودن،نمی ندازنت

بیرون که... ناسلمتی تو پسردایی عروسی.

-من پسردایی عروسم. تو چی؟

سورن - منم دوستتم دیگه... سخت نگیر. راستی یه چیز مهم بهت بگم یهو شو که نشی. مسعود

گفت عروسی رو توی باغ گرفتن و زن و مرد قاطی اند.

-پاه... لعنت! چقد بدم میاد از این افه ی روشن فکری!

سورن - شاید خانواده ی داماد اینجوری خواستن؟

-هر خری... مهم نیست. نمیشه نریم؟!

سورن - من هیچ کاره ام. اگه می خوای کنسل کنی با مسعود حرف بزن.

\*\*\*\*

دم غروب بود. هر چی به مسعود زنگ می زدم جواب نمی داد. فکر کنم فهمیده بود می خوام

چی بهش بگم!! سورن نشسته بود جلوی آینه و داشت موهاشو درست می کرد.

-دیگه چرا به مسعود بگیم نمیریم؟! تقصیر خودشه که جواب نمیده...

سورن - اسم رفتن رو نیار که ناراحت میشم. کلی رو موهام کار کردم. الان هم حاضر شو که

بریم خونه ی من تا لباس درست و درمون بپوشم و از اون طرف هم بریم باغ...

-اگه خیلی مشتاقی تنها برو.

سورن - بدون تو لطفی نداره. زودباش. راستی می خوای چی بپوشی؟!

-چی بپوشم؟! اصن چی دارم که بپوشم؟! به جز تنها کت و شلوارم...

سورن - می تونی تیپ اسپرت هم بزنی... البته نه. زیاد رسمی نیست. برو همون کت و

شلوارت رو بپوش که بریم.

متنفرم از کت و شلوار! مخصوصا از شلوارش... اصل با شلوار پارچه ای حال نمی

کنم. دوست داشتم نپوشم اما یاد کیوان افتادم. اون هیچوقت لباس رسمی نمی پوشه. برای اینکه

مثل اون بی شخصیت جلوه نکنم راضی شدم بپوشم.

کت و شلوار مشکی م رو با یه پیراهن سفید پوشیدم و کروات مشکی. مونده بودم کروات هم

بزنم یا نه که سورن پیشنهاد داد بزنم. منم قبول کردم اما دوست نداشتم زیادی رسمی به نظر

برسم... در واقع با اون لباس ها راحت نبودم برای همین کروات رو یه خورده ح شل بستم. رفتیم

خونه ی سورن تا آماده بشه. سورن یه شلوار جین مشکی پوشید و تی شرت سفید با نوشته ها

انگلیسی، با کت مشکی اسپرت. توی این چند سال که با سورن دوست بودم همیشه حسرت

زندگی ش رو می خوردم. به نظرم هیچی کم نداره. برای من خوش قیافه بودن خیلی اهمیت

داره که متاسفانه خودم چندان خوشگل نیستم! رنگ چشمای سورن سبزه و در عین حال

چشمای درشتی داره. دماغش هم خوبه... زیاد کوچیک نیست اما به صورتش میاد. پوست

سفیدی داره و موهای پرکلفتی که اکثر مواقع رنگشون می کنه و البته هیکلش هم روی

فرمه. فکر کنم برای همین بین دخترای دانشگاه طرفدار داره و یه جورایی بیشترشون باهانش سلم علیک دارن... بر خلف من!

بلخره سورن از آینه دل کند و راهی شدیم. هوا کامل تاریک شده بود. با ماشین سورن رفتیم و خودش هم پشت فرمون نشست. چون آدرس سر راست بود، حفظش کرده بود. بعد چند دقیقه رسیدیم اونجا. باغ توی یکی از جاده‌ی مشهور حوالی شهر بود. جلوی باغ کلی ماشین پارک شده بود. با بدبختی یه جا برای پارک پیدا کردیم و پیاده شدیم.

سورن - راستی یه چیزی! ما که کارت نداریم نکنه راه مون ندن!

-بهرتر! اتفاقا خیلی خوب میشه...

سورن - الن زنگ می زنه مسعود بیاد مجوز ورودمونو صادر کنه.  
-جواب نمیده.

سورن به مسعود زنگ زد و ازش خواست بیاد جلوی در باغ. عجب نامردیه این مسعود!

جواب منو نمی داد. ظرف چند ثانیه مسعود اومد جلوی در ورودی و ما هم جلو رفتیم و به واسطه‌ی مسعود بهمون اجازه‌ی ورود دادن. برعکس چیزی که فکر می کردم باغ خیلی شلوغ بود. بیشتر مهمونا رو نمی شناختم. معلوم بود داماده خانواده‌ی پرجمعیتی داره بزمن به تخته! من و سورن و مسعود رفتیم و دورتر از بقیه‌ی مهمونا نشستیم. برای یه لحظه توی اون جمعیت کیوان رو دیدم. برخلاف همیشه کت پوشیده بود... یه کت اسپرت سفید. کپی خرس قطبی شده بود. مطمئنم کلی هم واسه تیپ خودش نکیف کرده! علیرضا هم کنارش بود. اونم یه کت و شلوار سربی با پیراهن طوسی پوشیده بود. کروات هم که هیچی... کل خانواده‌ی من با کروات بیگانه ان!

-دقت کردی تو فامیل ما هیچکس کت و شلوار مشکی نمی پوشه؟

مسعود - آره. اتفاقا خیلی وقته بهش پی بردم. توی این جمع که فقط ما سه تا کت مشکی پوشیدیم. حتی داماد هم مشکی پوشیده.

سورن - چه رنگی پوشیده؟

مسعود - سفید.

سورن - خاک بر سرش! هنوز نمیدونه عروس باید سفید بپوشه؟!

مسعود - خدا پدرتو بیامرزه آخه عروس هم سفید پوشیده! لباسش گرمیه. دیروز با کلی ذوق اومد به همه نشون داد.

سورن - فامیلتون یه کم شیرین می زنن ها! نکنه شام هم آبگوشته؟!

مسعود خندید و گفت: نه خیالت راحت. عقل شون به این چیزا می رسه.

کم کم جمعیت مهمونا تکمیل شد و همه شروع کردن به بزنی و برقصن. سورن هم که مثل همیشه همه رو سوژه کرده بود و واسه ما هم تعریف می کرد و سه تایی می خندیدیم. هر کی

ما رو می دید فکر می کرد خیلی داره بهمون خوش می گذره. البته سورن فامیلی نزدیک ما رو تقریبا می شناخت و با اونا کاری نداشت...هم مراعات مسعود رو می کرد و هم یه خورده ازش می ترسید. یهو سورن زد به دست من و گفت : رفیقت داره میاد. یه جوری که تابلو نباشه به سمتی که سورن اشاره می کرد نگاه کردم. دقیقا نسترن داشت میومد سمت ما. یه کت و دامن صورتی هم پوشیده بود که اصل بهش نمیومد! البته به من چه؟! هر چی دلش می خواذ بیوشه... اومد و روی یه صندلی، پشت میز ما نشست. نسترن - به به جناب ماکان کبیر! چه عجب من شما رو دیدم. ماشا... چقدر هم خوشتیپ شدی. دیگه باید واسه ت آستین بال بزنیم. مسعود - خدا اون روز رو نیاره!! کل نسترن با من و سورن حرفی نزد... البته همون بهتر. اصل حوصله ش رو نداشتیم. ما هم سکوت کرده بودیم. داشتیم نشون می دادیم که با حضورش معذیبیم و زودتر زحمت رو کم کنه. مسعود - چه خبر؟ نسترن - چند دقیقه ی دیگه عروس و دوماذ میان و... راستی شما امشب باید برقصی دایی! مسعود - رو چه حساب؟ من بابام رقااص بوده یا مامانم؟! با این حرف مسعود تصویر پدر بزرگ و مادر بزرگم توی ذهنم نقش بست و زدم زیر خنده. نسترن هم یه چشم غره بهم رفت و ادامه داد... نسترن - دایی چرا نمیای اونطرف... همه دارن سراغتو می گیرن! مسعود - اگه خیلی مشتاق دیدنم اند چرا خودشون نمیان منو ببینن؟! راستی کیوان کجاست؟ نسترن با حالت مغرورانه ای گفت : کیوان سرش شلوغه. فعل داره درخواست دختر خانومای خوشگل رو رد می کنه. مسعود با تعجب پرسید : مگه نیومده عروسی؟! نسترن - چرا چرا! اونجاست)... به طرف کیوان اشاره کرد(. مسعود - ولی من توی این جمع دختر خوشگلی نمی بینم! خیلی سعی کردم نخندم اما وقتی لبخند سورن رو دیدم، منم خندم گرفت. نسترن اگه می تونست می زد تو گوش مسعود. خیلی بهش برخورد برای همین موقتا خدافظی کرد و سریعا رفت. در همین حین موبایل مسعود شروع کرد به زنگ زدن. مسعود - جانم؟! ... - مسعود - جدی میگین؟! خب چی بود؟! ... - مسعود - آهان باشه. ولی من باید هماهنگ کنم. بهتون خبر میدم.

... -  
 مسعود - خدافظ.  
 - کی بود؟  
 مسعود - یارو جن گیره. گفت دلیل رو پیدا کرده.  
 - دلیلش چیه؟  
 مسعود - پشت تلفن نگفت. گفت باید حتما بیاد و خونه تو ببینه.  
 سورن - نگفت چرا؟!  
 مسعود - نه، گفت وقتی اومد توضیح میده. حال چی کار کنم؟! بهش آدرس بدم؟  
 توی دلم اصل راضی نبودم که اون بیاد خونه م. حس خوبی نداشتم اما چاره ای نبود! از قرار معلوم توی این وضعیت تنها راه پیش روم همین بود.  
 - باشه. بهش آدرس بده.  
 سورن - به نظرتون می تونه کاری کنه؟! به نظر من اگه چیزی بارش بود انقد طول و تفسیر نمی داد. همون دفته ی اول راه حل درست رو بهمون می گفت.  
 مسعود - یادتونه اون روز گفت "منبع اطلاعاتش در دسترس نیست"؟!...! حتما خودش یه جنی چیزی داره که ازش اطلاعات می گیره!  
 سورن - راست میگی ها! بهش فکر نکرده بودم. به قیافه ش هم می خورد این چیزا.  
 - اگه جن هم داشته باشه ینی نمی تونه فوراً احضارش کنه؟!  
 مسعود - شاید از اصرار کاریش باشه. کسی چه می دونه.  
 سورن - در هر حال این یارو خیلی مشکوک می زنه. باید درباره ش تحقیق کنیم.  
 مسعود - مگه اومده خواستگاریت؟! فوقش هم اگه نتونست کاری کنه میریم پیش یکی دیگه...  
 بعد از زنگ زدن امیرمحمد دیگه حوصله ی نشستن نداشتم. هی به سورن اصرار می کردم که بریم اما سورن گیر داده بود شام رو بخوریم و بعد بریم. با بی میلی تا شام منتظر موندم و بعد از شام به زور سورن رو از جاش کندم! با مسعود خدافظی کردیم و از باغ بیرون اومدیم.  
 سورن - تازه داشتم وسوسه می شدم که برم برقصم.  
 - می تونستی سوییچ رو به من بدی و خودت بمونی.  
 سورن - رقصیدن بدون تو لطفی نداره آخه...  
 - من کی رقصیدم که این بار دومم باشه؟! بی خیال... به نظرت این یارو جن گیره می تونه کمکی بکنه؟!  
 سورن - نمی دونم. الن عقلم به هیچ جا قد نمیده. باید ببینیم فردا چی میشه!  
 - امشب دیگه برو خونه ی خودت.

سورن - فکر خوبی نیست. بذار ببینم فردا یارو چی میگه. اگه راه چاره ای پیدا کرد از فردا شب دیگه نمیام.

سورن باز هم شب رو پیش من موند. همین که رسیدیم خونه از همه ی اون قرص و داروهای دکتره خوردم و خوابیدم. اونقدر اثر قرص ها زیاد بود که فکر کنم اگه زعفر جنی هم با لشکرش به خونه م حمله می کردن بیدار نمی شدم!

ساعت حنه صبح بود که با صدای سورن از خواب بیدار شدم. داشت با موبایلش حرف می زد. حدس زدم مسعود پشت خط باشه. همونطور که دراز کشیده بودم حس کردم دماغم یه کم سنگینه. همین که نشستم کلی خون ریخت روی تی شرتم. اینم از اولین بدشانسی امروز! سورن هنوز مشغول حرف زدن بود اما از جاش بلند شد تا کمکم کنه. با اشاره بهش فهموندم که لزوم نیست و سریع رفتم تا سر و وضعم رو درست کنم. صورتمو شستم و تی شرتم رو عوض کردم. برگشتم پیش سورن.

سورن - داروهاتو مرتب می خوری؟

-آره. نمی دونم چرا اینجوری شد!

سورن - احتمال باید کل داروها رو بخوری تا کل از بین بره.

-شاید... با مسعود حرف می زدی؟

سورن - آره گفت امروز غروب با اون یارو میان اینجا.

اینم از دومین بدشانسی! فکر کنم انقدر از این موضوع ناراحت بودم که دوباره خون دماغ شدم. حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

برای اینکه لاقل تا غروب این موضوع رو فراموش کنم، بیشتر روز رو درس خوندم. سورن هم توی اینترنت دنبال مورد مناسب برای پایان نامه ش بود... در واقع می خواست بینه فروشگاه اینترنتی برای پایان نامه وجود داره یا نه!

-چیزی واسه پایان نامه ت پیدا کردی؟

سورن - نه بابا... آخرش هم مجبور میشم به خاطرش تا تهران برم.

-منم موندم چی کار کنم! اون استاد راهنما یه چیزایی بهم گفت اما هیچی ازش نفهمیدم. سورن - طبیعیه.

یهو صدای زنگ رو شنیدیم. کتابمو پرت کردم توی هال و سورن هم رفت تا درو باز کنه. شدیداً استرس گرفته بودم. ولی چاره ای نبود... باید با قضیه رو به رو می شدم.

مسعود و امیرمحمد اومدن داخل و باهم سلم علیک کردیم.

سورن - برم یه چایی بیارم...

امیرمحمد - نه ممنون.

سورن - تعارف می کنید؟



امیرمحمد - نه اصل. حرفام زیاد طول نمی کشه. جای دیگه هم کار دارم.  
 سورن - هر جور راحتین...  
 امیرمحمد به حال اشاره کرد و گفت: میشه اونجا حرف بزنینم؟!  
 قبول کردیم و رفتیم توی هال. اونجا مبل نداشت برای همین فکر کردم شاید کل با مبل و این چیزا حال نمی کنه و برای همین تو خونه ی خودش هم مبل نداشته. من و سورن کنار هم نشستیم و مسعود هم رو به روی ما، با کمی فاصله کنار امیرمحمد نشست.  
 امیرمحمد همش به در و دیوار خونه نگاه می کرد. کل خونه رو زیر نظر داشت.  
 امیرمحمد - همونطور که دیشب خدمت ایشون ( اشاره به مسعود ) گفتم تونستم علت مزاحمت هایی که برای شما پیش اومده رو پیدا کنم.  
 سورن - بله... خیلی مشتاقیم بدونیم.  
 امیرمحمد - از وقتی شما رو دیدم دارم روی این موضوع کار می کنم. وقتی پرس و جو کردم بهم گفتن مشکل از خونه تونه. برای همین اصرار داشتیم بیام اینجا و خونه رو ببینم.  
 -دقیقا مشکل خونه چیه؟  
 امیرمحمد - موضوع اینه که همسایه هاتون با بودن شما توی این خونه مشکل دارن.  
 نمی دونم چرا فکر رفت سمت اسدی! حس می کردم همه ی این آتیش ها از گور اون بلند میشه.  
 -تا اونجایی که می دونم با همسایه ها مشکلی ندارم... فقط جدیدا یکی شون رو زیاد می بینم.  
 امیرمحمد - منظورم اون همسایه ها نبود. در واقع همسایه های جنی ت باهات مشکل دارن!  
 اونا همین جا، توی همین خونه زندگی می کنن.  
 مسعود - خب مشکل شون با بهراد چیه؟  
 امیرمحمد - اونا نمی تونن حضور شما رو تحمل کنن چون شما مسلمون شیعه اید و اونا از نسل جن های یهودن. از شما خوششون نیاد. معتقدن فقط یه گروه می تونه توی این خونه زندگی کنه...  
 سورن... - و اون یه گروه هم اونا هستن!!!  
 امیرمحمد - دقیقا. اگه تا حال تو رو نکشتن خیلی شانس آوردی! دلیل این اتفاقی هم که واست افتاده اینه که اونا برای تو یه دعای شوم کردن... هفت تا کلید رو با نیت بد برای تو توی هفت تا چاه عمیق اطراف شهر انداختن.  
 با شنیدن این حرفا به حدی ناراحت شدم که بغض گلوم رو گرفت. حس می کردم دیگه کارم تمومه! ازشون متنفر شدم.  
 سورن - حال باید چی کار کنیم؟!  
 امیرمحمد - متاسفانه دو راه بیشتر ندارید.

سورن - چی؟

امیرمحمد - اولین راه اینه که باید یکی به دست اون یکی کشته بشه.ینی یا تو اونا رو بکشی یا اونا تو رو بکشن.

مسعود - به نظرتون ممکنه بهراد موفق بشه اونا رو بکشه؟

امیرمحمد - نمی خوام ناامیدتون کنم اما احتمالش تقریبا صفره.اونا یه نفر نیستن! زور اجنه هم از زور آدما بیشتره... تازه برای اونا مهم نیست که یه مسلمون رو بکشن.حتی می تونن توی خواب هم ترتیبش رو بدن.

-راه دوم چیه؟

امیرمحمد - راه دوم اینه که قضیه رو مسالمت آمیز حل کنید.ینی تو باید اونا رو راضی کنی. -چجوری؟ باید چی کار کنم؟!

امیرمحمد - کارایی که به طور معمول هیچ شیعه ای انجام نمیده!...اونا سه تا پیشنهاد دارن که با انجام دادن یکی شون از شر همه ی این مشکلات خلاص میشی.اما اگه انجامشون ندی حتما می کشنت...اگرم از این خونه بری هیچ وقت ولت نمی کنن.همونطور که صاحبای قبلی این خونه رو ول نکردن.

مسعود - و اون سه پیشنهاد چی هستن؟!

امیرمحمد - یا باید توی این خونه " زنا " کنی و یا اینکه " قتل نفس " انجام بدی.آخرینش هم اینه که یه بز رو سر ببری و از خونس بخوری.

مسعود عصبانی شد و گفت : ترجیح میدم خودم بهراد رو بکشم اما به همچین کارایی تن نده! با مسعود موافق بودم.حتی حاضر بودم توسط جن ها کشته بشم اما چنین کارایی نکنم!

-ممکن نیست همچین کارایی کنم...

سورن - ینی هیچ کاریش نمیشه کرد؟

امیرمحمد - نمی دونم!من فقط چیزایی که بهم گفته بودن رو برای شما بازگو کردم...اینکه شما چی کار می کنید به خودتون بستگی داره.

مسعود - بهتره دیگه این بحث رو ادامه ندیم.فکر می کنم کار شما هم اینجا تموم شده باشه. مسعود از جاش بلند شد و امیرمحمد هم به تبع اون بلند شد.

امیرمحمد - در هر صورت...تنها کمکی که از دست من برمیومد همین بود...

مسعود قصد داشت تا دم در همراهیش کنه.مشخص بود مسعود بیشتر از همه ی ما از این

موضوع عصبانی بود.فکر کنم خیلی خودشو کنترل کرد که نزنه دندونای امیرمحمد رو

خورد کنه.کامل ابروهاش رو در هم کشیده بود...

امیرمحمد هنوز از حال بیرون نرفته بود که به اتاق خواب اشاره کرد و گفت : راستی توی

کمد دیواری اونجا یه جن هست که دوست نداره جاش رو عوض کنه...مراقب خودتون باشید.

من به اتاق خواب نگاه کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که "دیگه هیچوقت توی اتاق خواب نمی خوابم!"

مسعود تا دم در باهاش رفت و یه دقیقه بیشتر طول نکشید که برگشت پیش من و سورن.  
مسعود - مرتیکه ی ...! استغفرا... باید همون لحظه می زدم تو دهنش. باور کنید اگه دوستمو ببینم می کشمش به خاطر این آدمی که بهمون معرفی کرد!  
سورن - البته مرتیکه در مورد ایشون لفظ غلطیه! تو هم انقد عصبانی نشو... دوستت که کف دست بو نکرده بود.

نشستم و به دیوار تکیه دادم. هیچکس به اندازه ی من ناراحت نبود...

- بچه ها! یه درصد احتمال بدید که درست گفته باشه. من باید چی کار کنم؟!  
سورن و مسعود چند ثانیه سکوت کردن.

مسعود - شده برم و اون هفت تا کلید رو از ته چاه بکشم بیرون نمی دارم قضیه به همچین کارایی ختم بشه.

- من که نمی تونم اونا رو بکشم... اونا دخلمو میارن...

سورن - همیشه یه راهی هست، من بهت قول میدم واست پیداش می کنم.

مسعود و سورن خیلی سعی می کردن منو امیدوار کنن اما مطمئن بودم هیچکدوم نقشه ای ندارن و صرفا برای آروم کردن من این حرفا رو می زدن.

- از بین اون سه راه، زنا رو که باید حذف کرد... من از شرایطش خارجم! خون بز هم که هیچی... می مونه قتل. فک کنم اگه خودمو بکشم قضیه ختم بشه. اونا هم راحت میشن. وصمیتیم هم اینه که بعد از من این خونه رو خراب کنید...

مسعود - دهننتو ببند! چرا اونا نباید برن؟! اصل از کجا معلوم این یارو راست گفته باشه؟!!

سورن - دیشب نگفتم بهش مشکوکم؟! انم به نظرم مسعود راست میگه. از کجا معلوم یارو چرت نگفته باشه!

- برای چی باید دروغ بگه؟

سورن - شاید خودش آدم درستی نیست و می خواد بقیه رو هم به گناه بندازه.

- یه درصد احتمال بده که درست گفته باشه...

سورن - من هیچ احتمالی نمیدم. مطمئن باش چرت گفته.

سورن خیلی با اطمینان حرف میزد و طرز حرف زدنش خیال منو راحت می کرد. راست می

گفت. شاید طرف می خواست دیگران رو هم به گناه بندازه... کسی چه می دونه!

مسعود برای اینکه حال و هوامون رو عوض کنه غذا از بیرون سفارش داد. برای یکی دو

ساعت موضوع رو به کلی فراموش کردم. بعد از جمع کردن ظرفای غذا وسط پذیرایی ولو

شدم. کار همیشگی م بود. سورن و مسعود کنار هم رو به روی تلویزیون نشسته بودن فیلم می

دیدن. خواستم سیگار بکشم اما بسته ی سیگارم خالی بود.

-سورن سیگار داری؟!

سورن بسته ی سیگارش رو از روی میز برداشت و توش رو نگاه کرد.

سورن - فقط یه دونه دارم. بیا اینم واسه تو...سگ خوردش!

-پرتش کن.

سیگار رو واسه م پرت کرد و روشش کردم. دوباره فکرم رفت سمت حرفای امیرمحمد. می ترسیدم به اتاق خواب نگاه کنم. بینی واقعا یه نفر توی کمد دیواریه؟! اوای خدا...آخه جا قحط بود؟ حتما باید این جن های یهودی بیان تو خونه ی من؟! اونم توی کمد دیواری؟! این دیگه آخر بدشانسیه!

سورن - قرآن تو خونه داری؟

-آره.

سورن - به نظرم قرآن رو باز کن و بذار یه جای خونه. مثل روی میز... یا هرجا که خودت

فکر می کنی خوبه. احتمال مفید باشه...

-باشه. توی اتاقه، میرم میارمش. الان می خوام برم سیگار بگیرم. بدون سیگار نمی تونم امشبه رو سر کنم.

سورن - می میری سیگار نکشی؟

-آره می میرم. از جام بلند شدم (تو چیزی نمی خوای از مغازه سر کوچه واسه ت بگیرم!)

مسعود - تو بشین. من حس می کنم دارم خفه میشم. میرم بیرون یه کم هوا بخورم واسه تو هم سیگار می گیرم.

سورن - پس واسه منم یه پاکت بگیر. دستت درد نکنه.

مسعود - باشه.

مسعود بلند شد و رفت بیرون. بهمون گفت که در حیاط رو باز میداره. سورن هم پاشد بره رو

تراس بشینه تا مسعود برگرده.

به ذهنم رسید برم و از توی اتاق، قرآن رو بیارم. گذاشته بودمش پیش بقیه ی کتاب هام. رفتم

سمت اتاق. واردش شدم و چراغ رو روشن کردم. در اتاق رو کامل باز گذاشتم. به طرف کتاب

هام رفتم و داشتم با دقت دنبال قرآن می گشتم. یه آن در اتاق با شدت تمام به هم کوبید و بسته

شد. با صدای کوبیده شدن در حسابی یکه خوردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید

فوری از اتاق برم بیرون! هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که چراغ اتاق خاموش

شد. انقدر همه جا تاریک شد که هیچی نمی دیدم. باید یه کاری می کردم. می خواستم سورن رو

صدا بزنم که یه نفر با دست جلوی دهنمو گرفت. اون یکی دستش رو هم دورم حلقه کرد. به

حدی دستامو محکم گرفته بود که نمی تونستم تکونشون بدم. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. اشکم

در اومده بود. منو به طرف کمد دیوار عقب کشید و واردش شدیم. رختخواب های زیادی نداشتیم و فاصله ی کمی تا زمین داشتیم. هنوز پشت سرم بود و منو گرفته بود. در کمد دیواری هم محکم بسته شد. من و اون تنها توی کمد دیواری بودیم. بعد چند ثانیه با شنیدن صدای سورن و مسعود امیدوار شدم. قصد داشتن وارد اتاق بشن ولی نمی تونستن. دائم منو صدا می زدن. همین که صدای مسعود و سورن رو شنیدم محکم سر منو به دیوار کوبیدم. این کارو همینطور تکرار می کرد. یه لحظه دستش از جلوی دهنم کنار رفت. با التماس اسم سورن رو فریاد زدم. خیلی زود صدای شکستن شیشه رو شنیدم. دیگه اونو پشت سرم احساس نمی کردم. مسعود و سورن در کمد رو باز کردن و کمک کردن بیرون بیام. نمی تونستم بدون کمک راه برم. رفتیم توی هال. همونجا دراز کشیدم.

سورن و مسعود کنارم نشستن. سورن دستشو گذاشت روی زخم سرم و با نگرانی گفت: این قسمت سرش شکافته. چی کار کنیم؟

مسعود - چاره ای نیست. باید بریم بیمارستان. من میرم ماشین رو روشن کنم. زود برمی گردم...

مسعود و رفت و سورن پیش من موند.

سورن - آخه چی شد؟!

- یادمه گفتمی چرت گفته...

سورن - الن حرف نزن... من قول میدم خودم درستش کنم. باید بلند شی...

سورن کمک کرد تا از جام بلند شم. مسعود هم برگشت. می تونستم خودم راه برم فقط یه کم سرگیجه داشتم. دوست داشتم هر چی زودتر از اون خونه بزنم بیرون.

\*\*\*\*

خیلی سریع رفتیم اورژانس بیمارستان. سر و صورتم به حدی خونی بود که دکترای بخش خیلی زود کارمو راه انداختن. زخم سرم زیاد عمقی نبود... دکتر فقط به چند تا بخیه اکتفا کرد.

مسعود - آقای دکتر! مطمئنید لزم نیست از سرش عکس بگیرید؟!

دکتر - نه. زخمای سر حتی اگه چند میلیمتر هم باشن زیاد خونریزی می کنن، یه امر طبیعی... به نظر من نیازی به عکس نداره. اما باید منتقل بشه به بخش و امشب اینجا بمونه. فردا صبح می تونین بیریش.

مسعود - خیلی ممنون.

- من نمی خوام اینجا بمونم.

سورن - بچه نشو! پس می خوام بری توی اون خونه؟!

- ترجیح میدم هر جایی باشم جز بیمارستان!

مسعود - اگه بریم خونه و بیفتی رو دستمون چی؟ لبد دکتره یه چیزی می دونه که میگه

بمؤید.

سورن - بی خیال! اصن نمی فهمم مشکلک با اینجا چیه؟!

-دست خودم نیست... حس خوبی ندارم. انگار دارن توی دلم جایخی می شورن!  
از بیمارستان متنفرم! اما اونشب مشکلم چیز دیگه ای بود. دلشوره داشتم... می ترسیدم... همه جوهر احساس بدی داشتم. شاید هم به خاطر اتفاق اونشب بود... نمی دونم. اما هر چی بود من دوست نداشتم توی اون شرایط اونجا باشم.

از اورژانس به بخش منتقل شدیم. بهمون یه اتاق دو تختی دادن که البته یه تختش خالی بود. چون بیمارستان شخصی بود با دو تا همراه مشکلی نداشتن. مسعود و سورن هم هر دو پیش من موندن. پرستار اومد برام سرم وصل کرد و فکر کنم یه آرامبخش هم به سرم تزریق کرد. آخه حس وقتایی رو داشتم که مست بودم... خیلی لذت بخش بود!

فقط من و سورن توی اتاق بودیم. مسعود رفته بود بیرون هوا بخوره. سورن کنار اتاق، روی صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود. واقعا در برابر سورن و مسعود احساس شرمندگی می کردم. بنده های خدا این چند روز همش گیر کارای من بودن. اگه عمرم کفاف بده حتما براشون جبران می کنم.

سورن هم از جاش بلند شد و گفت: میرم پیش مسعود.

کم کم داشت احساس ترسم از بین می رفت و به خاطر شلوغی بیمارستان یه کم ترسم ریخته بود. چراغ اتاق خاموش بود و نور راهرو از در نیمه باز اتاق وارد شده بود و اتاق رو از تاریکی مطلق بیرون آورده بود. شدیداً خسته بودم. هر از گاهی چشمام رو باز می کردم و نگاهم به رفت و آمد پرستارای بیمارستان میفتاد. کم کم داشت خوابم می برد. پلک هام سنگین شده بودن. برای یه لحظه چشمام رو باز کردم. قلبم داشت از جا کنده میشد... دوباره برگشته. این

دفعه دقیقاً جلوی در بود! همون مرد قد بلند... حتم داشتم اومده دلمو بیاره. جلوی در ایستاده بود اما به هیچ وجه صورتش پیدا نبود. انگار یه هاله ی خاکستری روی صورتش بود... کلهش هم بیشتر مانع دیدن صورتش میشد. توان فریاد زدن نداشتم. حتی نمی تونستم بشینم اما باید سعی می کردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با بدبختی تونستم بشینم. همین که دیدم داره نزدیک تر میاد تا مرز قبض روح شدن رفتم! فقط این به ذهنم رسید که لیوان شیشه ای کنار دستم رو از روی میز پایین بندازم. دستم رو دراز کردم و با هر ضرب و زوری که بود لیوان رو انداختم روی زمین و شکست. با این حرکت اون مرد عقب رفت و مثل فشنگ از اتاق خارج شد. پنج ثانیه طول نکشید که سورن و مسعود، سراسیمه وارد اتاق شدن.

مسعود - چی شده؟!

-اون اینجا بود..

سورن - کی؟

-همون یارو...جن...روح...نمی دونم!الن توی اتاق بود.

مسعود - کدوم وری رفت؟

-سمت راست...

مسعود با عجله از اتاق رفت بیرون.

سورن - تو همین جا باش...

سورن هم جهت مخالف مسعود، از سمت چپ راهرو رفت. آخه مسعود و سورن چی کار می

تونن بکنن؟! اگه بلیی سرشون بیاره چی؟

به محض اینکه سورن از اتاق خارج شد هر دو شون رو با التماس صدا زدیم. جوری که

نزدیک بود اشکم دربیاد.

دیگه صدا زدن فایده ای نداشت. مسعود و سورن از جنه هم سریع تر رفتن!! دو تا از

پرستارای بخش خیلی زود اومدن توی اتاق تا ببینن چه خبر شده.

پرستار - چی شده؟

-من می خوام برم...

پرستار - تا صبح نمیشه.

وقتی دیدم بحث کردن فایده ای نداره ن سرم رو از دستم کشیدم بیرون، که البته خیلی هم درد

گرفت. خیلی سعی کردم از اونجا فرار کنم اما پرستار، دکتر رو صدا کرد و چند دقیقه تونستن

مانع رفتنم بشن تا اینکه مسعود و سورن برگشتن. جر و بحث رو تموم کردم تا اتاق خلوت

بشه.

-دیدینش؟!

سورن - نه...

مسعود - من و سورن کل بیمارستان رو زیر پا گذاشتیم، اما نبود.

سورن - شاید فقط تو می بینی ش. شاید اشتباه دیده باشی... مطمئنی درست دیدی؟

-آره.

مسعود - حال چرا سرم رو کنیدی؟ جایی تشریف می بردی؟

-می خواستم پیام دنبال شما دو تا! دیگه هم نمی خوام اینجا بمونم.

کلی به مسعود و سورن اصرار کردم تا راضی شدن از بیمارستان بریم. دکتر هم که دید نمی

تونه جلومون رو بگیره اجازه ی مرخصی داد. یگراست رفتیم سمت خونه ی سورن. نزدیک

ساعت سه صبح بود که رسیدیم. همه مون شدیداً خسته بودیم و خیلی زود خواب مون برد.

\*\*\*\*

ساعت از ده و نیم گذشته بود که با صدای سورن از خواب بیدار شدم. صداش از پذیرایی

میومد. داشت با یکی بگو مگو می کرد. مته اینکه مسعود هم بیدار شده بود چون توی اتاق

نبود. نمی دونم چرا همیشه من آخرین نفری ام که از خواب بیدار میشم!!  
 از اتاق اومدم بیرون و دیدم سورن جلوی در آپارتمان داره با یه نفر حرف می زنه. انگار صاحبخونه ش بود. همین که من رفتم حرفاشون تموم شد و سورن با عصبانیت درو بست.  
 -چی می گفت؟  
 سورن - علیک سلم!  
 -سلم، چی می گفت؟  
 سورن - هیچی بابا. مرتیکه ی نفهم... بهش میگم این چاه توی حیاط خشک شده، اصن درش که باز باشه خطرناکه! نمی فهمه دیگه...  
 -مگه توی حیاط چاه هست؟  
 سورن - آره... توی حیاط پشتی یه چاه خیلی عمیق هست، این بابا گیر داده که هنوز خشک نشده و می خواد ازش استفاده کنه.  
 -آب شو می خواد چی کار؟  
 سورن - چه می دونم! می خواد قبر پدرشو بشوره...  
 -همین؟  
 سورن - باغ پشت حیاط مال اینه... می خواد با آب چاه، آبیاریش کنه.  
 -تا حال با چی آبیاری می کرده؟  
 سورن - من چه می دونم! گیر دادی ها... اصل حرف من اینه که خطرناکه درش باز باشه، چون هم خیلی عمیقه هم اینکه خشک شده.  
 -حال انقد حرص نخور... مسعود کجاست؟!  
 سورن - رفته سر کار دیگه. مته من و تو که علف نیست.  
 -راست میگی... یادم نبود.  
 سورن - صبونه می خوری؟  
 -نه مرسی.  
 سورن - حال چی کار کنیم؟!  
 -تا نهار صبر می کنیم بینیم چی میشه...  
 سورن - چرند نگو! مشکل تو رو میگم چی کارش کنیم؟!  
 -آهان... خودمم موندم. باید بگردم یه آدم درست حسابی رو پیدا کنم، البته نه مته این یارو امیرمحمد!  
 سورن - اگه اونم گفت باید یکی از اون سه تا کار رو انجام بدی چی؟  
 -از کجا معلوم؟!  
 سورن - حال تو فرض کن! شاید اگه به یکیش راضی بشی همه چی حل شه.



-امکان نداره.حاضریم بمیریم اما...

سورن بهم نزدیک تر شد و گفت : ببین! خوردن خون بز از همه شون راحت تره.شاید... سریع حرفشو قطع کردم : اصل حرفشم نزن ! کم گناه کردم؟ می خوام اضافه ش کنی؟ خون بز نجسه...چجوری بخورمش؟!

سورن - مشروبم از نظر اسلم نجسه،چرا اونو می خوری؟ حال واسه ما اسلمی شدی؟  
-مشروب رو با خون مقایسه می کنی؟ تازه مشروب هایی که من می گیرم جنسش خوبه.  
اصن نمیشه که یه گناه بزرگتر بکنم و با گناه قبلی توجیحش کنم.تازه مگه نشنیدی خون رو با خون نمی شورن؟!

سورن - هیچ ربطی نداشت...داری چرت میگی !من به خاطر خودت میگویم وگرنه خوددانی!  
باورم نمیشه سورن چقدر زود ، زد زیر حرفاش !این همه دیشب به من دلداری داد.اصل من موندم چرا باید به خواسته های مسخره ی یه سری جن یهودی تن بدم؟!  
\*\*\*\*

ساعت شش بعد از ظهر بود که مسعود برگشت خونه ی سورن. کل مسعود وقتی از سر کار برمی گرده خیلی سگه.اصل همیشه باهاش حرف زد.تا مسعود مشغول غذا خوردن و استراحت بود من هم رفتم توی حیاط تا یه سیگار بکشم.حیاط خونه ی سورن خیلی بزرگه.البته با صاحبخونه ش مشترکه ولی چون اونو طبقه ی بال هستن کمتر میان توی حیاط.انتهای حیاط هم یه دیوار کوتاه هست و به یه باغ منتهی میشه...که سورن گفت باغ هم مال همین صاحبخونه ست.

چند دقیقه بعد مسعود اومد و روی تراس نشست.منم وایساده بودم و هر از گاهی توی حیاط قدم می زدم.

مسعود - من و سورن می خوام بریم بیمه ،ماشین سورن رو بیمه کنیم.تو هم یه نیم ساعت دیگه برو خونه ی من.

-سورن می خواد ماشین بیمه کنه،تو کجا می خوام بری؟

مسعود - بیمه ایه آشنای منه.خودمم باهاش کار دارم.تو به چیزا کار نداشته باش!

-من که قراره تنها باشم حال چه فرقی داره خونه ی تو باشم یا خونه ی خودم؟!

مسعود - فرقی اینه که اگه خونه ی من بری دیگه تنها نیستی،من امشب مهمون دارم.

-ببینم تو اگه مهمون داری اینجا چه غلطی می کنی؟

مسعود - مژگان اینا لوله ی خونه شون ترکیده و چند روزه درگیرشن.تازه منم که غذا درست کردن بلد نیستم...ریش و قیچی رو دادم دست خودشون.

سورن هم اومد و کنار مسعود نشست.

-من اونجا نمیروم.حوصله ی اونو رو اصل ندارم...

مسعود - خفه شو! من به خاطر خودت می‌گم بدبخت اگه اتفاقی افتاد می‌خوای چی کار کنی؟  
 سورن - راست میگه دیگه... تو برو توی یه اتاق بشین، با اونا هم کاری نداشته باش. کار من و مسعود یه ساعته تموم میشه.  
 شروع کردم به قدم زدن و گفتم: همیشه که نمی‌تونم آویزون دیگران باشم... آرام داشتم از سورن و مسعود دور می‌شدم)  
 مسعود - قرار نیست تا آخر عمر اینجوری زندگی کنی. تا اون موقع یه کاریش می‌کنیم.  
 سورن - کجا میری؟!  
 محو تماشای درختا شده بودم. بیشتر توجهم به درخت نارنج گوشه ی حیاط بود... همین که سورن بهم گفت "وایسا" زیر پام خالی شد و افتادم.  
 چندین متر سقوط کردم و توی آب افتادم. همون چاهی بود که سورن با صاحبخونه ش در موردش بحث می‌کردن. شانس اوردم اونجوری که سورن می‌گفت خشک نشده بود وگرنه الن کتلت شده بودم! عمق آب تقریبا بالتر از کمرم بود. مسعود و سورن اومدن کنار در چاه.  
 سورن - بهراد خوبی؟ زنده ای؟!  
 -آره... چرا زودتر نگفتی اینجا چاهه؟!  
 سورن - مرض! عین گاو راه می‌رفتی... من گفتم وایسا.  
 مسعود - حال چجوری درش بیاریم؟! زنگ بزنیم آتش نشانی؟  
 سورن - توی خونه طناب محکم دارم... بهراد! اگه طناب بندازم می‌تونی بیای بال؟  
 -آره... مطمئن باش سعی می‌کنم!  
 سورن رفت تا طناب بیاره و مسعود هنوز همونجا بود. چاه به قدری تاریک بود که دستای خودم رو به زور می‌دیدم. داشتم یخ می‌زدم چون آب چاه خیلی سرد بود.  
 مسعود - بهراد! من اصل تو رو نمی‌بینم! فکر می‌کنی چاه چند متر باشه؟  
 -نمی‌دونم... شاید هشت متر یا کمتر...  
 چند ثانیه سکوت برقرار شد. به دیوار چاه تکیه داده بودم و خدا خدا می‌کردم سورن زودتر برسه. به خاطر تاریکی شدیدا ترسیده بودم و اگه مسعود بالی سرم نبود حتما سخته می‌کردم.  
 -مسعود! میشه تا سخته نکردم یه چراغ قوه ای چیزی بیاری؟!  
 مسعود - باشه، الن میرم...  
 همین که مسعود رفت با خودم گفتم عجب غلطی کردم! حال دیگه حتما از ترس می‌میرم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و به چیزای خوب فکر کنم. سکوت اعصابمو به هم می‌ریخت. چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود و می‌تونستم کل چاه رو ببینم. برای یه لحظه حس کردم رو به روی من کنار دیوار چاه، آب داره تکیه می‌خوره. به خودم قبولوندم که به خاطر حرکت خودمه. اما هر چی می‌گذشت حرکت آب بیشتر میشد. از

اون قسمت آب حباب خارج میشد. بعد چند ثانیه حباب ها شروع به حرکت کردن. داشتن از کنار دیوار به سمت من میومدن. این دفه دیگه راه فراری نداشتم. مسعود و سورن به دهانه ی چاه برگشتن و منو صدا زدن. اونقدر حواسم به حرکت آب بود که نتونستم جواب شون رو بدم. دوباره منو صدا زدن و این دفه حواسم اومد سر جاش.

با صدای بلند گفتم: یه چیزی اینجاست!

سورن - نگران نباش! الن طنابو می ندازیم پایین...

یه چیزی جلوی پای من از ته آب داشت بال میومد. با دقت به آب نگاه کردم. انگار یه شیء بود! کامل سرمو بردم زیر آب و گرفتمش...

سریع از آب بیرون اومدم و طنابی رو که سورن پایین انداخته بود گرفتم.

-میشه کمک کنید پیام بال؟! -

سورن و مسعود طناب رو بال کشیدن و من هم با کمک دیوار چاه سعی می کردم بال برم. با بدختی تونستم از چاه پیام بیرون. همین که بیرون اومدم روی زمین ولو شدم. سورن یه لگد به پام زد و گفت: هی بهش میگم وایسا عین شتر سرشو گرفته بال و داره میره...

مسعود - بهراد بهت نمیدانقد سنگین باشی!

با دست بهشون اشاره کردم: این توی چاه بود.

سورن و مسعود با دقت نگاه کردن.

سورن - پا... نعل رو اینجا انداختن!! اولی چرا؟! -

مسعود ماجرای نعل رو نمی دونست. رفتیم توی خونه و سورن قضیه رو واسه ش تعریف کرد. منم که حسابی خیس و گلی شده بودم دوش بگیرم. اما واقعا خوشحال بودم از اینکه توی چاه به چیز ترسناکی برنخوردم.

از حموم که بیرون اومدم ساعت از هفت گذشته بود.

مسعود - برو حاضر شو! امروز کلی وقت مون رو گرفتی...

-مگه الن بیمه بازه؟! -

مسعود - خودش رو نمی دونم اما شعبه ای که ما می خوایم بریم بازه!

-به نظرتون چرا نعل اونجا بود؟! -

سورن - نمی دونم اما مسلما تو امروز اتفاقی توی چاه نیفتادی!

-حال چی کارش کنیم؟ -

سورن - من می برم یه جایی گم و گورش می کنم. از قرار معلوم اثری هم نداشته.

مسعود - ولی مشخص شد این یارو امیرمحمد زیاد هم چرت نگفته!

-چرا؟! -

مسعود - اون گفت که حتی اگه از خونه ت بری هم ولت نمی کنن، می بینی که الن توی

خونه ی خودت نیستی و یهو سر و کله ی این نعله پیدا میشه...  
 سورن - بی خیال این حرفا. پاشین زودتر بریم، الان که کاری از دستمون برنمیاد... تا بعد  
 ببینیم چی میشه.  
 پاه... عجب گیری کردم! حاضرم برم خونه ی خودم با صد تا جن دست و پنجه نرم کنم اما  
 پیش عمه مژگان و نسترن نباشم!  
 وقتی رسیدیم جلوی خونه ی مسعود، سورن توی ماشین موند و قرار شد مسعود یه سر تا  
 خونه با من بیاد و سریع برگرده. زنگ زدیم و رفتیم بال. از قرار معلوم فقط عمه مژگان و  
 نسترن اونجا نبودن. پشت در آپارتمان چند تا کفش دیگه هم بود.  
 -این همه مهمون داری اونوقت خودت بیرون ول می کردی؟!  
 مسعود - باور کن من از تو بی خبرترم.  
 -وقتی اینجا نیستی خونه ت کاروان سرا میشه ها... به نظرت کیا داخلن؟!  
 مسعود - این کفش درازه که مال علیرضاست... احتمال مامان و باباش هم باشن.  
 تا جمله ی مسعود تموم شد یه نفر درو باز کرد.  
 نسترن - سلم دایی.  
 مسعود - علیک سلم...  
 نسترن - شما پشت در بودین؟!  
 مسعود - با اجازه ت. حال میذاری پیام تو خونه ی خودم؟!  
 نسترن - آخ... ببخشید. بفرمائید.  
 من که به نسترن سلم ندادم! هر چی نباشه من بزرگترم، ازش هم که خوشم نمیاد. چرا باید  
 سلم بدم؟ البته اونم چپرو بازی دراورد و سلم نداد... که به درک. ولی مته اینکه طاقت نیورد  
 و همین که پام به خونه رسید نمکدون شو بیرون آورد و گفت: به به آقا بهراد! شب بود  
 سیبیل تو ندیدم!  
 منم برای اینکه بیشتر سگ محلش کنم با اشاره ی دست به مسعود گفتم: "چی؟". مسعود هم  
 بلند جواب داد: ولش کن، بیا تو...  
 همه توی پذیرایی نشسته بودن. سریع باهاشون سلم و احوالپرسی کردم و رفتم توی اتاق  
 خواب. مسعود هم دوباره از خونه بیرون رفت و من تنها شدم.  
 \*\*\*\*  
 به حدی احساس خستگی می کردم که حتی حوصله نداشتم چراغ اتاق رو روشن کنم. کنار  
 پنجره نشسته بودم و داشتم سیگار می کشیدم. پنجره رو تا آخر باز کردم تا هوای اتاق عوض  
 بشه. شمال توی فصل بهار خیلی قشنگ میشه حیف که امسال نتونستم زیاد ازش استفاده  
 کنم. همیشه توی عید چند روز با سورن می رفتیم ییلق. خیلی حال می داد...

توی همین فکر بودم که یه نفر در زد و قبل اینکه اجازه ورود بهش بدم خودش وارد شد!  
 زرتی هم چراغ رو روشن کرد. نزدیک بود چشمم دربیاد! علیرضا بود و یه ظرف میوه هم  
 دستش بود... دوستی خاله خرسه!  
 یه لبخند زد و گفت: واسه ت میوه اوردم.  
 -مرسی...  
 اومد و رو به روی من نشست.  
 علیرضا - سردت نیست؟  
 -نه، ولی اگه تو سردته پنجره رو ببندم؟  
 علیرضا - نه، هر جور راحتی...  
 هیچکدوم حرفی نمی زدیم ولی نمی دونم چرا علیرضا نمی رفت بیرون!  
 علیرضا - بهراد! یه سوال ازت دارم دوست دارم صادقانه جوابمو بدی.  
 -باشه، بپرس...  
 علیرضا - چجوری بگم!! تو هنوز...  
 -اگه نمی تونی بگی زیاد خودتو اذیت نکن...  
 علیرضا - الن میگم... تو بعد این چهار پنج سال هنوز نسترن رو دوست داری؟!  
 (همچین سرخ و سفید میشد فکر کردم می خواد از من خواستگاری کنه!)  
 -حقیقتش نه... می دونی اون زمان خیلی بچه بودم. فقط هجده سالم بود... تو عالم هیروت سیر  
 می کردم... بچگی کردم و هنوز هم احساس گناه می کنم.  
 علیرضا - ینی انقد پشیمونی؟  
 -از اینم بیشتر. نه اینکه بگم نسترن دختر بدیه... مسئله اینه که من اهل عشق و این چیزا  
 نیستم... مطمئنم اگه ازدواج هم کنم طرفم بدبخت میشه.  
 علیرضا - آخه من نسترن رو دوست دارم. ولی حس می کنم اون دلش پیش تو گیره...  
 -نه قریونت... حس نکن! من و نسترن با نگاه می خوابیم کله ی همدیگه رو بکنیم، چه برسه  
 به عشق و عاشقی!  
 علیرضا - چی بگم وا...  
 دوباره صدای در زدن شنیدم.  
 نسترن - میشه پیام تو؟  
 -بله...  
 نسترن اومد تو و ابتدای اتاق کنار در نشست.  
 نسترن - مامانم گفت که ما منتظر می مونیم تا دایی مسعود بیاد و با هم شام بخوریم ولی اگه  
 شما گرسنه اید بفرمائید توی آشپزخونه تا واسه تون غذا بکشه.

-من که نه...ممنون.

علیرضا - منم گرسنه نیستم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. نسترن نشستند بود من و علیرضا رو نگاه می کرد. حتما داشت به

این فکر می کرد که من علیرضا چقدر احمق بودیم که بهش علقه مند شدیم!

نسترن - انگشترت قشنگه!

علیرضا که انگشتر نداشت...یقینا منظورش من بودم.

-قابل نداره.

نسترن - مبارک صاحبش! جنسش چیه؟

-چوب.

نسترن - چه طرحی روش کار شده؟

-سمبل ماه تولدم.

نسترن - اوه...چه جالب! منم اگه گیرم بیاد حتما واسه خودم یه دونه می خرم. چند روز پیش

خواستم گردنبند ماه تولدم رو بخرم اما گردنبند تیر رو برده بودن. آخه متولدین تیر خیلی

پرطرفدارن!...

-بله...نماد ماه سرطان خیلی طرفدار داره...خرچنگ بود دیگه، نه؟

نسترن - آره، من که همیشه خدا رو شکر می کنم از اینکه توی تیر به دنیا اومدم. شخصیت

متولدین بعضی از ماه ها اصل قابل تحمل نیست...

-لبد شهریور...

نسترن - دقیقا.

-اوهوم...

دیگه باهاش کل کل نکردم چون علی رغم اینکه معمول نسترن چرند میگه، در این زمینه

بهاش موافقم. خودم هم از شهریوری بودنم راضی نیستم. گذاشتم فک کنه حالمو گرفته، آخه

راضی به ناراحتی دشمنم هم نیستم!

با صدای زنگ نسترن از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه بعد هم علیرضا با یه لبخند رضایت از

جاش بلند شد و بیرون رفت. مته اینکه مسعود بود. ظرف میوه ای که علیرضا آورده بود رو

برداشتیم و رفتیم توی آشپزخونه. خوشبختانه کسی تو آشپزخونه نبود. بعد چند لحظه مسعود هم

اومد.

-چه عجب! یهو میذاشتی فردا میومدی!

مسعود - شرمنده. کارمون گیر کرد. مگه چی شده؟

-هیچی، فقط می خوام برم خونه ی خودم.

مسعود - باز گیر دادی! میمیری یه چند روز خونه نری؟

-آره میمیرم...الن هم می خوام برگردم.

مسعود - گه خوردی! بدبخت من به فکرتم که اینو میگم. هر دفه تنهات گذاشتیم یه اتفاقی افتاد!

صدامو بالتر بردم و گفتم: آخرش که چی؟! بلخره که باید باهاش رو به رو بشم.

مسعود اومد نزدیک تر و گفت: سیس!! گفتم که تا اون موقع یه کاریش می کنیم.

-مگه خودت اون نعل رو خونه ی سورن ندیدی؟! دیگه خونه ی من و خونه ی تو نداره!

مسعود منو کوبید به یخچال و یقه مو گرفت؛

مسعود - اگه خیلی واسه مردن عجله داری خودم کارتو بسازم؟!

همین لحظه بود که با تق تق در به خودمون اومدیم. عمه مژگان و نسترن زول زده بودن بهمون. مسعود یقه ی منو ول کرد. یه خورده خنده م گرفته بود. برای فرار از موقعیت، سریع از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو به اتاق رسوندم. بعد چند دقیقه مسعود هم اومد.

-چی شد؟!

مسعود - پيله کرده بودن که بدونن موضوع چیه...

-همش تقصیر توئه دیگه یهو یقه ی آدمو می چسبی!

مسعود - یه لحظه اعصابم بهم ریخت. حال اشکال نداره. الن جفتی، خیلی عادی میریم شام می خوریم. بعدا هم یه فکری واسه رفتن و موندن تو می کنیم...

-نمیشه من نیام؟

مسعود - خفه شو!! اگه نیای فک می کنن واقعا با هم دعوا کردیم.

همونطور که مسعود گفت خیلی عادی رفتیم برای شام. غذا هم قورمه سبزی بود. چقدر دلم هواشو کرده بود. البته به خوشمزگی قورمه سبزی های مامانم نبود اما خوب بود.

بعد از شام، توی پذیرایی موندم. دورتر از بقیه روی مبل نشسته بودم. مسعود هم توی آشپزخونه داشت به عمه مژگان و زن عمو برای شستن ظرف ها کمک می کرد. ساعت از ده شب گذشته بود که کارشون تموم شد و همه از آشپزخونه بیرون اومدن. مسعود می خواست بیاد پیش من که عمو محمد ازش خواست کنارش بشینه. عمو محمد طبق عادت همیشگی بلند شروع به صحبت کرد. همیشه یه جوری حرف می زنه که کل در و همسایه صداس رو می شنون. البته همیشه خرده گرفت آخه مدلش اینه! حرف زدن عادیش مئه عربده ست. داشت با مسعود در مورد قیمت زمین توی شمال بحث می کرد و توجه همه به حرفاش بود. چند دقیقه گذشت. تمام حواسم به مسعود و عمو محمد بود. دقیقا سمت راست من در اتاق خواب قرار داشت که کامل هم باز بود. چراغ اتاق خاموش بود. برای یه لحظه از گوشه ی چشمم متوجه یه حرکت از اتاق خواب شدم. سریع به اتاق نگاه کردم اما چیزی نبود. انگار خیالتی شده بودم. دوباره به مسعود و عمو محمد نگاه کردم. مسعود به من نگاه کرد و به دماغش اشاره

کرد.

می خواست منو متوجه موضوعی کنه. دستمو به سمت دماغم بردم و فهمیدم خون دماغ شدم. سریع از جام بلند شدم که برم سمت دستشویی اما همین که حرکت کردم برق قطع شد. مسعود گفت: "یه لحظه صبر کنید، من شمع میارم." مشخص بود که عجله ش به خاطر اینه که من سریع تر به دستشویی برسم. هنوز دو ثانیه از حرف مسعود نگذشته بود که صدای خورد شدن شیشه رو شنیدیم. معلوم نبود شیشه ی کجا شکست. جیغ یکی از خانوما هم بلند شد، نمی دونم کی...! صداها خیلی درهم بود. من از همه بیشتر ترسیده بودم. کل هنگ کرده بودم. همه چیز خیلی سریع اتفاق میفتاد. یه آن با یه نیروی قوی به سمت اتاق کشیده شدم و در اتاق محکم بهم کوبید. با تمام وجود مسعود رو صدا می زدم. هوای اتاق شدیداً سرد بود. هیچ صدای ناآشنای نمی شنیدم. فقط مسعود و بقیه بودن که قصد داشتن درو باز کنن. فشار شدیدی روی دستم حس می کردم. مطمئن بودم یه نفر دستمو گرفته. چند ثانیه ای طول نکشید که مسعود تونست در اتاق رو بشکنه و یه لحظه بعد برق وصل شد.

مسعود اومد توی اتاق و بقیه دم در موندن. وقتی اتاق روشن شد تازه فهمیدم نزدیک پنجره ام. دیگه هوا مته قبل سرد نبود. مسعود اومد پیش من نشست و بغلم کرد. نمی خواستم دیگران منو توی اون وضعیت ببینن. در گوش مسعود گفتم: بهشون بگو برن بیرون. مسعود بهشون اشاره کرد و رفتن بیرون. اما مشخص بود که هنوز پشت در هستن چون صدای پیچ پیچ شون میومد. هنوز داشتم گریه می کردم. یه ذره از مسعود فاصله گرفتم و یه مشت به سینه ش زدم.

-اینجا با خونه ی خودم چه فرقی داشت؟!

مسعود - باشه ، ببخشید!

-مرض! همه ی عالم آدم منو توی این وضعیت دیدن اونوقت تو میگی ببخشید!!

مسعود - درسته ولی الن مسئله ی اصلی این نیست.

مسعود راست می گفت اما من واقعا از این ناراحت بودم که همه شاهد اون اتفاق بودن. دوست ندارم همه ی فامیل از کارم سر در بیارن و مهمتر اینکه دوست ندارم جلوشون از خودم ضعف نشون بدم.

به مسعود نگاه کردم. وقتی منو بغل کرد تی شرتش به خاطر خون دماغ من ، خونی شد. تی شرت کثیف شد.

مسعود - اشکال نداره. بهترین راه اینه که الن بریم خونه ی سورن. اول با هم میریم صورتت رو می شوریم و بعد راه میفتیم.

-نه دیگه... من فقط می خوام برم خونه ی خودم. حداقل اونجا بیست نفر نظاره گر مرگم

نیستن!!!



مسعود - یه کاریش می کنیم... اول پاشو.

مسعود دستمو گرفت تا کمک کنه از جام بلند شم. همین که دستمو کشید نزدیک بود از درد تلف شم.

مسعود - چی شد؟

- دستم درد گرفت. چند دقیقه پیش اینجوری شد.

مسعود - نشکسته که؟

- نه... فقط درد می کنه.

مسعود آرام گفت: وقتی رفتیم بیرون به هیچکس توجه نکن. سرتو بنداز پایین و برو... من درستش می کنم.

پشت مسعود وایسادم و در اتاق رو باز کرد. همونطور که گفت بدون توجه به بقیه سرمو پایین انداختم و سریع رفتم توی دستشویی. تمام توجهم به صداها بود. همه داشتن از مسعود سوال می پرسیدن و مسعود هم می گفت: هیس... سیس! ...

توی آینه به خودم نگاه کردم. قیافه م افتضاح شده بود. انگار حمرده بودم! خوشبختانه خون

زیادی از دماغم نیومده بود. هنوز دستم می لرزید. بالتر از مچ دستم به شدت درد می

کرد. رنگش قرمز شده بود. دو دقیقه توی دستشویی موندم و اومدم بیرون. قیافه ی بقیه از من

هم دیدنی تر بود. علیرضا هم داشت انتهای پذیرایی رو جارو می کرد... شیشه ی پنجره اونجا

رو شکسته بودن. مسعود اومد پیش من و با همدیگه تا دم در آپارتمان رفتیم. سویچ ماشینو رو

به من گرفت و گفت: تو برو توی ماشین، من چند دقیقه ی دیگه میام.

فکر کنم مسعود رو برای پاره ای از توضیحات خواسته بودن!! البته تعجبی نداشت. قضیه

واقعا مشکوک به نظر می رسید.

\*\*\*\*

-چی می گفتن؟

مسعود - چی شد؟... چرا اینجوری شد؟... و از این سوال....

-تو چی گفتی؟

مسعود - گفتم نمی دونم.

-اونا هم که حتما باورشون شد.

مسعود - چه اهمیتی داره؟

-هیچی...

مسعود - همه رفتن خونه ی خودشون.

-ترسیده بودن؟!

مسعود - خودت چی فکر می کنی؟

هر چی به مسعود اصرار کردم بریم خونه ی خودم قبول نکرد. آخرش هم مجبور شدم برم پیش سورن. وقتی رسیدیم اونجا ساعت یازده شب بود. کل ماجرا رو برای سورن تعریف کردیم.

سورن ... - ولی خوب شد که اومدین اینجا. من می خواستم همین الان راه بیفتم و پیام پیش تون.

مسعود - چرا؟

سورن - یه نفر رو پیدا کردم که می تونه بهمون کمک کنه.

-نه تو رو خدا! اگه مئه اون یارو امیرمحمد بود چی؟!

سورن - گفتم امیرمحمد... امروز رفتم محلی که توش زندگی می کنه و در موردش پرس و جو کردم. یکی از همسایه هاش رو دیدم.

-خب چی شد؟!

سورن - نمی دونم چقد میشد روی حرفاش حساب کرد اما می گفت آدم درستی نیست. برای دیگران دعاهای بد می نویسه...

سورن سرشو جلو آورد و آروم گفت: یارو می گفت این امیرمحمد با بعضی از حاکم های جن می خوابه.

من و مسعود علمت تعجب شده بودیم.

-ینی چی می خوابه؟!

سورن - ینی باهاشون رابطه ی اونجوری داره...

مسعود - جدی؟! مگه جن ها هم از این چیزا دارن؟!

سورن - آره دیگه! کجای کاری؟ پس فکر کردی بچه هاشونو از روی هوا میارن!

مسعود - آخه مگه با آدم هم می تونن...?

سورن - آره... من یه جا خوندم اعراب جاهلیت از این کارا می کردن اما حضرت محمد ممنوعش کرد.

-عجب! دیدم یه تخت دو نفره توی اتاقش بود! نگو داداشمون این کاره ست...

سورن... - من که اینارو از همسایه ش شنیدم امیدوار شدم که مشکل تو هم یه راه حلی داشته

باشه و امیرمحمد ما رو گمراه کرده باشه. واسه همین از یکی از دوستای بابام پرس و جو

کردم و آدرس یه آدم درست و حسابی رو ازش گرفتم. مطمئن باش می تونه کمک مون کنه.

-ولی شاید این امیرمحمد زیاد هم بیراه نگفته باشه.

مسعود - واسه چی؟!

-مگه نمیگی با حاکم هاشون می خوابه؟ باید پارتی ش کلفت باشه.

سورن - نمکدون! با درست حسابی هاشون که نمی خوابه. حتما اونا هم مئه خودش خرابن که

با یه دوجنسه از این کارا می کنن.  
-باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟ حال این جدیده که میگی آدم خوبیه؟ چی کاره ست؟ ایا انا دو جنسه که نیست؟

سورن - نخیر، این یکی یه جنسه ست. آدم خوبی هم هست. آدرشو گرفتم که بریم پیشش.  
-خدا به خیر بگذرونه...

داشتم توی آینه به خودم نگاه می کردم. رنگ پوستم شبیه اون مرده شوره توی لوک خوش شانس شده! انگار باید دوباره یه سری به دکتر بزنم.  
سورن وارد اتاق شد و گفت: امروز باید بریم دانشگاه.  
-چرا؟!!

سورن - خودت چی فکر می کنی؟  
-جالبه! مسعود هم دیشب همین جمله رو بهم گفت.  
سورن - بس که سوالی بدیهی می پرسی. به نظرت امسال سر جمع چند روز رفتیم دانشگاه؟

-چه می دونم! برام هم مهم نیست...  
سورن - کامل واضحه! امروز امتحان نداریم برای همین میگم بریم یه خودی نشون بدیم.  
-میگم امروز ظهر بریم جگرکی. فکر کنم شدیداً بهش محتاج باشم.  
سورن - باشه. فقط زودتر حاضر شو که به کلس برسیم.  
\*\*\*\*

ساعت نزدیک ده و نیم صبح بود. با سورن خودمون رو به دانشگاه رسوندیم. کلس شروع شده بود و ما دو تا نابغه هنوز شماره ی کلس رو پیدا نکرده بودیم! بعدن یه ربع موفق شدیم کلس رو پیدا کنیم. در زدیم و وارد کلس شدیم. رفتیم و روی صندلی ها ردیف آخر کلس برای خودمون یه جا دست و پا کردیم. همین که نشستیم استاد اشرفی سکوت کرد و یه نگاهی بهمون انداخت.

استاد - شما چطور دوقلوهایی هستید که شبیه هم نیستید؟!  
حرفش خیلی بی مزه بود ولی همه خندیدن (محض ضایع کردن ما). (من و سورن که کل اولش نفهمیدیم چی گفت چون سورن یواشکی به من گفت: چی؟! منم موندم چی جواب بدم!)  
سورن - استاد ما دوقلو نیستیم.

استاد - خوب شد اشاره کردید آقای یوسفی وگرنه من متوجه نمی شدم!  
سورن آروم به من گفت: "استاد نمکدون شو در آورده". و جفت مون خندیدیم.  
استاد رو به بچه ها گفت: این دو نفر همیشه به من روحیه میدن. با اینکه وضعیت درسی شون تقریباً افتضاحه ولی همیشه می خندن.

- نظر لطف تونه استاد! البته ما امروز اومدیم از درس استفاده کنیم. می تونید بعدا نظرات شخصی تون رو به خودمون بگید.

فکر کنم استاده می خواست فحشم بده اما خودشو کنترل کرد! یه نفس عمیق کشید و رفت سراغ درس.

سورن - خاک بر سرت! چه طرز حرف زدن با استاده؟!

- چیزی نگفتم ... می خواستم بقیه از درس بهره ببرن.

سورن - شانس آوردی یارو پاچه پاره نیست...

- حال تو چرا گرخیدی؟

سورن - هیچی بابا... بی خیال.

جالبه که سورن خودش همیشه با استادها درگیره اونوقت الان گیر داده به من! اما که دیگه آب از سرمون گذشته. من یکی که اگه اخراج بشم ککم هم نمی گزه. بعد از تموم شدن کلس متون حقوقی در زبان های خارجی که خوراک خودمه و خیلی هم ازش سر در میارم از کلس اومدیم بیرون. کلس دیگه ای نداشتیم. توی سالن داشتیم راه می رفتیم که صدای یه نفر رو از پشت سرمون شنیدیم: ببخشید آقا!

برگشتیم سمت صدا. یه پسر تقریبا هم سن خودمون بود. هیکلش خیلی گنده بود. فکر کنم شدیداً هم احساس خوشتیپی بهش دست داده بود چون یه تی شرت تنگ پوشیده بود و اون بازوهای تپل ومپل شو انداخته بود بیرون!

-بله؟

پسر - اسم شما بهراده؟!

-بله. از اسمم خوشت میاد؟!

خندید و گفت: اسم من هم سیاوشه.

می خواستم بگم "خب که چی؟" اما مراعات کردم.

-خوشبختم. حال امرتون چیه؟

سیاوش - من روانشناسی می خونم. شما رو چند بار توی دانشگاه دیده بودم... خیلی اتفاقی به ذهنم رسید پیام و باهاتون آشنا بشم.

-بله... منم حقوق می خونم. اجازه ی مرخصی میدین؟

سیاوش - بفرمائید...

چند لحظه بعد رفتش رو به سورن گفتم: این یارو عجب آدم بی خودی بود! راستی چرا با تو حرف نزد؟!

سورن - آخه سوژه تو بودی. اومده بود ببینه چه ریختی ای!

-چه علف! حال واسه چی؟

سورن - آهان. این یه بحث تخصصیه! در واقع جنابعالی رقیب ایشون محسوب میشی. چون این یارو از میترا خوشش میاد... میترا هم از تو خوشش میاد... تو هم که کل تعطیلی! این وسط دو نفر لنگ توئه منگن.

-من چه کمکی می تونم بهشون بکنم؟

سورن - از قرار معلوم هیچی! اصل بی خیال. گفتمی ظهر بریم جگر بخوریم؟

-راستی خوب شد یادم انداختی! زودتر بریم...

واقعا من موندم این میترا از چیه من خوشش میاد؟! آدم قحط بود توی این دانشگاه؟! شاید هم

سورن اشتباه می کنه. البته اهمیتی نداره. در هر صورت من از اینجور مسائل خارجم حال چه

فرقی می کنه؟! \*

\*\*\*\*

بعد ازظهر کلی رو مخ سورن کار کردم که بذاره برم خونه ی خودم. اما سورن می گفت تا

زمانی که نرفتم پیش یارو جن گیر جدید، نباید برگردم. اونقدر اصرار کردم تا بلخره قبول

کرد البته با این شرط که خودش هم باهام بیاد.

-چقدر دلم برای کوچه مون تنگ شده بود.

سورن - حال انگار همش چند روز هست که اینجا نیومده!!!

-تو خودت توی خونه ی دیگران راحتی؟

سورن - تو خونه ی دیگران نه، اما تو خونه ی دوست صمیمیم راحتم.

-حال چرا بهت بر می خوره؟

سورن - کلید بده من تا نزدم لهت کنم!

-چه بی اعصاب! بفرما اینم کلید...

سورن کلید انداخت و در خونه رو باز کرد. اول خودش وارد شد و منم پشت سرش رفتم. یه

ذره می ترسیدم. خدا رو شکر که سورن اومد و گرنه حتما از برگشتنم پشیمون می

شدم. وضعیت خونه عادی بود. فقط فرش هال از به خاطر اون شب خونی شده بود. فرش رو با

همدیگه جمع کردیم و کنار گذاشتیم که فردا به قالیشویی زنگ بزنینم تا ببرن بشورنش.

غروب بود و هوا هنوز کامل تاریک نشده بود. رفتم توی آشپزخونه تا چایی دم کنم. بعد چند

دقیقه هم برگشتم توی پذیرایی پیش سورن.

سورن - بهراد فیلم نداری با هم ببینیم؟!

یه لحظه فکر کردم: فیلم گرازهای وحشی رو دیدی؟

سورن - نه، چجور یاست؟

-خیلی باحاله. کلی نکیف می کنی...

سورن - پس بذار ببینیم... حوصله م سر رفته.

فیلم رو گذاشتم که ببینیم. بعد اون چند روز واقعا به یه فیلم طنز احتیاج داشتم. البته طنز درست و حسابی!

من و سورن دقیقا کنار همدیگه رو به روی تلویزیون نشسته بودیم. کل خونه ی من پنجره های زیادی داره و دقیقا یکیش پشت تلویزیون قرار داره. چند دقیقه ای گذشت. تمام توجه مون به فیلم بود که من برای یه لحظه متوجه عبور یه سایه از پشت پنجره شدم. انقدر حرکتش واضح بود که هیچ شکی توش نبود اما باز هم احتمال می دادم خیالتی شدم.

چند لحظه بعد سورن گفت: بهراد! تو هم دیدیش؟

-آره، فک کردم خیالتی شدم.

سورن - یه نفر توی خونه ست...

-حال چی کار کنیم؟

هر دو از جامون بلند شدیم.

سورن - من میرم توی حیاط.

-نه! نه تو رو خدا...

سورن - پس چی کار کنیم؟!

-به پلیس زنگ بزنیم....

سورن - زنگ بزنیم بگیریم بیاید جن های خونه مونو دستگیر کنید!

-شاید آدم باشه!

سورن - آدم دم غروب میاد دزدی؟! ببین من یه چاقو ضامن دار توی جیبم دارم. جای نگرانی نیست.

-پس منم باهات میام.

سورن - قبول... فقط از من دور نشو!

با همدیگه رفتیم توی حیاط. من با فاصله ی چند سانتی از سورن حرکت می کردم. سورن هم جلوتر می رفت و چاقوش هم دستش گرفته بود. ساختمون خونه ی من دقیقا وسط حیاط قرار

داره. دور تا دور خونه رو خیلی سریع گشتیم... کسی نبود. خواستیم دوباره برگردیم سمت

تراس که سورن تندی برگشت پشت دیوار!

-چی شد؟

سورن - یه نفر روی تراس وایساده؟

مطمئنم با این حرف سورن فشارم افتاد.

-چه شکلیه؟

سورن - شبیه آدمه.

-حال چی کار کنیم؟

سورن - من میرم طرفش .  
 دست سورن رو محکم چسبیدم .  
 -نه...جون من بی خیال شو !من نمی ذارم .  
 سورن - من چاقو دارم .  
 -تو با اون چاقو زپرتی کاری نمی تونی بکنی !  
 سورن - مرگ یه بار شیون هم یه بار .  
 دستشو کشید و خیلی سریع رفت .مخم هنگ کرده بود .نمی تونستم بذارم سورن تنها باهش رو به رو بشه .یه نفس عمیق کشیدم و منم با سورن رفتم .  
 سورن کنار در اتاق وایساده بود .رفتم کنارش .با اشاره بهم فهموند که یارو رفته توی اتاق .  
 آروم گفتم : حال چی کار کنیم ؟  
 سورن خیلی آهسته ضامن چاقوش رو آزاد کرد .قصد داشت وارد اتاق بشه .استرس تمام وجودمو گرفته بود ولی نمی تونستم بذارم سورن تنهایی بره .سعی کردم به خودم مسلط بشم .سورن دستشو به سمت دستگیره ی در برد و سریع درو باز کرد .با همدیگه وارد اتاق شدیم .بدبختانه کلید چراغ ، کنار اون یکی در اتاق بود و من یکی که جرأت نداشتم اون طرفی برم .نور خیلی کم بود و به سختی میشد اتاق رو دید با این وجود هر دومون متوجه حضور یه نفر توی اتاق شدیم .دقیقا رو به روی ما ،یه نفر گوشه ی اتاق نشسته بود .پشتش به ما بود .جثه ش خیلی کوچیک تر از چیزی بود که فکر می کردم .سورن بدون اینکه جلوتر بره چاقو رو به سمتش گرفت و گفت : ما چاقو داریم ...  
 از لرزش صداش مشخص بود که حالش بهتر از من نیست .همین که جمله ی سورن تموم شد اون شروع به حرکت کرد .انگار یه پارچه روی سرش بود .از کنار دیوار چند قدمی ،چهار دست و پا راه رفت .بعد یه صدا ازش شنیدیم ...صدای زجه بود .صداش شبیه یه پیرزن بود .انگار داشت با گریه زیر لب ، چیزی می گفت .من چسبیده بودم به سورن . مطمئن بودم اگه بیاد طرفم حتما قبض روح میشم !تمام حواس مون به اون بود .کم کم صداش واضح تر میشد ...می گفت : " بچه م ... بچه م " !...در همین حین سرش رو کمی به سمت ما چرخوند اما نه کامل !...تاریکی و البته پارچه ی روی سرش اجازه نمی داد صورتش دیده بشه .  
 دوباره خیلی آهسته حرکت کرد .انگار قصد داشت به سمت ما بیاد .هر دومون عقب تر رفتیم .من که دیگه روی پای خودم بند نبودم !بی اختیار روی زمین نشستم .سورن اومد و کنارم نشست .هنوز چاقو رو سمت اون گرفته بود .پیرزن از جاش بلند شد .با فاصله رو به روی ما ایستاده بود و گفت : " ما به کسی امان نمیدیم . " صداش به قدری عجیب و ترسناک بود که بزبون من و سورن رو بند آورده بود .بعد دستشو بال آورد و به من اشاره کرد و گفت : " یه روزی توی این اتاق می میری " و با سرعت ، مته یه شبه از اتاق بیرون رفت .

همین که از اتاق خارج شد روی زمین ولو شدم. دیگه نفسم بال نمیومد. سورن چراغو روشن کرد و کنارم نشست.

پنج دقیقه ای گذشت اما هیچکدوم حرفی نمی زدیم. من همه چیز رو تموم شده می دونستم! احساس می کردم کارم تمومه.

سورن - پاشو بریم.

- کجا؟! -

سورن - خونه ی من. بعدش هم با اون یارو دعانویسه قرار میذاریم و قائله رو ختم می کنیم.

- اگه نشد چی؟ -

سورن - میشه. حال هم پاشو هر چی لازم داری بردار چون تا یه مدت نمی تونی بیای اینجا.

رفتم توی آشپزخونه و زیر کتری رو خاموش کردم. کتریه تا مرز سوختن رفته بود. بعد هم چند تا تیکه لباس برداشتم و با سورن راهی شدیم.

- وقتی روی تراس دیدیش چه شکلی بود؟! -

سورن - اون لحظه خیلی هول بودم... دقیق نمی دونم! ولی انگار یه ردای سیاه پوشیده بود... شاید هم ردا نبود! اما اصل متوجه نشدم که زنه یا مرد!

- به نظرت میشه کاری کرد؟ -

سورن - آره.

- چجوری؟! مگه توی این چند وقت ندیدی چقدر جلوی اونا عاجزیم؟

سورن - پس چرا تا حال نکشتنت؟! -

- حتما لازم نبوده... چه می دونم! می تونه هزار تا دلیل داشته باشه...

سورن - همیشه یه راهی هست.

- این دفعه رو بعید می دونم...

\*\*\*\*

سورن یه لحظه هم ازم دور نمیشد. هر از گاهی می گفت "من برم آب بخورم"... "من برم دستشویی" و دوباره خیلی زود برمی گشت. اگه نبود حتما دیوونه می شدم. انقدر توی خونه ی خودم ترسیده بودم که یادم رفت قرص هامو با خودم بیارم.

از وقتی وارد خونه ی سورن شدیم حرف های زیادی بین مون رد و بدل نشد. فقط چند جمله ی کوتاه... با اینکه خیلی گشنه م بود غذا از گلوم پایین نمی رفت. فقط به مرگ فکر می کردم... می ترسیدم از اینکه به طرز فجیعی بمیرم.

ساعت یازده شب بود. سورن توی اتاق خواب، دو تا تشک با فاصله ی کمی از هم پهن کرد. بی درنگ رفتم و روی یکی شون دراز کشیدم. سردی تشک حس خوبی بهم میداد.

- سورن تو خونه قرص داری؟ قرص های خودمو یادم رفته بیارم.



سورن که کنارم وایساده بود یه لگد به پام زد و گفت : مگه نگفتم هر چی لازم داری بردار عوضی؟

-ببخشید ! اون لحظه به خیلی چیزا فک نمی کردم. حال داری یا نه ؟

سورن - دیازپامم که تموم شده ولی آمی تریپتلین دارم.

-خواب آورده؟

سورن - آرام بخشه.

-دستت درد نکنه.اگه میشه دو تا بیار.

سورن - همون یکیش کافیه.یه لحظه صبر کن الن میارم...

یه سیگار روشن کردم و منتظر سورن شدم.دو دقیقه طول نکشید که سورن برگشت.دستش رو سمتم گرفت.توی دستش دو تا قرص بود.

-تو که گفتی یکیش کافیه؟

سورن - یکیش مال خودمه.

-پس چرا توی آشپزخونه نخوردی؟ می خواستی منو ضایه کنی؟

سورن - خواستم مزاح کرده باشم.در ضمن نصف آب رو نخور...بمونه واسه من.

-باشه...

سورن لیوان رو گذاشت روی میز و چراغ رو خاموش کرد.

-اگه پنجره باز بمونه سردت نمیشه؟ چون ممکنه من چند تا سیگار بکشم.

سورن - باشه بابا.جهنم و ضرر...پنجره هم باز بمونه.دیگه شبخیر...اگه توی خواب خوبی ای...بدی ای چیزی از من دیدی حلل کن.

با خنده گفتم : خیلی کثافتی.

سورن - منحرف منظورم اون نبود !آخه دیده شده که من بعضی شبا توی خواب حرف می زنم...به هر حال اگه دیدی دارم پته ی خودمو میریزم رو آب ندید بگیر.

-خیالت راحت.

\*\*\*\*

سورن تمام کتاب هاشو انداخته بود وسط اتاق.داشت ل به لی تک تک شونو می گشت.

-دنبال چی می گردی؟

سورن - شماره تلفن.یادمه گذاشتم لی یکی از کتابای دانشگاه...نمی دونم چرا نیست!

-شماره ی کی؟

سورن - همون یارو دعانویسه...

-حتما یه خیری توش هست که شماره شو پیدا نمی کنی.

سورن - اینجاست...پیداش کردم!

(ای بابا! اصل راضی نبودم شماره شو پیدا کنه... شانس که ندارم)

- حال تو مطمئنی یارو کارش درسته؟!

سورن - از اون اول هم باید می رفتیم پیش همین! من هنوز هم نمی دونم مسعود اون یارو رو از کجا پیدا کرد؟! ولی دیدی که هیچی بارش نبود. مطمئن باش این یکی کارتو ردیف می کنه.

- حال واقعا دعانویسه؟

سورن - منم نمی دونم. شماره شو از دوست بابام گرفتم. می گفت یه طلبه بوده که توی حوزه درس می خونده اما درسشو نصفه ول کرده. در کل آدم خوبی.

- چرا درسشو ول کرده؟

سورن - من چه می دونم! لبت حوصله نداشته... مته من و تو! تا حال چند بار تصمیم گرفتیم درسو ول کنیم؟!

- حدودا صد بار...

سورن - خب دیگه... تا تو رختخوابارو جمع می کنی من باهاش تماس می گیرم.

رختخواب هارو جمع کردم و رفتم توی پذیرایی، پیش سورن.

سورن - اه! بر نمی داره!

- گفتم یه خیری توش هست.

سورن - خفه شو!

چند بار شماره شو گرفت اما کسی جواب نداد.

- شاید خونه نیست. فعل بی خیال شو، بعد از ظهر بهش زنگ می زنی.

سورن - چی چیو خونه نیست؟! شماره موبایلشه.

- اصن به من چه! انقدر بگیر تا خسته شی...

سورن تلفن رو کنار گذاست و گفت: باشه، فعل بی خیال میشم. راستی امروز بعد از ظهر

کلس داریم.

- اه! همیشه بیچونیم؟!

سورن - نه... امروز کار زیادی نداریم. حیفه بیچونیم.

من که انقدر کلس بیچوندم دیگه واقعا خجالت می کشم! اما تقصیر خودم نیست... علقه ای

به درس ندارم. فقط منتظر مدرکم.

بعد از نهار در کمال تعجب یه کم درس خوندم! هر چند حواس من یکی که به درس

نبود. همش فکر می کردم که آخرین روزای زندگی مو سپری می کنم... درس خوندن چه فایده

ای داره؟ حتی زنگ زدن به اون دعانویسه هم فایده ای نداره چون خودمون دیدیم دیشب چه

اتفاقی افتاد و اون پیرزن چی گفت...

ساعت چهار کلس داشتیم. سورن جلوی آینه نشسته بود و داشت موهاشو درست می کرد. بعد از اینکه کار روی موهاش تموم شد یه کرم برداشت و شروع کرد به کرم مالیدن.

سورن - چرا اونجوری نگا می کنی؟ ضد آفتابه.

-مرده شور پوستتو بیره! نمی خوای بی خیال شی؟

سورن - فردا صورتم خال خالی بشه تو جوابگو میشی؟

-من کاری باهات ندارم! میگم زودتر تمومش کن بریم.

سورن - تو که می خواستی بیپچونی، حال چی شد؟

-باشه، پس من نمیام.

سورن - نه نه! غلط کردم. جمع کن بریم.

یه تی شرت خاکستری با شلوار جین مشکی پوشیدم. حوصله مو درست کردم نداشتم. فقط

دستمو خیس کردم و کشیدم لی موهام تا مرتب به نظر برسن.

سورن - اگه دوست داری تو بشین پشت فرمون.

-نه، یهو دیدی جفت مونو فرستادم اون دنیا.

سورن - پس بشین بریم.

ظرف چند دقیقه خودمونو رسوندیم به دانشگاه. محوطه خلوت بود. سالن رو گشتیم و تونستیم

شماره ی کلس رو پیدا کنیم و رفتیم طبقه ی دوم. کلس مون انتهای سالن بود. داشتیم سمتش

حرکت می کردیم که چند تا از همکلسی ها رو دیدم که به طرف ما میومدن. همین که به

همدیگه نزدیک شدیم بدون سلم و علیک گفتن: کلس تشکیل نمیشه؟

سورن - از کجا می دونید؟

با دست به ال سی دی روی دیوار اشاره کردن: اونجا نوشته.

-اه! از اون اول هم راضی نبودم پیام. تقصیر تو بود...

سورن - کف دست که بو نکرده بودم.

-پس برگردیم دیگه...

سورن به کلس نگاهی کرد و گفت: بهتر نیست بریم با بچه ها یه سلم و علیک کنیم؟

-بی خیال. اونا که ما رو ندیدن... منم اصل حوصله ندارم.

سورن - به جان خودم ضایه ست! همین الن با این سیما ته چش تو چش شدم.

-باشه، تو برو... منم میرم کنار ماشین منتظرت می مونم...

سورن - بهراد خر نشو!

دیگه جر و بحث فایده ای نداشت. اونا کامل توجه شون به ما جلب شد و اومدن سمت مون.

سورن - دیدی گفتم دیدن مون!

-باور کن ازت متنفرم.

سورن آروم خندید. بچه ها هم بهمون رسیدن. سه تا از پسرای کلس که نمی شناختمشون و البته سیما و میترا که به لطف سورن قبل باهاشون آشنا شده بودم. پسرا خیلی سرد باهامون احوالپرسی کردن و سریع رفتن. فکر کنم تحمل من و سورن شدیداً براشون سخت بود.

سیما - از شانسی شما کلس تشکیل نمیشه.

سورن - بله می دونیم.

سیما - واقعا؟

سورن - بله بچه ها گفتن...

سیما - من و میترا می خوایم بریم بوفه یه چیزی بخوریم.

دست سورن رو به طرف خودم کشیدم و گفتم: سورن بهتره دیگه وقت خانوما رو نگیریم...

میترا - نه! ینی منظورم اینه که خوشحال میشیم شما هم بیاین.

- ممنون. مزاحم نشیم بهتره.

سورن - به شرطی که مهمون شما باشیم...

اون لحظه بود که به چپرویی سورن پی بردم! فک کنم سیما هم همین حس رو داشت... چهره

ش یه جور بود که انگار می خواست دک و دندون سورن رو خورد کنه.

میترا - بله حتما.

این وسط سورن و میترا خیلی خوشحال بودن. غلط نکنم این حرفا و رفتارشون هم هماهنگ

شده بود! عجب آدمای علفی!...

همگی رفتیم سمت بوفه ی دانشگاه که دیدیم بسته س. از خوشحالی دلم قنچ رفت... دو قدمی

جیم زدن بودم که سورن پیشنهاد داد بریم کافی شاپ کنار دانشگاه. وقتی دیدم تا این حد مشتاق

با هم بودن اند، چونه نزدم. بذار دل شون خوش باشه... با خودم گفتم این همه خونه ی سورن

چتر شدم، بذار یه بار هم به حرفش گوش کنم.

تا حال این کافی شاپ نیومده بودم. نسبتاً بزرگ بود... چند تا دختر و پسر علف دیگه هم، مته

خودمون اونجا بودن. چهار تایی پشت یه میز نشستیم.

میترا - خب چی میل دارین؟

به منو نگاه کردم و رو به سورن گفتم: قهوه چطوره؟

سورن - خوبه...

میترا منو رو از جلوی ما کشید و گفت: حال که مهمون من اید اجازه بدین به سلیقه ی خودم

براتون سفارش بدم. در حالی که به منو نگاه می کرد گفت ( : چهار تا کیک شکلتی با

بستنی میوه ای... چطوره؟

سورن - شما که انتخاب تونو کردید... لبد خوبه دیگه...

من موندم این که می خواست خودش سفارش بده چرا پرسید "چی میل دارین؟"!!!  
میترا سفارش هارو تحویل داد و گفت : فکر کنم شما خیلی کم شکلت می خورین برای همین  
هم هست که هیچوقت نمی خندین.

-من ؟

میترا - بله.

-نه اتفاقا من خیلی شکلت دوست دارم، ولی الن فقط قهوه به ذهنم رسید.

میترا - پس نخندیدن تون دلیل دیگه ای داره؟

مونده بودم چی جواب بدم !آخه من و سورن همیشه نیش مون باز بود.

-وا...چی بگم!

پاکت سیگارمو از توی کیفم بیرون اوردم و به سورن گفتم : به نظرت میشه اینجا سیگار  
کشید؟

سیما - فکر نکنم...

همین لحظه گارسون سفارش ها رو آورد و ازش پرسیدم که می تونم سیگار بکشم یا نه و

گفت که مانعی نداره.منم فی الفور سیگارمو روشن کردم.

میترا - نمی دونستم سیگاری هستید.چند ساله سیگار می کشید؟

یه مکث کردم و گفتم : تقریبا شش سال.

سیما پیروزمندانه لبخند زد و سرگرم بستنی خوردن شد.انگار از شنیدن حرفم خیلی خوشحال

شد.برعکس ، میترا شدیدا تعجب کرد.

میترا - مگه چند سالتونه؟

-بیست و چهار سال.

اصل با عکس العمل هاشون حال نکردم...حرفم اونقدرها هم تعجب برانگیز یا خوشحال کننده

نبود !البته اگه می دونستم انقد روی سیگار کشیدن من حساسن زودتر می گفتم چون بعد از

اون دیگه کسی حرفی نزد تا اینکه بستنی و کیک خوردن مون تموم شد.

میترا میزو حساب کرد و از کافی شاپ زدیم بیرون. ساعت نزدیک پنج بود.ازشون خدافظی

کردیم و به طرف ماشین حرکت کردیم.

-دلت خنک شد ؟

سورن - آره اتفاقا چند وقت بود بستنی نخورده بودم .تو چی دلت خنک شد؟

-واسه چی؟

سورن - می حمردی نگی شش ساله سیگار می کشی؟

-حقیقتو گفتم.

سورن - حال واسه ما شدی حسنک راست گو؟ !بله این میترا ته دندونش پیش تو گیر کرده.

-ولی فک کنم الن دیگه دندونش به خرخره م کار می کنه.  
سورن - شاید...  
سورن ماشین رو روشن کرد و خواست حرکت کنه که یه نفر زد به شیشه ی ماشین. میترا بود. شیشه رو کشیدم پایین.  
-بله ؟  
میترا - میشه یه لحظه بیاین بیرون ؟  
از ماشین پیاده شدم.  
میترا - یه خواهشی ازتون داشتم ولی نمی خواستم جلوی بچه ها بگم.  
(واقعا دلم براش می سوزه...عاشق چه خری شده) !  
-بفرمایین.  
میترا - اگه بشه می خواستم یه قرار بذاریم با همدیگه یه کم صحبت کنیم...  
-خیلی براتون مهمه ؟  
میترا - بله.  
-باشه، چشم . کجا؟  
میترا - شماره تون رو به من بدید، باهاتون تماس می گیرم و میگم...  
شماره مو بهش دادم و خدافظی کردیم. دوباره سوار ماشین شدم.  
سورن - بهش شماره دادی؟  
-آره...مگه تو دیدی؟  
سورن - نه...فقط شنیدم. داشتم جای دیگه رو نگا می کردم). و به رو به روش اشاره کرد)  
اون پسره ، سیاوش جلوتر از ماشین ما ، کنار چند نفر وایساده بود ولی تمام حواسش به ما بود.  
-بد نگا می کنه!  
سورن - آره...به خونت تشنه ست.  
-خیالش راحت...از الن همه چیز تموم شده ست.  
سورن - بهراد یه سوال می پرسم مته آدم جواب بده. برنامه ت با این میترا چیه؟  
-نمی دونم.  
سورن - ینی چی؟  
-من که نمی دونم چی می خواد بهم بگه که واسش برنامه ریزی کنم!  
سورن - واضح نیست چه می خواد بگه؟  
-نه!...اگرم قضیه عشق و عاشقی و اینجور چیزا باشه که جواب من مشخصه.  
سورن - تو که می خواستی جواب منفی بدی چرا شماره تو بهش دادی؟

- چون نگفت باهام چی کار داره؟! شاید اونجوری که ما فکر می کنیم نباشه.  
سورن لبخند طعنه آمیزی زد و گفت: آره بابا... تو درست میگی.  
صدای زنگ موبایلمو شنیدم و از کیفم بیرون اوردمش.  
سورن - کیه؟

- مسعود. اس ام اس داده که امشب حتما برم پیشش.  
سورن - ببینم!

موبایل رو گرفتم جلوی چشماش تا پیام مسعود رو ببینه.  
- مسخره! شک داری؟

سورن - گفتم شاید می خوای منو ببیچونی...

- واسه چی باید تو رو ببیچونم؟

سورن - بماند... پس از همین جا دور می زنم که برسونمت.

- نه... راه تو هم دور میشه. می خوام یه ذره پیاده برم.

سورن - هر جور میلته...

از ماشین پیاده شدم و با سورن خدافظی کردم. چند تا خیابون به خونه ی مسعود مونده بود. فرصت خوبی بود! به ذهنم رسید حال که سورن پیشم نیست یه سر به خونه بزوم و قرص هامو بردارم. راه ن ی خونه ی خودم شدم. چون عجله ای نداشتم آهسته راه می رفتم. یکی دو نخ سیگار کشیدم تا اینکه بعد از چند دقیقه وارد کوچه ی خودمون شدم. از دور دیدم یه نفر جلوی در خونه م وایساده. یه مکث کردم اما هر چی دقت می کردم نمی تونستم بشناسمش! جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم.

امیرمحمد بود! اما اینجا چه غلطی می کرد؟!!

نزدیک تر رفتم. همین که منو دید با اومد طرفم.

امیرمحمد - خدا رو شکر که بلخره اومدی!

- شما اینجا چی کار می کنی؟ آدرسو از کجا گیر آوردی؟

امیرمحمد - اینا مهم نیست. من فقط اومدم یه چیز خیلی مهم بهت بگم. میشه بریم داخل؟!!

کلید انداختم و درو باز کردم. ترس برم داشت! امیرمحمد خیلی نگران به نظر می رسید. در

کل خودش هم آدم ترسناکيه!! دستمو گرفته بود. کنار همدیگه روی تراس نشستیم.

امیرمحمد - دو روزه که دارم میام اینجا تا خودتو ببینم.

- حال چی شده؟!!

امیرمحمد - باید منو بابت حرفایی که زدم ببخشی... منظورم قتل و خوردن خون و ... می

خوام اینو بدونی که تقصیر من نبود.

- یادمه گفتین درخواست اون جن هاست؟!!

امیرمحمد - آره... ولی مجبور بودم.

- چرا؟

امیرمحمد - یادته اولین بار که اومدی پیشم؟... با اون دو نفر؟

- آره.

امیرمحمد - اون پسره که چشمش سبز بود... باور کن مجبورم کرد بهت اون حرفا رو بزنم.

- آخه چرا سورن باید همچین کاری بکنه؟

امیرمحمد - بین من توی این شهر به آدمای زیادی کمک کردم. بابتش هم پول گرفتم... تمام

درآمد از این راهه. اما حقیقتا سرنوشت کسایی که پیشم میان، برام مهمه. کارایی که می کنم

فقط به خاطر پول نیست. اون دوستت به من گفت که اون حرفا رو بهت بزنم. دلیل شو نمی

دونم... خودت باید بهتر بدونی... به هر حال دوستته! خودش یه چیزایی در مورد اجنه می

دونست. تهدید کرد که اگه بهت کمک کنم منو به نیروی انتظامی معرفی می کنه و لوم

میده. منم ترسیدم... مجبور شدم. الان هم اومدم اینجا چون وجدانم ناراحت بود... نمی تونم بذارم

پ جوون مرگ شی... انم می تونم بهت یه دعا بدم که مشکلت حل بشه.

- از کجا بفهمم راست میگی؟!

امیرمحمد - می تونی از خودش بپرسی ولی نباید بذاری بفهمه که من بهت گفتم.

- حتما این کارو می کنم. ممنون که به فکر بودی...

امیرمحمد - نمی خوامی بهت یه دعا بدم؟!

- گفتمی بابتش پول می گیری... شرمنده ولی من پولی ندارم بهت بدم.

امیرمحمد لبخندی زد و گفت: پس اگه تونستی حتما بهم سر بزن و دعا رو ازم بگیر وگرنه

به مشکل می خوری.

بعد از تموم شدن حرفامون امیرمحمد رفت. با حرفاش اعصابمو داغون کرد. هر چی فکر می

کردم، نمی فهمیدم سورن با من چه خصومتی داره!! اما فکر کردن فایده ای نداشت... باید با

خودش حرف می زدم.

از آشپزخونه داروهامو برداشتم و از خونه زدم بیرون. احتیاج داشتم که با یه نفر حرف بزنم

و تنها کسی که به ذهنم می رسید مسعود بود. سر راه یه پاکت سیگار خریدم و رفتم خونه ی

مسعود. در ساختمون شون اکثر مواقع مته طویله باز بود. منم بدون اینکه زنگ بزنم مته گاو

رفتم بال. هر وقت میام پیش مسعود این سوال رو از خودم می پرسم که چرا این بشر

هیچوقت تنها نیست؟! دو جف کفش دیگه جلوی در آپارتمان بود. ترجیح دادم اهمیت

ندم... اینجوری بهتر بود. نمی خواستم با کس دیگه ای رو به رو بشم برای همین به موبایل

مسعود زنگ زدم که بیاد درو باز کنه.

مسعود - به! سلم آقا بهراد.



-سلم .کی پیشته ؟  
 مسعود - کیوان و نسترن .  
 کفش هامو دراوردم و رفتم تو.بدون اینکه به پذیرایی نگاه کنم رفتم توی اتاق خواب .  
 -شد من یه بار پیام اینجا و ریخت نسترن رو نبینم؟!  
 مسعود - حال چرا انقد شاکی ای؟ اینا هم دل شون به دایی شون خوشه .  
 -آخی...چقدر هم که تو مهربون و دلسوزی!  
 مسعود - بسه دیگه.حرف مفت نزن ، بگو ببینم چته؟!  
 قضیه ی امیرمحمد رو مو به مو واسش شرح دادم.مسعود شدیداً از دست سورن عصبانی شد...از چهره ش مشخص بود.شروع کرد به شکستن قلنج انگشت هاش .  
 مسعود - فک نکنم امیرمحمد دروغ گفته باشه .  
 -برای چی؟  
 مسعود - بهت میگم...اما اول باید با خود ن سورن حرف بزیم.خیلی چیزا رو باید توضیح بده .  
 -راستی برای چی گفتی پیام اینجا؟!  
 مسعود - آخر هفته می خوایم بریم بیلق، باغ یکی از دوستانم.گفتم تو هم بیای...  
 -کیا هستن؟  
 مسعود - چه فرقی داره؟! تو به خاطر من داری میای .  
 -ببینم چی میشه...  
 موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. سورن بود .  
 -الو ؟  
 سورن - بهراد خونه ی مسعودی؟!  
 -آره،چطور؟!  
 سورن - کتاب منو دو در کردی گذاشتی تو کیفیت.می خوام پیام بگیرمش .  
 -باشه بیا .  
 سورن - فعل...  
 مسعود - کی بود؟!  
 -سورن. گفت می خواد یه سر بیاد اینجا .  
 مسعود - چه عالی!  
 -میشه خواهش کنم وقتی سورن اومد دعوا راه نندازی؟  
 مسعود - جالبه !با اینکه داره زندگیت رو نابود می کنه اما هنوز طرفشی!  
 -تا حال بهت گفتم خیلی بی منطقی؟ به این فکر کردی شاید امیرمحمد دروغ گفته باشه؟  
 مسعود - چرا باید دروغ بگه؟

-چون بهم سفرش کرد به سورن نگم که این اطلاعات رو بهم رسونده.  
مسعود - لبد تهدیدش کرده... وایسا خودش بیاد... بهت ثابت می کنم. اون موقع رفیقتو بیشتر می شناسی.

فقط خدا خدا می کردم جلوی نسترن و کیوان دعوا نکنن یا حداقل اونا متوجه نشن. هنوز بابت اون شب خجالت می کشم چه برسه به اینکه یه دعوا هم بهش اضافه بشه!  
صدای زنگ خونه به گوش رسید. مسعود، کیوان رو صدا زد تا درو باز کنه. چند ثانیه گذشت... مسعود می خواست از اتاق بره بیرون که دستشو کشیدم و گفتم: مسعود قول بده که دعوا راه نمی ندازی...

مسعود دستشو کشید و گفت: نمی تونم قول بدم!  
قبل از اینکه مسعود از اتاق خارج بشه، سورن اومد توی اتاق.  
سورن - سلم.

مسعود - علیک سلم!  
سورن - بهراد کتابو بده من عجله دارم.  
مسعود - یه دقیقه بشین باهات یه کار کوچولو دارم.

هر سه تامون نشستیم. من نزدیک پنجره بودم. مسعود با فاصله ی کمی کنار من نشسته بود و سورن هم رو به روی ما بود. توی اون شرایط ترجیح دادم سرمو بندازم پایین و سیگار بکشم...

مسعود - چرا نمی خوای مشکل بهراد حل بشه؟  
سورن - چرا نباید بخوام!!

مسعود - خودت از امیرمحمد خواستی که راه غلط به ما نشون بده!  
سورن - ببخشید مسعود جان! سعی نکن اشتباه خودتو به من بچسبونی؟  
مسعود - کدوم اشتباه؟

سورن - تو بودی که امیرمحمد رو معرفی کردی!... اونم چند تا راه حل خجالت آور پیشنهاد داد!

مسعود - تو بهش گفتی همچین چیزایی بگه!  
سورن با خنده گفت: دقت کردی داری چرند میگی؟!

مسعود حسابی جوش آورد و از جاش بلند شد. منم برای اینکه جلوی دعوا رو بگیرم کنارش وایسادم. سورن همچنان نشسته بود و گفت: تو اون عوضی دوجنسه رو معرفی کردی! حال می خوای رفع تقصیر کنی؟ من هیچ حرفی با اون هرزه نداشتیم و ندارم.  
مسعود - جالبه که تا این حد چپرویی! نعلی که امیرمحمد داده بود رو تو چاه خونه ی کی پیدا کردیم؟! کی رفت درباره ی امیرمحمد تحقیق کرد که آدم بدیه؟! مطالعات هم در این

زمینه زیاده... جدیداً هم که موفق شدم یه جن گیر جدید پیدا کنی... واقعا تبریک میگم! خب حال بگو بینم نقشه ی بعدی واسه نابود کردن بهراد چیه؟ سورن هم از جاش بلند شد و رو به روی مسعود و ایساد. فاصله شون خیلی کم بود. من بین شون قرار گرفتم تا با همدیگه درگیر نشن.

سورن - ذهن باهوشت واسه گرفتن نتایج غلط، خوب کار می کنه!

مسعود - ثابت کن دروغ میگم!

سورن - اگه خیالت راحت میشه، باشه میگم... آره من با اون هرزه حرف زدم اما اینو بدون اگه من نبودم بهراد تا حال حممرده بود.

- بچه ها! میشه با آرامش حرف بزنین؟! چرا عین زن و شوهرای پیر همش با هم دعوا می کنین؟

سورن بدون توجه به من، با عصبانیت کتابش رو از توی کیفم برداشت و به طرف در اتاق رفت. درو باز کرد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت: "بهتره اول جلوی سگ تو بگیری". و در اتاق رو محکم کوبید.

مسعود از کوره در رفت و می خواست بره دنبالش اما من جلوی در و ایسادم و مانعش شدم. دوست نداشتم بحث به اینجا بکشه. ای کاش سورن اینجا نیومده بود. هر چند حرفای مسعود منو به فکر فرو برد... ولی هنوز هم دلیل موجهی برای مقصر بودن سورن وجود نداره! آخه چرا باید با من دشمنی داشته باشه?!

نشستم و به دیوار تکیه دادم. چند ثانیه بعد صدای تق تق در رو شنیدیم. یادم اومد که نسترن و کیوان هم اینجا... چه بد شانسی ای! برای اینکه کسی وارد اتاق نشه، مسعود بیرون رفت. عصبانی نبودم... فقط بغض گلومو گرفته بود. خیلی سعی می کردم گریه نکنم. از یه طرف به خاطر برخوردی که با سورن داشتیم ناراحت بودم و از طرفی هم ناراحت بودم از اینکه حرفای مسعود و امیرمحمد حقیقت داشته باشن.

غرق در افکارم بودم که متوجه حضور یه نفر توی اتاق شدم. سرمو بلند کردم و دیدم نسترن با یه لیوان جلوم و ایساده. لیوان رو طرفم گرفت و گفت: آب قند.

من موندم حکمت این حرکت چی بود؟! مگه من غش کرده بودم؟! لیوانو ازش گرفتم و روی زمین گذاشتم.

- ممنون.

نشستن نشست و به دیوار تکیه داد. هر دو سکوت کرده بودیم. حس کردم منتظر بود تا من حرف بزنم ولی خوش نداشتم چیزایی بگم که اصل به اون مربوط نیست!

نشستن - لغر شدی...

با این حرفش حال کردم... همیشه دلم می خواست یه نفر اینو بهم بگه. یادمه اون زمان که پیش

بابا و مامانم زندگی می کردم چاق بودم و سر این موضوع بابام همیشه دستم می نداخت. با این حال جوابی به نسترن ندادم... فقط یه لبخند تصنعی زدم.

نسترن - ولی لغر بودن بهت نمیاد.

نمی دونم چرا این وسط به وزن من گیر داده بود اما داشت می رفت رو اعصابم.

-من زیاد هم لغر نیستم... معمولی ام.

نسترن - یه سوال ازت دارم؛ اخلاقت هم مته ظاهرت تغییر کرده یا هنوز همون آدمی؟! -خوشبختانه اخلاقم هم تغییر کرده، معلوم نیست؟

نسترن - تا حدودی... اما من قبلی رو بیشتر دوست داشتم.

-متاسفم که اینو می شنوم ولی برای خودم، "من ن ایده آل" همینه که می بینی.

نسترن - منم متاسفم که از بد شدن خودت خوشحالی...

قشنگ داشت چهار نعل روی اعصابم می دوید! اما بی خیال... جر و بحث چه فایده ای داره؟ اونم با کسی که هیچ نقشی تو زندگیم نداره. ترجیح دادم بحث رو جمع کنم...

-نظر لطفته.

نسترن - تا حال فک کردی اگه به مامانت یه سر بزنی، جای دوری نمیره؟

-الن تو شرایطی نیستم که به این مسائل فک کنم.

نسترن - ببخشید میشه پپرسم شرایطش نکى پیش میاد؟! -نه چون خودمم نمی دونم.

نسترن - مشخصه که می خوام دق مرگ شون کنی... آفرین ادامه بده! داری موفق میشی.

خیلی از دستش عصبانی بودم اما سعی کردم با خونسردی جواب بدم...

-ببخشید که اینو میگم اما مشکلک من و پدر و مادرم اصل به تو مربوط نیست. در ضمن اونا خودشون منو از خونه بیرون کردن... النم اگه قراره کسی سراغ کسی رو بگیره، اونا هستن نه من.

نسترن - واقعا که خیلی بی ادب و گستاخی! اشتباه کردم دلم برات سوخت. هر بلیی سرت بیاد حفته. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که زن آدمی مته تو نشدم، هر چند... کلمه ی آدم خیلی برات زیاده.

شرط می بندم خیلی سعی داشت حرص منو دربیاره اما توی اون شرایط کل کل با نسترن، پیش پا افتاده ترین مسئله بود. دیگه جوابی ندادم تا زودتر بی خیال بشه و بره. همینطور هم شد... چند ثانیه گذشت و وقتی دید جوابی نمیدم، از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*

ساعت از دوازده شب گذشته بود. مسعود پنجره ی اتاق خواب رو کامل باز کرد. رختخواب هر دومون رو با فاصله ی کمی روی زمین انداخت.

مسعود - تو سمت پنجره بخواب.

-چرا؟

مسعود - چون شبا سیگار می کشی. هنوز خودتو نشناختی؟

-راست میگی... حواسم نبود.

روی تشکم ولو شدم و سیگارمو روشن کردم. مسعود چراغ رو خاموش کرد و سر جاش دراز کشید.

-مسعود تا حال شده مامان و بابام سراغ منو از تو بگیرن؟!

مسعود - هر از گاهی مامانت احوالتو می پرسه ولی بابات نه... تا حال نشده.

-مامانم با چه حالتی می پرسه؟

مسعود - ینی چی؟

-منظورم اینه که نگرانہ، ناراحتہ یا معمولیہ؟

مسعود - آها... زیاد دقت نکردم... معمولی. حال چی شده این سوال رو می پرسی؟

-آخه نسترن امروز می گفت مامان و بابات دارن دق می کنن و از این حرفا...

مسعود - نسترن گه خورد. بابات که عین سیب زمینی هیچ حسی نداره... مامانت هم هر از گاهی افه ی دلتنگی می ذاره اما سه سوتہ یادش میره.

-که این طور... به نظرت دوباره برم پیش امیرمحمد و دعا رو ازش بگیرم؟

مسعود - آره به نظرم راه حل خوبیہ... بہتر از قتل و زناست...

-ولی من هنوز مطمئن نیستم.

مسعود - فعل بخواب... فردا باید زود بیدار شیم.

-چرا؟

مسعود - گفتیم که می خوایم بریم بیلق... حال بخواب.

دوست داشتم بیشتر با مسعود حرف بزنم ولی مشخص بود که خیلی خسته س. دیگه حرفی

نزدم. سیگارمو خاموش کردم و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*\*

نمی دونستم چه مدته خوابیدم اما مطمئن بودم که صبح نشده. به پشت خوابیده دراز کشیده بودم. بیدار بودم ولی نمی تونستم حرکت کنم، حتی نمی تونستم چشممو باز کنم. از ترس خیس عرق شده بودم. احساس می کردم یه چیز سنگین روی قفسه ی سینه م قرار داره. سنگینی ش به حدی بود که نفس کشیدن برام سخت شده بود. انگار یه نفر روی قفسه ی سینه م نشسته بود. احساس خفگی می کردم. بدنم قفل شده بود. می خواستم مسعود رو صدا کنم اما نمی تونستم کوچکترین حرکتی کنم. فقط شاهد ناتوانی خودم بودم. ترس تمام وجودمو گرفت بود. برای یه لحظه حس کردم سرش رو یه صورتم نزدیک کرد. یه صدایی ازش شنیده میشد... شبیه صدای

ح خ ر ح خر بود. ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه ی چشمم ح سر خورد. گرمای نفسش رو کنار صورتم حس کردم و یه لحظه بعد دیگه از فشار خبری نبود... وقتی متوجه شدم می تونم حرکت کنم، نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم. حسابی ترسیده بودم. بی اختیار اشک می ریختم... نمی تونستم گریه م رو کنترل کنم. ناامیدی تمام وجودمو گرفته بود. تا حال انقدر احساس ناامیدی نکرده بودم. مطمئن بودم که وضعیت هیچ تغییری نمی کنه و کارم تمومه.

مسعود با صدای من بیدار شد و با نگرانی گفت: "چت شده؟" او از جاش بلند شد و چراغو روشن کرد. فوراً اومد کنارم نشست. زیاد سعی نمی کرد ازم سوال بپرسه چون واقعا تو شرایطی نبودم که جواب بدم. چند دقیقه که گذشت ماجرا رو واسش تعریف کردم. این بار مسعود یه سیگار روشن کرد و گفت: باید زودتر یه فکری بکنیم.

-هیچ کاری نمیشه کرد...-

مسعود - آیه یأس نخون خواهشا!! مگه امیرمحمد نگفت که اون حرفا رو به خاطر تهدید سورن به تو زده؟ پس همش دروغ بوده و یه راهی هست...

-اگه اون مرتیکه، امیرمحمد چیزی بارش بود و به قول خودش از روی خیرخواهی اومده بود به من خبر بده، چرا همون روز دعا رو بهم نداد؟ مگه پولش چقد میشد؟ من از قصد بهش پول ندادم که ببینم واقعا از سر عذاب وجدان اومده یا نه؟... که دیدم درست فک می کردم.

مسعود - تو که میگی پولش چیزی نمیشه... بیا یه پولی به امیرمحمد بدیم و دعا رو ازش بگیریم... فوقش اگه اثر نکرد میریم سراغ همون رفیق روانی ت.

-اگه یه دعایی داد که دخلمو آورد چی؟ اونوقت باید جنازه مو ببری پیش رفیق روانیم.

مسعود - بی خیال...الن، بحث کردن فایده ای نداره. فردا درباره ش حرف می زنیم.

توی رختخوابم دراز کشیدم. مسعود می دونست من می ترسم از اینکه بخوابم و دوباره این

حالت تکرار بشه، برای همین کنارم نشست و مشغول سیگار کشیدن شد تا من بخوابم.

\*\*\*\*

به زور چشمامو باز کردم. بدبختانه صبح شده بود! او من هنوز خسته بودم. مسعود سر جاش نبود. از بیرون صدای حرف زدن میومد. مثل همیشه من آخرین کسی بودم که از خواب، بیدار میشدم... البته دیگه عادت کردم.

پشت در اتاق وایسادم و به صداها گوش کردم. صدای عمه مریم رو شنیدم که داشت با مسعود حرف میزد. چند ثانیه سکوت برقرار شد. داشتیم با دقت گوش می دادم که یهو در اتاق باز شد و محکم خورد به کله م!

مسعود - چرا پشت در وایسادی؟

-هیچی بابا...اچه!جن ها کم بودن تو هم قصد کردی این بی صاحبو بشکنی؟  
مسعود - چه می دونستم تو پشت دری نکبت. حال هم که چیزی نشد.دئر اینجا فیبریه...درد نداره.

-چه خبره بیرون؟

مسعود - گفتم که...آخر هفته قراره بریم ییلق.النم صبح پنج شنبه ست...تو هم روی زمینی...اونم خورشیده توی آسمون.

-خیلی بامزه بود واقعا! اصل تعجب نمی کنم اگه بگی کل فک و فامیل هم تشریف میارن.  
مسعود - کل فامیل که نه...فقط خواهر برادرا...!

-آخی...حال می حمردی اینو دیروز بگی؟

مسعود - نه می خواستم اذیتت کنم.آخه من بیمارم.النم پاشو برو صورتتو بشور،بدو...  
-نرم چی میشه؟

مسعود - بدبخت به خاطر خودت میگم...عین دیوونه ها شدی.

-باشه بابا کچلم کردی!تو جلو برو منم پشت سرت میام.چون من یه کم خجالتی ام!

مسعود - الهی! پاشو بریم...

مسعود راه افتاد و منم چند ثانیه بعد از اتاق بیرون رفتم.همه مشغول جمع کردن وسیله بودن و سرشون به کار خودشون بود.برای اینکه همگی متوجه من بشن و مجبور نشم چند بار سلم کنم ، با صدای بلند سلم کردم.

منتظر نمودم ببینم کی جواب سلممو میده .یکراست رفتم سمت دستشویی.

توی آینه به خودم نگاه کردم دیدم مسعود راست میگفت،عین دیوونه ها شده بودم.به خاطر گریه ی دیشب چشمام پف کرده بود .حالت ابلهانه ای داشتم.خواستم سرمو بیرم زیر آب سرد ولی دیدم حرکت جوگیرانه ایه و کل حسش هم نیست واسه همین فقط یه آب به صورتم زدم. بیرون که اومدم رفتم توی پذیرایی و روی یه میل نشستم.عمه ها داشتن یه سری ظرف و خرت و پرت جمع می کردن. نسترن جلوی آینه وایساده بود و خودشو برانداز می کرد.شک ندارم شدیداً هم احساس خوشتیپی بهش دست داده بود ولی واقعا مانتوی سفید بهش نمیومد.خدا رو شکر ریخت نحس کیوان رو هنوز ندیدم.از مامان و بابام و عمو محمد هم خبری نبود.  
مسعود اومد و کنارم نشست.

-ننه بابای من نمیان دیگه...

مسعود - دل تو صابون نزن... تشریف میارن.

-همینجوری گفتم،برام مهم نیست.اونجا که داریم میریم خونه ای چیزی هست یا باید چادر بزنیم؟!!

مسعود - میریم باغ یکی از دوستای من.یه خونه ی کوچیک هم توش ساخته...چون هوا

خنکه مرد ها می تونن بیرون بخوابن .  
 از حرفش خنده م گرفت و گفتم : مردها!...  
 مسعود - پاشو برو حاضر شو تا کتک نخوردی .  
 رفتم توی اتاق تا حاضر شم .چنگ زدم و هر لباسی دم دست تر بود برداشتم و پوشیدم .  
 مسعود دم در آپارتمان وایساده بود .  
 -منتظر من بودی؟

مسعود - منتظر بودم تو بیای بیرون و خیر سرم درو قفل کنم .  
 مسعود در آپارتمان رو قفل کرد و با همدیگه راه افتادیم .دست مسعود رو محکم چسبیده  
 بودم ،نمی خواستم منو بندازن تو ماشین یکی دیگه!  
 همه سوار ماشین شده بودن به جز کیوان و عمه مژگان و نسترن که می خواستن با ماشین  
 مسعود بیان . مسعود به من گفت که جلو بشینم و از بقیه هم خواست صندلی عقب بشینن .یهو  
 این وسط عمه مژگان دبه در آورد...  
 عمه مژگان - نه مسعود جون ! من اکه عقب بشینم قلبم می گیره .

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت : ل اله ال ا... بهراد ،تو بشین پشت فرمون ،منم عقب می  
 شینم .

مسعود دقیقا بین کیوان و نسترن نشست و چند ثانیه بعد راه افتادیم .ماشین ما جلوتر از بقیه  
 بود .هیچکس حرفی نمی زد .منم که عادت داشتم توی ماشین موزیک گوش کنم دست به کار  
 شدم .آهنگ های مسعود رو زیاد دوست نداشتم و هی عوضشون می کردم تا اینکه رسیدم به  
 مطمئنم اگه راننده نبودم با لگد می نداختم بیرون از بس **burn it to the ground** . آهنگ  
 که اعصابشون رو خرد کردم .  
 به بیلق که رسیدیم صدای آهنگ رو بستم تا مسعود دقیقا بهم آدرس بده .بعد چند دقیقه بلخره  
 رسیدیم .

ظاهرش آنچنان بد نبود .مته بیشتر خونه های روستایی شمال .خبری از ویلی دوبلکس هم  
 نبود...یه حیاط خیلی بزرگ که توش درختای نارنج و پرتقال بود .وسط حیاط یه خونه ی  
 کوچیک ساخته بودن که فک کنم دو تا اتاق یه آشپزخونه داشت .دیواری که حیاط رو از  
 کوچه جدا می کرد آجری بود و تقریبا تا کمر من بود .  
 -یادمه گفتی "باغ دوستته"؟!  
 مسعود - باغ پشت خونه س .بری جلوتر می بینیش .

بدون توجه به بقیه وارد حیاط شدم .می خواستم پشت خونه رو هم ببینم .اصل حس خوبی  
 نداشتم .اگه مطمئن نبودم که کل ایل و طایفه م پشت سرم هستن حتما فرار می کردم و می  
 رفتم .وقتی رسیدم پشت خونه تازه متوجه شدم که خونه روی یه تپه قرار داره .پایین تپه یه



چشمه بود و پشت چشمه هم باغ دوست مسعود. با اینکه روز بود و خورشید توی آسمون بود اما باغ تاریک بود. درختا اجازه نمی دادن نور به زمین برسه.

دوباره برگشتم سمت بقیه. خانوما داشتن می رفتن توی خونه تا بساط ناهار رو ردیف کنن. عمو محمد هم مثل همیشه مخ بقیه رو کار گرفته بود و این بار داشت وضعیت درختا رو کارشناسی می کرد.

جلوی خونه یه تخت چوبی بود که روش زیرانداز انداخته بودن. روی تخت نشستیم و مسعود هم اومد کنارم.

-این دوستت چند سالشه که همچین باغی داره؟!

مسعود - باغ مال باباش بوده. پارسال که حمرد بهش ارث رسید. هر از گاهی با هم میایم اینجا دو سه روز می مونیم.

-باغش خیلی خفنه. شبها میان اینجا نمی ترسین؟

مسعود - نه بابا، دو تا مرد گردن کلفت، از چی بترسیم!!!  
-چه شجاع!

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود. عمو محمد پیشنهاد داد بریم کنار رودخونه و همه قبول کردن. برای من که جذابیتی نداشتم. اینا هم یه جور رفتار می کردن انگار تا حال جنگل و رودخونه ندیدن!

مسعود - بهراد پاشو دیگه!

-قربونت من نمیام.

مسعود - مسخره بازی درنیار، پاشو.

-به جان تو حال ندارم. شما برید...

مسعود - باشه، اصرار نمی کنم. هر جور راحتی.

مسعود و بقیه راهی رودخونه شدن. منم کیفم رو برداشتم و رفتم توی حیاط، روی اون تخت چوبی نشستیم. خواستم پاکت سیگارمو از توی کیفم بیرون بیارم که متوجه یه چیزی شدم. یه چاقو ضامن دار تو کیفم بود. یاد دیروز افتادم. احتمال وقتی سورن کتابشو برمی داشته اینو انداخته توی کیفم. البته این چاقویی نبود که سورن همیشه با خودش داشت. دسته ش چرمی بود.

سیگارمو روشن کردم. کیف و چاقو رو کنار گذاشتم و روی تخت، طاق باز دراز

کشیدم. آسمون کم کم ابری شد. دیگه آفتاب رو روی صورتم حس نمی کردم. نیم ساعتی از رفتن مسعود اینا می گذشت.

پلک هام داشتن سنگین می شدن که متوجه یه صدا شدم. سرمو چرخوندم و دیدم دو نفر پشت در حیاط وایسادن. یکی شون قد بلند و خمسن بود و یکی دیگه قد و هیکی متوسط داشت. چون

چشمام خواب آلود بودن دقیق نمی دیدمشون.  
 قد بلند با لهجه ی مازندرانی گفت: پسر چقد می خوابی! بیا بیرون یه چرخی بزن.  
 بدون اینکه سر جام بشینم گفتم: خیلی خسته م... ممنون که گفتید.  
 دقیق تر که نگاه کردم متوجه شدم اون مرد، خیلی قوی هیكله و اون یکی هم خودشو پشتش  
 قایم می کرد و اصل به من نگاه نمی کرد. دوباره بهم گفت که بیام بیرون و یه چرخی  
 بزنم. منم درخواستشو رد می کردم. چند بار خواسته ش رو تکرار کرد. جین حرف زدند متوجه  
 شدم به هیچ وجه از جاشون تکون نمی خورن. انگار هر دو سر جاشون خشک شده بودن. در  
 حیاط باز بود اما سعی نمی کردن بیان داخل حیاط. مونده بودم اینا چه اصراری دارن من برم  
 بیرون! کامل خواب از سرم پریده بود. وقتی با دقت بهشون نگاه کردم متوجه شدم پاهای هر  
 دو شون چند سانتی از زمین فاصله داره! ترس تمام وجودمو گرفت. قلبم تند تند میزد.  
 دستمو دراز کردم تا چاقوی بالی سرمو بردارم. چاقو رو لمس کردم و دوباره نگاهم به در  
 حیاط کشیده شد اما از هیچکس خبری نبود. هر دوشون رفته بودن. نشستم و یه نفس عمیق  
 کشیدم تا ضربان قلبم به حالت اولش برگرده. به فکر رسیدن از حیاط برم بیرون، پیش مسعود  
 اما ترسیدم وسط راه بهشون برخورم. در عین حال از اونجا موندن هم می ترسیدم.  
 از خودم می پرسیدم چرا با اینکه راحت می تونستن بیان سراغم، اما از در حیاط جلوتر  
 نمیومدن؟! به چاقوی تو دستم نگاه کردم. حتما سورن احتمال چنین اتفاقی رو میداده که چاقو  
 رو توی کیفم انداخته. نباید میذاشتم مسعود اونجوری بهش بپره. عجب خریدی کردم. مفتی مفتی  
 بهترین رفیق مو ناراحت کردم.  
 چند دقیقه گذشت و من همونجا نشسته بودم. دیدم علیرضا و نسترن دارن برمی گردن. هر دو  
 شون سر تا پا خیس بودن. علیرضا اومد پیش من و نسترن رفت تو خونه.  
 -شنا کردین؟  
 علیرضا - نه، کیوان ح هل مون داد تو آب.  
 -عجب کره خریدی! ولی در این زمینه دمش گرم)  
 بعد چند دقیقه نسترن از خونه اومد بیرون و علیرضا رفت داخل. نسترن اومد و روی تخت  
 نشست.  
 خندیدم و گفتم: شنیدم کیوان ح هل تون داده؟!  
 نسترن - خوشحالی؟  
 -آره تقریباً چون قضیه خنده داره.  
 نسترن - کاش تو رو هم ح هل میداد تا بینم بازم می خندی!  
 ضامن چاقو رو آزاد کردم و گفتم: اگه منو ح هل می داد که خونش گردن خودش بود. اینش  
 خنده داره که تو خیلی به کیوان ارادت داری، ولی انگار اون اصل هواتو نداره.

نسترن - به جهنم! همه ی پسر سر و ته یه کرباسن.  
 -اینم حرفیه. واقعا جالبه که همه ی دخترا همینو میگن ولی آخرش همشون شوهر می کنن.  
 نسترن - اینکه دخترا چی کار می کنن به تو مربوط نیست.  
 -آره خب... اصن به من چه؟! اهر غلطی دلشون می خواد بکنن.  
 نسترن - تا حال بهت گفتم خیلی بی ادبی؟  
 -آره، آخرین بار همین دیروز بود. یه سوال ازت بپرسم؟  
 نسترن - بفرما.  
 -فقط قول بده راستشو بگی. تو از من بدت میاد؟  
 نسترن با عصبانیت گفت: معلومه که بدم میاد! چی فکر کردی با خودت؟!  
 -پس اگه بدت میاد انقد دور و بر من نپلک! چون هم اعصاب خودتو خورد می کنی و هم اعصاب منو.  
 نسترن کیفمو برداشت و باهاش زد تو سرم. البته محکم نزد... بعد هم خیلی سریع بلند شد و از حیاط بیرون رفت.  
 یه سیگار دیگه روشن کردم که علیرضا هم اومد بیرون.  
 علیرضا - نسترن کو؟  
 -رفت. تو هم می خوای بری؟  
 علیرضا - نه دیگه حوصله ندارم. اونا هم یه ساعت دیگه برمی گردن.  
 از موندن علیرضا خوشحال شدم. لاقل دیگه تنها نبودم و تا حدودی میشد روی علیرضا حساب کرد.  
 \*\*\*\*\*  
 همونطور که علیرضا گفته بود، یک ساعت بعد بقیه هم برگشتن. فوراً رفتم پیش مسعود و ازش خواستم توی حیاط قدم بزنییم تا ماجرا رو براش تعریف کنم.  
 مسعود - کاش تنهات نمیداشتم. شانس آوردی بی خیالت شدن!  
 -مطمئنم به خاطر چاقوئه بود. حال هی بگو تقصیر سورنه.  
 مسعود - لید به خاطر عذاب وجدانش بوده که واست چاقو گذاشته.  
 -چرا نمیذاری به حساب مراکش؟  
 مسعود - تو تنت می خار، نه؟! اصن بگو ببینم چی به این نسترن گفتی؟  
 -واسه چی؟!  
 مسعود - اومد اونجا یک بند گریه کرد.  
 -جدی؟ چه دل نازک! جالبه که اون به من گفت ازم بدش میاد مته اینکه بدهکار هم شدم؟!  
 مسعود - حال اون یه چیزی گفت، تو چرا زدی تو برجکش؟!!

- تو چه می دونی من چی گفتم ؟ !شاید به قول خودت به خاطر عذاب وجدانش بوده.  
مسعود - چون واسه من تعریف کرد...

-آخی...حال میگی من چی کار کنم؟ !برم بگم ببخشید که باعث شدم ازم بدت بیاد و آزرده  
خاطر بشی !خوبه خودت می دونی تو چه منجلی گیر کردم.دیگه واسه این چیزا وقت  
ندارم، شرمنده.

مسعود - بی خیال، فراموشش کن.فقط خواهشا دیگه دسته گل به آب نده.الن مژگان به  
خونت تشنه ست.

-به درک. خیلی زود شب جمعه رسید و خوشبختانه تمام مدت پیش مسعود بودم و اتفاق  
خاصی نیفتاد.

بعد از شام، روی تراسی که رو به باغ بود زیرانداز پهن کردن تا مردها اونجا بشینن وهر  
کدومشون هم که خواستن شب رو اونجا بخوابن.من و مسعود رفتیم و روی تراس نشستیم و  
شروع کردیم به سیگار کشیدن. چند دقیقه بعد نسترن و کیوان هم اومدن. بقیه هم توی اتاق  
داشتن با همدیگه حرف می زدن.

کیوان - بهراد من اسم تو رو گذاشتم دودکش چون همیشه سیگار می کشی.  
اینو که گفت نسترن زد زیر خنده...بزنم به تخته با جون و دل هم می خندید! من که جوابشو  
ندادم.بذار اینا هم با مسخره کردن من خوش باشن.

مسعود که خودش هم داشت سیگار می کشید با خونسردی گفت : کیوان یهو دیدی یه جوری  
زدمت که نتونی بلند شی.

کیوان - جنبه ی شوخی داشته باش!

مسعود - باشه... تو یه بار دیگه زر بز ، بین چی کارت می کنم.

نسترن - چیزی نگفت که دایی، به قول خود آقا بهراد " نظر شخصیش " بود.

مسعود - نمی دونستم انقد دموکرات تشریف داری!

نسترن - دیگه دیگه...

موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. شماره ش ناشناس بود اما جواب دادم.

-بله ؟

-سلم آقای ماکان!

فورا صداشو شناختم.میترا بود...

میترا - حالتون خوبه ؟

-بله، شما خوبین ؟

میترا - مرسی،شناختین منو؟!!

-بله بله...بفرمایین، امرتون ؟

میترا - من کی ام؟!

عجب گیری کردم ها! از بدشانسی، همه داشتن به حرفای من گوش می کردن و لال مونی گرفته بودن. اگرم پا می شدم و می رفتم بیرون تابلو تر میشد.  
-خانوم افشار.

میترا - آفرین، پنج شنبه نیومدین کلس؟!

-اصن نمی دونستم کلس داشتم...

میترا - بگذریم، مزاحم شدم که بگم اگه میشه فردا بیاین همون کافی شاپ کنار دانشگاه... همون که چند روز پیش با بچه ها رفتیم، تا یه کم با هم صحبت کنیم.

-چشم، ساعت چند؟!

میترا - پنج بعد از ظهر خوبه؟

-باشه حتما.

میترا - ببخشید مزاحم شدم ، فعل خدافظ.

-خواهش می کنم، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سیگار کشیدنم ادامه دادم. چند ثانیه ای سکوت حاکم شد که نسترن خندید و توجه مون رو به خودش جلب کرد.  
این بار خنده ش طعنه آمیز بود.

نسترن - جالبه...

کیوان - چی جالبه؟

نسترن - اینکه بعضی ها چقد خوب نقش آدمای چشم و گوش بسته رو بازی می کنن اما حقیقت یه چیز دیگه ست.

اینجا بود که مسعود با طعنه گفت : نسترن جان دموکراسی ت کجا رفته ؟

با حرف مسعود خنده م گرفت. به نکته ی باحالی اشاره کرد...دمش گرم!

نسترن - دایی جون دقت کردی از تک تک خطاهای بهراد دفاع می کنی؟

مسعود - با این کار مشکلی داری؟!

نسترن - اصل من چرا دارم خودمو اذیت می کنم؟! به من چه ؟! وا...

خوبه حداقل اینو می فهمه که داره تو کار من دخالت می کنه وگرنه مطمئن می شدم که آدم نفهمیه!

کیوان رفت توی خونه و چند دقیقه بعد صدای مامانم رو شنیدیم که مسعود رو صدا می زد.

مسعود گفت " : الن برمی گردم " و رفت توی اتاق.

همش از خودم می پرسید این نسترن از جون من چی خواد که یکسره جلوی چشممه؟! !!!چرا

پا همیشه بره؟! !!!پاکت سیگار و فندکم رو از روی زمین برداشتم تا یه سیگار دیگه روشن کنم

که نسترن از جاش بلند شد و او مد طرفم. شدیداً عصبانی بود. پاکت سیگار و فندک رو از دستم گرفت و پرتش کرد سمت باغ.

-لزم نیست بپرسم... کامل مشخصه ح خل شدی.

نسترن - اعصابمو داغون کردی با این سیگارت! حال اگه می تونی بازم بکش.

اینو گفت و رفت توی اتاق. دیگه مطمئن شدم... واقعا نفهمه!

نمی تونستم شب رو بدون سیگار بگذرونم. همیشه قبل از خواب چند تا می کشم که خوابم

ببره. مسعود هم که سیگار نداشت و همش از خودم می گرفت. موبایلمو برداشتم و از جام بلند

شدم. از تپه، که مسافت زیادی هم نداشت پایین رفتم. با کمک چراغ ن موبایلم، روی زمین رو با

دقت نگاه می کردم. مطمئن بودم یه جایی همین اطرافه. ن چشمه رو رد کردم و کمی اون طرف

تر رو هم گشتم. ده دقیقه ای میشد که مشغول گشتن بودم اما خبری از پاکت سیگارم

نبود. حسابی از دست نسترن عصبانی بودم. حیف که دختره و اگه نامردی نبود می زدم لهش

می کردم، اما حیف. ...

گشتن فایده ای نداشت، نمی تونستم پیداش کنم برای همین بی خیالش شدم. ناخودآگاه خیلی از

خونه دور شده بودم. ترس برم داشت. دوست داشتم زودتر برگردم. هنوز راه نیفتاده بودم که از

پشت سرم یه صدا شبیه صدای فندکم شنیدم. نمی خواستم برم طرفش، فقط برگشتم ببینم منشأ

صدا کجاست که دیدم یه نفر از روی درخت پایین پرید. کمتر از دو متر باهام فاصله

داشت. خیلی هیجکی بود اما همون مردی که قبل دیده بودم نبود.

از ترس زبونم بند اومده بود چون می تونستم چهره ی ترسناکش رو ببینم! با سرعت باد

خودشو به من رسوند. با یک دستش گردنمو گرفت و کوبوندم به یه درخت. به قدری زورش

زیاد بود که خودش هم علقه ای نداشت از اون یکی دستش استفاده کنه. صورتش جلوی

چشمم بود. رنگ پوستش کامل خاکستری بود با چشمای خاکستری که خشونت توش موج

میزد و منو می ترسوند. فشار دستش روی گردنم هر لحظه بیشتر میشد. خون رو حس کردم

که از بینی م سرازیر شد. دیگه هیچ امیدی نداشتم. می دونستم دارم می میرم. تنها کاری که از

دستم برمیومد این بود که برای خودم گریه کنم. چشمام سیاهی می رفت. هیچی نمی دیدم که

یهو گردنمو ول کرد و روی زمین افتادم. به سختی می تونستم نفس بکشم. چند لحظه طول

کشید که تونستم چشمام رو باز کنم و دیدم با یه نفر درگیر شده. شک نداشتم همون مردیه که

اطراف خونه م پرسه می زد. به راحتی تونست اون رو به طرفی پرتاب کنه. هیچکدوم حرفی

نمیزدن. دوباره جن خاکستری رنگ، مثل باد به سمت بال حرکت کرد و رفت.

توان حرکت نداشتم اما با اینکه می تونستم چشمامو باز نگه دارم، ترجیح دادم این کارو

نکنم. می خواستم ببینم واقعا قصدش کمک به منه یا نه؟! برای همین وانمود کردم بیهوش

شدم.

لحظه ای بعد تماس دستی رو زیر سرم حس کردم اما هیچ فشاری در کار نبود. به قدری دستش لطیف بود که انگار استخون نداشت. می ترسیدم چشمامو باز کنم و به صورتش نگاه کنم. اصل دلم نمی خواست متوجه بشه هنوز بیدارم! شنیدم که مسعود داره صدام می کنه. سرمو آرام گذاشت روی زمین و به سرعت از اونجا دور شد. مسعود فوراً خودشو به من رسوند. از دیدن من توی اون وضعیت شوکه شده بود. کنارم نشست و سرمو روی پاش گذاشت که با اون حرکتش، گردنم شدیداً درد گرفت و آه و ناله م بلند شد. مسعود با دستپاچگی گفت: "چه بلیی... چه بلیی سرت اومده؟"!!! و شروع کرد صدا به صدا زدن علیرضا.

-نه... نه صداش نکن!

مسعود - من که نمی تونم تنهایی تا خونه بیرمت! اصل دوست نداشتم بقیه متوجه بشن چه اتفاقی افتاده برای همین گفتم: چند دقیقه صبر کن، می تونم پاشم.

مسعود - چند دقیقه؟!!! از دماغت داره خون میاد.

فایده نداشت. انگار مسعود خیلی هوس کرده بود منو کول کنه! دیگه علیرضا هم رسیده بود و از اون بدتر اینکه عمو محمد و بابا هم باهاش اومدن! علیرضا - چی شده؟!

مسعود - بیا کمک کن بلندش کنیم.

عمو محمد و بابا هم رسیدن ولی چیزی نمی گفتن که البته از این بابت خدارو شکر می کنم. فقط متعجب بودن از اینکه چه اتفاقی افتاده.

با کمک علیرضا و مسعود از جام بلند شدم. البته علیرضا خودش هم به زور راه می برد، چه برسه به من! واسه همین هم عمو محمد جای علیرضا رو گرفت. وقتی به خونه رسیدیم، همه روی تراس ایستاده بودن و منتظر ما بودن. همه سعی می کردن از مسعود پرسن چه اتفاقی افتاده. مامانم هم که تازه یادش افتاده بود بچه داره شروع کرد به گریه و زاری. واقعا رفتارش برام عجیب بود!

اون لحظه فهمیدم در مرکز توجه دیگران بودن چقدر مزخرف و اعصاب خرد کنه. رفتیم توی اتاق و روی زمین دراز کشیدم.

عمو محمد - اگه بخوابی خون برگشت می خوره تو معده ت.

مسعود - خونش بند اومده، مشکلی نیست. فقط میشه یکی به ما یه دستمال بده؟!

خیلی زود بهمون یه دستمال رسوندن. مسعود دستمال رو گذاشت روی دماغ من، دستم هم گذاشت روش و فشار داد. بعد از جاش بلند شد و مؤدبانه همه رو از اتاق بیرون کرد. دوباره برگشت کنار من و گفت: توی باغ چه غلطی می کردی؟

-نسترن عوضی پاکت سیگارمو پرت کرد اونجا،رفتم بیارمش که اینجوری شد.  
مسعود - وایسا من یه حالی از این نسترن بگیرم...حال ببین،اونجا چه اتفاقی افتاد؟!  
-یه جن عصبانی می خواست گردنمو بشکنه!  
مسعود - مطمئنی جن بود؟  
-آره...فک کنم.

چند دقیقه گذشت و احساس کردم بدون کمک هم می تونم راه برم.با مسعود رفتم توی حیاط تا صورتمو بشورم و دوباره به اتاق برگشتیم.بین راه همه از مسعود می پرسیدن چه اتفاقی افتاده اما مسعود با ایما و اشاره بهشون فهموند که بعدا توضیح میده.  
توی اتاق دراز کشیدم و مسعود هم یه پتو روم انداخت.قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفتم:  
مسعود تو رو خدا تا می تونی نذار قضیه رو بفهمن، باشه؟!  
مسعود - باشه ، ولی قول نمیدم.  
-سعی ات رو بکن...  
مسعود گفت " : خیالت راحت باشه " و از اتاق بیرون رفت.  
\*\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود.دو ساعتی از اون اتفاق می گذشت و من به خاطر ترس و گردن درد هنوز بیدار بودم.همه توی اتاق بغلی جمع بودن و تا اون لحظه صداشون رو نشنیده بودم.با دقت داشتیم به محیط گوش می کردم.  
عمو محمد - مسعود بگو ببینم مشکل بهراد چیه؟  
مسعود - هیس ! آروم حرف بزنی که بیدار نشه...  
مامان - باشه مسعود جان ! تو فقط تعریف کن ، ما ساکت میشیم.  
مسعود - آخه چی بگم... ؟ شاید اگه ندونید بهتر باشه.  
خاک برش کنم با اون حرف زدنش !بدتر داشت مشکوک شون می کرد.منو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتیم!  
مامان - بگو تو رو خدا ! دارم دیوونه میشم!  
مسعود - جدی؟ من فک می کردم براتون مهم نیست...  
مامان - چرا برام مهم نباشه؟!پسرمه!  
عمو محمد - مسعود اگه نگی میرم از خودش می پرسم.  
مسعود - خودش عمرا اگه جوابتو بده...اما باشه،میگم.فقط قول بدید شلوغش نکنید و داد و بیداد و شیون و زاری و هر نوع سر و صدای دیگه راه نندازید.یه چند وقتی میشه که از این اتفاقا برای بهراد میفته.اوایل هیچکدوم دلش رو نمی دونستیم تا اینکه این اواخر موضوع برامون روشن شد.



بابا - خب مشکل چیه ؟!!!  
 مسعود - یادتون باشه قول دادید سر و صدا راه نندازید ها!  
 عمو محمد - بگو دیگه!  
 مسعود: " باشه میگم!" و خیلی آهسته گفت: بهراد جن زده شده.  
 بهو صدای ناله و زاری مامانم بلند شد. همه سعی می کردن آرومش کنن که مثل من بیدار نشم! اصل انتظار نداشتم مسعود انقدر زود همه چیو لو بده. از دستش عصبانی بودم ولی یه جورایی هم بهش حق می دادم. آخه برای این اتفاقا چه دلیلی می تونست بتراشه؟! ولی در کل خیلی زود نم پس داد.  
 بعد چند دقیقه که پلک هام سنگین شده بودن و داشت خوابم می برد مسعود اومد توی اتاق و درو بست. اومد کنارم نشست و منم با مشت زدم به سینه ش.  
 مسعود - ببخشید مجبور شدم!  
 -یادمه گفتی "خیالت راحت باشه..." واقعا که!  
 مسعود - تو هم اگه جای من بودی حتما لو میدادی. نمی دونی که چجوری نگاه می کردن! از همه بدتر مامانت، نزدیک بود پس بیفته.  
 -نه که با شنیدن حرفای جنابعالی خیلی خوشحال شد!  
 مسعود - خوشحال نشد ولی اگه نمی گفتم بدتر می کرد. النم اومدم ببینم بیداری یا نه؟  
 -که چی بشه؟  
 مسعود - مامانت می خواست بیاد ببینت، منم اومدم ببینم خوابی یا نه.  
 -الن من چی کار کنم؟  
 مسعود - بهترین راه اینه که خودتو بزنی به خواب. اون میاد دو دقیقه می بینت و میره.  
 -مطمئنی یا مته اون دفه خیالم راحت باشه؟!  
 مسعود - گفتم که ببخشید! می تونی هم بگی بیداری ولی اونجوری باید حسابی جواب پس بدی. من بهشون گفتم بهت قرص خواب دادم. تو هم خودتو بزنی به خواب، بعد چند دقیقه من میام و مامانتو راضی می کنم بی خیال شه.  
 -ای کاش واقعا قرص خورده بودم! مسعود اگه زنده بمونم مطمئن باش می کشمت!  
 مسعود - یادت نره... خودتو بزنی به خواب.  
 مسعود از اتاق بیرون رفت. منم چشمامو بستم و به ظاهر خوابیدم. البته مسعود این دفه رو راست می گفت. خودمو به خواب بزمنم بهتره چون توی این صحنه های عاطفی زیاد خوب عمل نمی کنم.  
 مامان خیلی آروم اومد و کنارم نشست. دستی به پیشونیم کشید و گفت: چقدر لغر شدی.  
 "چقدر لغر شدی... عاشق این جمله م. البته در صورتی که برای خودم به کار بره.

مدتی می گذشت که مامانم کنارم نشسته بود و این طور که پیدا بود گریه می کرد. هر از گاهی هم دستی به سر و صورت من می کشید و جالبه که اصل احتمال نمی داد که ممکنه من بیدار بشم!

بعد صدای بابامو شنیدم که گفت: آرام تر! اینجوری بیدارش می کنی...  
ای بابا... نمی دونستم بابا هم تو اتاقه! باز با مامان میشد کنار اومد اما باباه رو کجای دلم بذارم؟! اما مته اینکه این بار به دادم رسید و داشت مامان رو راضی می کرد که از اتاق برن بیرون و البته موفق هم شد.  
طولی نکشید که من هم خوابم برد...  
متوجه شدم نسترن اومد و روی تخت نشست.  
نسترن - سلم.  
-سلم.

نسترن - صبونه نمی خوری؟!  
-نه، مشخص نیست؟!  
نسترن - چرا...ینی منظورم این بود که بیا بخور.  
-عادت ندارم صبونه بخورم. ناهار رو ترجیح میدم.  
چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد نسترن گفت: می دونی...من...می خواستم.  
خیلی تابلو بود چی می خواد بگه. با خونسردی گفتم: می خوای معذرت خواهی کنی؟!  
نسترن - دقیقا...آره...بیخشید!  
-بخشیدم.

دیدم دوباره داره با خشم بهم نگاه می کنه، برای همین گفتم: مگه همینو نمی خواستی؟  
نسترن - آره ولی اینجوری جواب عذرخواهی رو نمیدن!  
-توقع نداری که واست شکسته نفسی کنم؟!  
نسترن - نه اصل!! توقعی هم نمیره...  
-یه سوال ازت دارم، دقیقا مشکل تو با من چیه؟ بگو شاید بتونیم حلش کنیم.  
نسترن در حالی که بغض کرده بود با عصبانیت گفت: مشکل من اینه که تو خیلی چیزا رو فراموش کردی. ...

-اتفاقا من حافظه ی خوبی دارم و اگه منظورت قضیه خواستگاری من از توئه، باید بگم همه رو یادمه. سر اون جریان هنوز هم بهت مدیونم. چون اگه جواب مثبت داده بودی الن جفت مون بدبخت شده بودیم.  
نسترن - واقعا اینجوری فک می کنی؟  
-خب آره.

نسترن - برات متاسفم...

اینو گفت و رفت. نمی دونستم از شنیدن حقیقت انقدر ناراحت میشه. شاید منظورش از "خیلی چیزا" موضوع خواستگاری نبود! به هر حال... منظورشو واضح نگفت.  
\*\*\*\*

من و مسعود تا بعد از ظهر اونجا موندیم و حوالی ساعت دوئه بعد از ظهر راه افتادیم.  
- برو طرف خونه ی من، کار دارم.

مسعود - چی کار داری؟

- به تو چه؟! ...! شوخی کردم. می خوام کتابای امروزمو بردارم. لباسام هم عوض کنم. پول هم که اصل ندارم...

مسعود - رفتی دانشگاه حواست به سورن باشه. دوباره کار دستت نده...  
- خیالت راحت. حواسم هست. اصن شاید امروز نیاد.

مسعود - در هر حال... از ما گفتن بود.

- راستی علیرضا چند وقت پیش بهم گفت که نسترن رو می خواد.

مسعود - عجب خریه!

- به نظرت نسترن قبول می کنه؟

مسعود - اگه قبول نکنه که واقعا خره! هنوزم به خاطر اینکه به تو جواب منفی داده ناراحته.

- جدی؟

مسعود - آره. ولی تو هم عجب احمقی بودی ها! رو چه حساب رفتی خواستگاری نسترن؟! شانس آوردی اون موقع من قائمشهر نبودم وگرنه می زدم لهت می کردم. وقتی هم که شنیدم بهت جواب منفی داده شدیدا خوشحال شدم.

- پیازداغ شو زیاد نکن! یه جوری میگی انگار من با گل و شیرینی رفتم خواستگاریش! نه داداش...! فقط به خودش گفتم... اون رفت و پیش همه جار زد.

مسعود - حال هر چی... در هر صورت که خواستگاری کردی. حتما اون علیرضای پپیه هم مته تو گول قیافه ی نسترن رو خورده، هر چند... قیافه ای هم نداره! نمی دونم چرا مردم فک می کنن هر کی چشماش آبی، خوشگله!!

- ای بابا... عجب غلطی کردم! میشه بی خیال شی؟!!

مسعود - خودت بحث انداختی!

- من غلط کردم. تندتر برو که به کلس امروز برسم.

خیلی زود به خونه رسیدیم. کوچه خلوت بود. هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. از ماشین پیاده شدم و با مسعود خدافظی کردم. ولی مسعود ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد.

مسعود - منم باهات میام.

- زیاد نمی مونم. کارم کمتر از ده دقیقه طول می کشه.

مسعود - هر چی... منم میام.

دیگه با مسعود چونه نزدم. فک کردم حال که می خواد بیاد داخل ، از فرصت استفاده کنم و یه دوش بگیرم. تو فکر قرار امروزم با میترا بودم. اصل دوست نداشتم برم. کاش میشد پیچوند ولی فایده نداشت. به قول سورن ، مرگ یه بار شیون هم یه بار!

بعد از حموم خیلی سریع وسایلمو جمع کردم و حاضر شدم. واسه انتخاب لباس مخم هنگ کرده بود. یه پیراهن مشکی پوشیدم و طبق عادت همیشگی م آستینش رو تا آرنج بال زدم. همون شلوار لی خاکستریم رو هم پوشیدم.

- خب دیگه... بریم.

مسعود - تو که گفتی کارت ده دقیقه هم طول نمی کشه ! الن نیم ساعته علف تو ام.

- گفتم حال که اینجایی همه کارامو بکنم. میگم اگه کار داری با ماشین خودم برم؟

مسعود - نه... جهنم و ضرر ! می رسونمت.

مسعود منو تا دانشگاه رسوند و رفت. ساعت سه و نیم کلس داشتم. ده دقیقه از شروع کلس گذشته بود ولی من هنوز کلس رو پیدا نکرده بودم ! بعد از کلی سرگردونی بلخره تونستم پیداش کنم. خوشبختانه با استاد نوریها کلس داشتیم و اونم اصل سخت گیر نبود. در زدم و وارد شدم. کلس خیلی شلوغ بود. فقط سه تا صندلی خالی بودن که دو تاشون سمت دخترای کلس بود و اصل نمیشد طرفش رفت. آخر کلس ، صندلی کنار سورن خالی بود که کیفش رو، روش گذاشته بود. تصمیم گرفتم کنار سورن بشینم. رفتم پیش سورن و سلم کردم که البته جوابمو نداد. کیفشو برداشتم و انداختم روی پاش و نشستیم. اونم گفت " راحت باش !"

ساعت یه ربع به پنج بود که استاد کلس رو تعطیل کرد. منتظر شدم تا کلس خلوت بشه ، بعدا برم بیرون . سورن زود از کلس بیرون رفت. مشخص بود خیلی از دستم شکاره ولی واقعا تقصیر من نبود. مسعود یهو جو گیر شد. من هنوز هم باور نکردم که همه چی زیر سر سورن باشه هر چند دلیل مسعود قابل قبول بودن.

کیف و کتابم رو برداشتم و از کلس اومدم بیرون. موقع راه رفتن داشتم کتابمو توی کیفم می داشتم برای همین سرم پایین بود که یه دفه محکم به یه نفر خوردم. اون پسره ، سیاوش بود. گفتم : شرمنده ، حواسم نبود. سیاوش گفت " حواس تو جمع کن که یه وقت کار دست خودت ندی " . و رفت.

چقد قضیه رو جدی گرفته بود ! بی خیال... مهم نیست.

ساعت نزدیک پنج بود. از دانشگاه اومدم بیرون و مستقیم رفتم سمت کافی شاپ کنار دانشگاه. دقیق به سالن کافی شاپ نگاه کردم. هنوز میترا نیومده بود. رفتم و پشت یه میز نشستم

و منتظر موندم. طولی نکشید که میترا هم اومد.  
 بلند شدم و با همدیگه سلم و احوالپرسی کردیم.  
 میترا - خیلی وقته اومدین؟  
 - نه، پنج دقیقه ای میشه...  
 میترا - دیگه شرمنده، داشتم با دوستم خدافظی می کردم. یه کم طول کشید.  
 - خواهش می کنم... دیروز فرمودین با من کار دارین.  
 میترا - بله، میگم خدمتون. شما چیزی سفارش ندادین؟  
 - من چیزی نمی خورم، کارتون رو بفرمایین.  
 میترا - پس بذارین من سفارش بدم، مهمون من.  
 عجب گیری بود! دیدم فایده نداره قبول کردم، اونم برای هر دو مون بستنی سفارش داد.  
 میترا - نمی دونم چجوری بگم؟... هر چی می خواستم بگم از ذهنم پرید!  
 - می خواید من رومو کنم اون ور؟!  
 خندید و گفت: نه، لازم نیست. میگم...  
 یه کم مکث کرد و گفت: من خیلی وقته که شما رو می بینم. چهار سالی میشه... برخلف  
 خیلی از دوستام که نظرشون نسبت به شما منفیه، برای من جالبین. همیشه دلم می خواست از  
 کارتون سر دربیارم. یه جوری لباس می پوشین که انگار هیچی براتون مهم نیست، کل  
 شخصیت مرموزی دارین... امروز خواستم همدیگه رو تنهایی ببینیم که بهتون بگم... من شما  
 رو دوست دارم.  
 - ممنون، لطف دارین.  
 میترا بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت: منظورم اینه که دوست دارم باهمدیگه باشیم... با  
 هم زندگی کنیم.  
 - آهان... خب چی بگم! شاید اگه شما منو بیشتر می شناختین و شرایط زندگی منو می  
 دونستین این حرفو نمی زدین!  
 میترا - من باهاش کنار میام.  
 - آخه شرایط مطلوبی نیست! منم آدم مناسبی نیستم. نمی دونم اطلع دارین یا نه اما وضع  
 مالی من افتضاحه. شغل ثابت ندارم برای همین خرج خودم هم به زور درمیارم.  
 میترا - اینا برای من مهم نیست.  
 - شاید ال ن باشه ولی به هر حال براتون مهم میشه. مگه شما چند سال می تونین منو دوست  
 داشته باشین؟ فوقش دو سال... دیگه نهایتا سه سال. بعد از سه سال به خودتون میان و می  
 بینید یه شوهر آس و پاس و بی احساس دارین که اصل هم بهش علقه ای ندارین. البته با این  
 فرض که من تا اون موقع زنده باشم.

میتر - اگه شرایط تغییر کرد چی؟

-متاسفم که اینو میگم ولی با شناختی که از خودم دارم فکر نمی کنم چندان تغییری بکنه... مشخص بود که خیلی ازم ناراحت شده اما لازم بود که اون حرفارو بزنم. هنوز سفارش ها رو نیورده بودن که از جاش بلند شد و گفت " : ممنون که اومدین. خدافظ "...بدون اینکه منتظر جواب من بمونه میز رو حساب کرد و رفت.

منم که دل و دماغ بستنی خوردن نداشتم ، از کافی شاپ اومدم بیرون. برای اینکه برم ایستگاه اتوبوس باید از جلوی دانشگاه رد می شدم. دوباره برگشتم سمت دانشگاه. جلوی دانشگاه شلوغ بود. سریع راه می رفتم که زودتر از شلوغی رد شم. برای یه لحظه یه نفر محکم دستمو از پشت گرفت و کشید. سیاوش بود. عصبانی به نظر می رسید.

سیاوش - انگار خیلی عجله داری !می خوای برسونمت؟

-نه ممنون با اتوبوس میرم.

خواستم راه بیفتم که دوباره دستمو کشید و این بار دیگه ولش نکرد.

سیاوش - بهت نمیاد تعارفی باشه بچه چپر رو.

-ولی به تو میاد پاچه ی مردم رو بگیری!

با شنیدن این جمله حسابی از کوره در رفت و یقه ی منو چسبید و کوبوندم رو کاپوت یه ماشین. نگهبان دانشگاه و دانشجویهای دیگه هم عین گوسفند زول زده بودن به ما و هیچ کاری نمی کردن!

دوباره با عصبانیت گفت : آره اتفاقا الی سگ ن سگم، گاز هم می گیرم!

پهلو یه نفر از پشت چنگ زد به موهای سیاوش و یه چاقو گذاشت روی گردنش. سورن

، سیاوش رو کشید سمت خودش و اونم یقه ی منو ول کرد. اینجا بود که چند تا از بچه های

دانشگاه که دیدن دعوا داره بال می گیره جلو اومدن قبل از اینکه سورن گلوی سیاوش رو بحبره از همدیگه جداشون کردن. هر چند سورن واقعا نمی خواست این کارو بکنه ...و در آخر نگهبان دانشگاه همچنان عین گوسفند نظاره گر بود چون مسائل بیرون دانشگاه به اونا ربطی نداره!!

سورن در کمال خونسردی چاقوش رو گذاشت توی جیبش اما سیاوش خیلی عصبانی بود. چند

نفر گرفته بودنش و اونم هی عربده می کشید که فلن می کنم و پدرتونو درمیارم و از این

حرفا. سورن هم با لبخندی طعنه آمیز جواب می داد : تو درست میگی...

سورن دست منو گرفت و از اونجا دور شدیم. رسیدیم به ماشین سورن و کنارش ایسادییم.

سورن - احمق!

-تقصیر من نبود...اون شروع کرد.

سورن - منظور منم اون بود نه تو!

-حرکتت باحال بود...ایول.

سورن گفت " :گفتم که، اگه من نبودم تا حال نفله شده بودی " .و بهم نگاه کرد و چند ثانیه مکث کرد و گفت " : می دونستی گردنت کبود شده ؟ " و دوباره با دقت بیشتری نگاه کرد.

سورن - جای انگشت های طرف هم مونده ! ببینم، ان اینجوری شد؟

-نه...دیشب.

سورن - مسعود زده ؟

-پای بابا ! نه ...چرا تو و مسعود انقد به هم شک دارین ؟!

سورن - این کارا از اون بعید نیست.بشین واسم تعریف کن .

دو تایی نشستیم توی ماشین و سورن حرکت نکرد تا کل ماجرا رو براش تعریف کردم.بعد تموم شدن حرفام ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

سورن - حال هی بشینه بگه تقصیر سورنه ! واقعا که...با این گشت و گذارش نزدیک بود سرتو به باد بده !در ضمن این دخترعمه ت هم خیلی چرت و لوسه.من بودم می زدم حکلتش می کردم.

-مسعود که کف دست بو نکرده بود.تازه این موضوع به جا و مکان ربطی نداره...بلخره که یه جایی اتفاق میفته.

سورن - آره...ولی اگه به حرف من گوش ندی به نفع اونا هم تموم میشه.

-نابغه بگو ببینم من باید چی کار کنم؟

سورن - فردا بیا بریم پیش اون جن گیری که پیدا کردم.قول ن صد در صد میدم کارتو ردیف کنه.

-باشه...

سورن - فقط به مسعود چیزی نگو.می شناسیش که...همش پارازیت می ندازه.

-قبول.پس برو سمت خونه ی من .

سورن - واسه چی؟

-طبیعیه ،چون می خوام برم خونه ی خودم.

سورن - این چند شبو بی خیال شو.

-نمیشه.انقد آویزون این و اون بودم خسته شدم،اصن خجالت می کشم.

سورن - باشه پس منم پیشت می مونم ،البته اگه آویزونت نباشم!

-خودتو لوس نکن حال...باشه.

سورن - اینجا نوشته " در بعضی از مناطق شمال ایران جنیان ، بیشتر به شکل آدم کوچولوهایی به اندازه دو وجب دیده شده اند " .پس اینا چی اند تو رو اذیت می کنن؟ !چرا انقد گنده ن ؟ !نکنه جن نیستن؟!!

-میشه اون کتابو بذاری کنار؟ داره اعصاب منو خرد می کنه. در ضمن مطمئن باش اگه می دونستم الن وضعم این نبود.

سورن کتابشو کنار گذاشت و گفت: من دیروز رفتم پیش این جن گیره و مشکلتو واسش گفتم. فقط مونده خودت بری پیشش تا نسخه تو بیچه.

-گفتم که باشه. می ترسی از دستت فرار کنم که هی تکرار می کنی؟!

تصمیم گرفتم سورن رو تنها بذارم و برم تو آشپزخونه، یه فکری واسه شام بکنم. نمی دونم اون کتاب قدیمی رو از کجا آورده که از وقتی وارد خونه شدیم داره واسه من مطلب در مورد جن می خونه! قشنگ داشت می رفت روی اعصابم.

خیلی سریع یه سوسیس تخم مرغ درست کردم و با همدیگه خوردیم. بعد از شام، بدون اینکه سفره رو از توی پذیرایی جمع کنم کنارش دراز کشیدم و یه سیگار روشن کردم.

-سورن! به نظرت اگه قرآن بخونم... مثل سوره ی جن، وضعیت بهتر میشه؟!

سورن - پیشنهاد می کنم این کارو نکنی.

-برای چی؟

سورن - چون دفته ی آخری که می خواستی بری قرآن بیاری بخونی، یه جن کشیدت توی کمد دیواری و سرت چند تا بخیه خورد. حتما دلیلی داشته...

-شاید از قرآن می ترسن و اگه بخونم مشکل رفع بشه؟!

سورن - نمی دونم، هر جور خودت فک می کنی... ولی یادت باشه من گفتم این کارو نکن.

سیگارمو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق تا قرآن رو بیارم. زود قرآن رو برداشتم و رفتم وسط حال نشستم و سوره ی جن رو اوردم. یه نفس عمیق کشیدم و با بسم ا... شروع کردم. هنوز به دومین آیه نرسید بودم که از داخل اتاق صدای شکسته شدن شیشه رو شنیدم. سورن اومد توی حال و سمت راست من، کنار دیوار وایساد اما چیزی نمی گفت. با بی اعتنایی به خوندن ادامه دادم که دوباره صدای شکسته شدن شیشه رو شنیدم. این بار از توی پذیرایی صدا اومد.

سورن با تشویش گفت: "میشه بس کنی؟ الن خونه تو با خاک یکسان می کنن!" به حرف سورن گوش نکردم و ادامه دادم که یهو یه سنگ از پنجره ی حال به داخل پرتاب شد و منته گلوله از کنار گوشم رد شد. حسابی ترسیده بودم. قرآن رو بستم و محکم توی دستام گرفتمش. با اینکه دیگه قرآن نمی خوندم اما همچنان پرتاب سنگ ادامه داشت. هر چند ثانیه یه سنگ به داخل خونه پرتاب میشد. عجیب این بود که لحظه ای بعد سنگ ها ناپدید می شدن. همه ی شیشه ها شکسته شدن و از همه ی پنجره ها سنگ وارد خونه میشد. اما هیچکدوم از سنگ ها به من و سورن برخورد نمی کردن. همین موقع بود که صدای زنگ در رو شنیدیم. سریع رفتم و درو باز کردم. مسعود بود.



مسعود - چرا اومدی اینجا ابله!  
 - با سورن اومدم.  
 مسعود - غلط کردی!  
 قبل از اینکه بخوام جواب مسعود رو بدم یه نفر به هر دو مون سلم داد.  
 اسدی - آقا بهراد خونه تون چه خبره؟!  
 مسعود منو کنار زد و رفت توی خونه. منم به اسدی گفتم " : بیخشید الن وقت حرف زدن ندارم " . و بدون اینکه درو ببندم برگشتم تو خونه.  
 مسعود با عصبانیت به سورن گفت : باز چه طرحی ریختی که اینجوری شد؟  
 سورن - به من چه ؟ ! مغز متفکر شروع کرد به قرآن خوندن که یهو سنگ انداختن ها شروع شد!  
 مسعود خواست از من چیزی بپرسه که یه نفر گفت : سنگ ها از طرف باغ همسایه پشتیه.  
 اسدی بود. اومده بود تو خونه... ای کاش درو بسته بودم!  
 - کار همسایه ها نیست... کار اجنه ست.  
 اسدی - اجنه ؟ ! اینا همش خرافاته. چرا نمی خواید دشمناتونو بشناسید ؟  
 همین که جمله ی اسدی تموم شد یه سنگ افتاد جلوی پاش. بعد اون سنگ از روی زمین به طور عمودی بال اومد و دوباره افتاد روی زمین. با دیدن اون صحنه حسابی جا خورد.  
 مسعود - چه سوره ای رو خوندی؟!  
 - جن.  
 مسعود - اشتباه کردی... باید آیه الکرسی رو می خوندی. قرآن رو بده به من.  
 قرآن رو به مسعود دادم و سوره ی آیه الکرسی رو پیدا کرد و خودش شروع کرد به خوندن. تا اون لحظه هیچکدوم از سنگ ها به ما نمی خورد اما با خوندن مسعود چند تا سنگ ، محکم به کتف و کمر من خورد. سنگ ها پشت سر هم به من می خورد و ناخودآگاه روی زمین نشستیم.  
 سورن - بس کن دیگه ! می خوام سنگسار شدنشو ببینی؟!  
 مسعود قرآن رو بوسید و کنار گذاشت و گفت : فایده نداره. باید از اینجا بریم.  
 نتونستم وسیله ای با خودم بردارم چون سنگ ها مدام بهم می خوردن. سریع از خونه بیرون اومدیم. اسدی هم ترسید و رفت رد کارش.  
 سوار ماشین شدیم. سورن نشست پشت و فرمون و مسعود جلو نشسته بود. منم روی صندلی پشت ولو شده بودم. یکی از سنگ ها خورده بود به کلیه م و داشتم از درد به خودم می پیچیدم.  
 سورن با عصبانیت ادای مسعود رو در آورد : باید آیه الکرسی می خوندی ! واقعا دستت درد

نکنه، معجزه کردی!

مسعود - به خاطر وجود مبارک شماسست دیگه ... تا اومدی نزدیک بود دخلشو بیاری.

سورن - البته یادت نره اون شاهکار روی گردنش نتیجه ی ییلق رفتن جنابعالیه! خوب نقشه ای ریختی، بعدم برداشتی بردیش ناکجاآباد که نقشه تو پیاده کنی.

مسعود - دهننتو ببند!

سورن - می بینی تهمت زدن چقد آسونه ؟! حال هم به جای این حرفا بشین یه فکری کن، و با طعنه گفت ( :تو که بلدی!

مسعود - خفه شو ! برو خونه ی من .

سورن - حرفشم نزن ! این دو سه شب پیش تو بود چه گلی به سرش زدی؟

مسعود - این دو ساعت که پیش تو بود چه گلی به سرش زدی؟

سورن - توی این دو ساعت که خونه ی من نیومده بود وگرنه اینجوری نمیشد.

مسعود و سورن همچنان مشغول جر و بحث های الکی بودن. هنوز کامل از کوچه دور نشده بودیم که ماشین به یه چیزی خورد و سورن ماشین رو متوقف کرد.

-چی شد ؟

سورن - نمی دونم ! انگار به یه چیزی خوردیم ولی...

مسعود - من که چیزی نمی بینم، راه بیفت!

سورن - میرم پایین ببینم چی بود...

سورن از ماشین پیاده شد و مسعود هم دنبالش رفت. دو سه دقیقه بعد هر دو اومدن و سوار ماشین شدن.

-خب؟!!

مسعود - چیزی نبود.

هر دو ساکت بودن. سورن دنده عقب گرفت و خیلی سریع ماشین رو از اونجا دور کرد. انقدر سریع رفت که نتونستم ببینم اونجا چی بود ! به قدری مشکوک بودن که درد رو فراموش کردم...

-نکنه به آدم زدی؟!!

سورن - نه!

مسعود هم که تا الان داشت با سورن دعوا می کرد ساکت شده بود و حرفی نمیزد.

-راست میگه مسعود؟!!

مسعود - آره.

تا زمانی که رسیدیم خونه ی سورن، هیچکدوم حرفی نزدن. جوری بود که دیگه از هر دو شون می ترسیدم.

پاکت سیگار سورن رو برداشتم و رفتم توی اتاق. اعصابم از دست جفت شون بهم ریخته بود. چند دقیقه بعد سورن اومد تو اتاق. رفت سمت کمد دیواری و شروع کرد به بیرون آوردن رختخواب برای ما.

سورن - فردا صبح میریم پیش اون جن گیره.

-یه بار دیگه تکرار کنی کله مو می کوبم به دیوار!

سورن - جهت یادآوری گفتم.

-لبد مسعود هم با این موضوع مشکلی نداره!

سورن - حال که مسعود بی خیال شده تو ول نمی کنی؟!

سیگارمو خاموش کردم و با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون.

-میرم خونه ی خودم.

سورن هم دنبال اومد و سعی داشت جلومو بگیره.

سورن - حال چرا قاطی کردی؟

-تو کوچه به چی خوردی؟

سورن - سگ... گربه... چه فرقی داره؟!

-برو بابا...

مسعود با توپ و تشر گفت : ولش کن بذار بره ! تفحه ! انگار نه انگار که یه ماهه ما دو تا رو

علف خودش کرده...

بدون توجه به مسعود از ساختمون بیرون اومدم. هنوز از حیاط خارج نشده بودم که سورن

بهم رسید و دستمو کشید.

سورن - قبول ، بیا برگردیم تو خونه تا بهت بگم.

-هم من می دونم ، هم تو. کار من تمومه...الکی داریم کشش میدیم. اگه پیش صد تا جن گیر

دیگه هم بریم وضع همینه. منم دیگه از این آوارگی خسته شدم. دیگه دوست ندارم هر شب

خونه ی تو و مسعود باشم.

سورن - درکت می کنم. منم وقتی خونه ی دیگرانم حس خوبی ندارم. ولی بیا و این یه شبه رو

کوتاه بیا!

-مسئله فقط این نیست ! تو که خودت دیدی...حتی وقتی خونه ی شماها هم هستم اونا

کارشونو می کنن. به نظرت این چه معنی ای میده؟!

سورن - به نظرم هیچ معنی ای نمیده. تو تا فردا صبر کن. اگه اون جن گیری که من میگم

کاری واست نکرد، هر چی خواستی به من بگو...هر کاری دوست داشتی بکن. اصن بزن

زیر گوش من. النم از حرف مسعود ناراحت نشو. می شناسیش که...زود از کوره در

میره. تازه، اینجا خونه ی منه نه اون.

راضی شدم و برگشتیم داخل. مسعود ایستاده به دیوار تکیه داده بود.

مسعود - چی شد برگشتی؟

-اگه ناراحتی برم؟

سورن - بسه دیگه، جر و بحث نکنید!

-یادمه گفتی یه ماهه علف منی، اگه ناراحتی می تونی بری...

مسعود رو به سورن گفت: می بینی؟ جای تشکرشه...

-ممنون، ولی به خاطر خودت میگم. نمی خوام علف من باشی.

مسعود کت شو از روی مبل برداشت و گفت: "از پیشنهادات شدیداً خوشحال شدم". و رفت.

از رفتارش ناراحت نشدم چون حق داشت. این مشکل من بود. تا الان هم خیلی بهم لطف کردن

که همامو داشتن. اگه سورن هم کنار می کشید ناراحت نمی شدم.

روی زمین نشستیم و زانوهایمو بغل کردم. سورن هم اومد پیشم.

-خب، حال بگو.

سورن - چی بگم؟

-با ماشین به چی زدی؟

سورن - باشه میگم.

چند ثانیه مکث کرد و گفت: من و مسعود از ماشین پیاده شدیم و دیدیم یه نفر افتاده جلوی

ماشین. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. خیلی ترسیده بودم. با هم رفتیم جلوی ماشین زیر نور

چراغ ماشین به یارو نگاه کردیم. برای یه لحظه فک کردیم آدمه ولی دقیق که نگاه کردیم

دیدیم نه...

-چه شکلی بود؟

سورن - سر و صورتش خونی بود... عین آدما بود ولی منقار داشت. قیافه ش خیلی عجیب

بود. لباس درست و حسابی هم نداشت و... فقط یه پا داشت!

حرفای سورن منو می ترسوند. باورم نمیشد چنین چیزی دیده باشن، هر چند... با اتفاقای اون

چند روز باور نکردنی هم نبود.

-به نظرت حمرده بود؟!

سورن - نمی دونم، تو اون لحظه واسم مهم نبود. مسعود گفت که احتمال این یه تله ست و

سریع فلنگو بستیم. مطمئنم حق با مسعود بود.

-واسه چی باید یکی از خودشونو بندازن جلوی ماشین ما بکشن؟!

سورن - شاید از اونا نبوده! یا باهاش خصومت داشتن. هر چی بود اتفاقی نبود. تازه تو که

قیافه ی یارو رو ندیدی... خیلی وحشتناک بود. من و مسعود کپ کرده بودیم.

-کنکه تله نبوده باشه و به خاطر زیر گرفتنش ازمون انتقام بگیرن؟!

سورن - نمی دونم...توی این شرایط هر چیزی ممکنه! تنها کاری که لن از دست مون برمیاد اینه که تا فردا صبر کنیم.

-البته اگه تا اون موقع اتفاقی نیفته. ...

قرار بود حوالی ساعت یازده صبح بریم اونجا اما من از هفت صبح بیدار بودم و خوابم نمی برد.شدیدا استرس داشتم.ساعت ده و نیم سورن رو به زور از خواب بیدار کردم و آماده ی رفتن شدیم.

سورن - حال چرا انقد عجله داری ؟

-می خوام این استرس کوفتی زودتر تموم بشه.شایدم نباید بریم اونجا و واسه همین استرس دارم؟!!

سورن - بریم تا پشیمون نشدی!در ضمن استرس ربطی به رفتن و نرفتن نداره.

-راستی این یارو پمرده دیگه؟!!

سورن - پس فک کردی منم مته مسعود دوجنسه بهت معرفی می کنم ؟!آره مرده...-اسمش چیه ؟

سورن - تا اونجایی که من می دونم "مجید".

-گفتی طلبه بوده ؟

سورن - آره، دیگه بی خیال.سوار شو بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.خونه ی یارو برعکس چیزی که فکر می کردم تو منطقه ی شلوغ و پرتردد شهر بود.وارد یه کوچه ی بن بست شدیم که بیشتر ساختمان هاش ویلی یا دو طبقه بودن. سورن جلوی یه خونه ی ویلی پارک کرد.از بیرون که خونه ی قشنگی به نظر می رسید.شاخه های درختاش تا کوچه اومده بودن. پیاده شدیم و زنگ زدیم.

از پشت آیفون یه نفر پرسید " : کیه ؟ "سورن جواب داد " : یوسفی ام،میشه درو باز کنید؟."یارو سکوت کرد و بعد گفت " : نمی شناسم."دوباره سورن جواب داد " : پریروز با هم حرف زدیم!"

طرف دوباره گفت " : نمی شناسم ".و گوشی رو گذاشت.

سورن یه نفس عمیق کشید و گفت : عجب گاویه!

ده ثانیه بعد یارو دوباره از پشت آیفون گفت " : آهان ! یادم اومد ، بیاین تو "...و درو زد.

-این دیگه چه نابغه ایه؟!!

سورن - من که باهش حرف زدم عادی به نظر میومد!

حیاط نسبتا کوچیکی بود. سه چهار تا درخت توش بود.ساختمونش هم یه طبقه بود و پنجره های زیادی داشت.بعد چند لحظه یه نفر اومد جلوی در ساختمون. یه مرد سی و پنج شش ساله با موها و چشمای مشکی.قدش از من و مسعود کوتاه تر بود.ما رو که دید ، خندید و گفت:

نا...تویی؟! نگفته بودی فامیلی ت یوسفیه!

سورن - گفتم ، شما فراموش کردی.

مجید - حال هر چی...بیاین تو.

خودش جلوتر از ما وارد خونه شد.برخلف خونه ی امیرمحمد ، خونه ی مجید خیلی شیک بود.البته مشخص بود که بازسازی ش کرده چون از بیرون قدیمی به نظر می رسید.طراحی خونه و وسایلش مدرن بودن. من و سورن کنار هم روی یه مبل نشستیم.با اینکه خونه ی بزرگی نبود ولی قشنگ بود.یه گربه هم داشت که گوشه ی خونه نشسته بود و اصل حرکت نمی کرد.فقط به رو به روش نگاه می کرد.

رو به سورن گفتم : اون گربه هه مصنوعیه ؟!

سورن - نه بابا ، مصنوعی چیه ؟ اون روز که اومدم اینجا حرکت می کرد.

-جدی ؟ من فک کردم خشکش کردن!

چند لحظه بعد مجید اومد در حالی که سه تا قوطی آبمیوه دستش بود.هنوز به من و سورن نرسیده بود که در کمال ناباوری دو تا از قوطی ها رو پرت کرد تو دست ما ! حسابی خنده م گرفته بود.عجب آدم بی خیالی بود...

مجید - من دیروز منتظرتون بودم.

سورن - ولی ظاهرا یادتون رفته بود!

مجید - نه نه ! اون یه اتفاق بود.من حافظه ی قوی ای دارم.حال کدوم تون مشکل دارین ؟!

جالبه که ادعا داشت حافظه ی قوی ای داره ! سورن به من اشاره کرد.

سورن - ببخشید ! حرفایی که در مورد بهراد گفتم رو یادتونه یا اونم فراموش کردین ؟

مجید گفت " : بهراد کیه ؟ " و چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت : آهان ! ایشون اسمش بهراد

!ببخشید من امروز نمی دونم چرا اینجوری شدم ؟ !یه خرده از حرفاتو یادمه.ولی میشه یه

کوچولو از اتفاقی که واست افتاده رو تکرار کنی ؟!

-نمی دونم از کجا شروع کنم؟ !یه مسئله هست که نمی دونم ربطی به جن و این چیزا داره یا

نه ولی این چند وقت همش داره واسم تکرار میشه ...اینکه همش خون دماغ میشم.

مجید - دکتر رفتی ؟

-آره ، دارو هم تجویز کرد ولی افافه نکرد!

مجید - برای اینکه مطمئن بشم باید جن خودمو احضار کنم ولی چیزی که واضحه اینه که

کار خودشونه !از هر جا هوا رد بشه ، جن ها هم می تونن رد بشن.احتمال هر بار که خون

دماغ میشی،قبلش با تنفس یا از راه منافذ پوستت ،وارد بدنت میشن .

با این حرفش نزدیک بود سخته کنم ! دوست نداشتم باور کنم یه جن وارد بدنم شده.خدا بقیه

ش رو به خیر بگذرونه. ...

سورن - ببخشید! گربه تون چرا اینجوری شده؟ همش به یه نقطه خیره شده!  
 مجید - "این گربه، هم صحبت منه و هم بازی جن ها". بعد از جاش بلند شد و گفت: شما  
 آبمیوه هاتونو بخورین تا من برگردم.  
 سورن - دیدی گفتم این کارش درسته! اون یارو امیرمحمد اصن واسه خون دماغت  
 پیشنهادی نداشت.  
 -خب اینم که هنوز پیشنهاد نداده!  
 سورن - آره ولی...حتما داره!  
 -تا ببینیم...  
 مجید با یه کاسه آب و پارچه توی دستش برگشت. کاسه رو روی زمین گذاشت و پارچه رو  
 باز کرد. پارچه ش حدودا یک متری طول و عرض داشت.  
 مجید - میشه بیاین جلو و دو تایی اطراف پارچه رو بگیرین؟  
 من و سورن رفتیم و دو طرف پارچه رو دست مون داد و ازمون خواست تا روی کاسه نگه  
 ش داریم. بعد دستشو بالی کاسه ی آب قرار داد و شروع کرد به دعا خوندن. پارچه خود به  
 خود بال و پایین می رفت و حرکت می کرده، هر لحظه دلم می خواست پارچه رو ول کنم. بعد  
 چند لحظه یه پرنده به اندازه ی گنجشک زیر پارچه ظاهر شد و روی دستش نشست و به ما  
 گفت که می تونیم پارچه رو کنار بذاریم. ما هم برگشتیم و سر جامون نشستیم. نمی دونم سورن  
 چه حالی داشت ولی حال من که اصل خوب نبود. نفسم به زور بال میومدم. محکم دست سورن  
 رو چسبیده بودم و ول نمی کردم.  
 پرنده روی دست مجید نشسته بود. مجید گفت: این جن ن منه.  
 ما دو تا تعجب کرده بودیم و در عین حال هم می ترسیدیم.  
 سورن - من تصور دیگه ای از جن داشتم!  
 مجید - خب آره...جن ها این شکلی نیستن! می تونست جور دیگه ای جلوی شما ظاهر بشه  
 اما اینجوری بهتره. اگه با اون حالت جلوتون ظاهر میشد احتمال میفتادین رو دستم! و  
 خندید)  
 مجید از اون پرنده پرسید: چرا این پسر خون دماغ میشه؟  
 پرنده با زبون بیگانه ای که ما ازش سر در نمی آوردیم حرف می زد. صداش شبیه به سوت  
 بود.  
 مجید - جن ام میگه یه جن از طایفه ی نوبان  
 (noban)  
 وارد سرت میشه که باعث خون دماغ شدنت میشه. عامل این رنگ پریدگی ت هم اونه.  
 دیگه واقعا نفسم بال نمیومدم. به زور می تونستم آب دهنمو قورت بدم. تنم داغ شده بود. نمی

تونستم این حالت رو مخفی کنم. مجید که دید اینجوری شدم گفت: به کم آبمیوه بخور. سعی کن آروم باشی. من یادمه یه مردی رو خانواده ش پیشم آوردن که شکمش مته زن های حامله باد کرده بود. فهمیدم یه "جن زار" رفته ی توی بدنش و خیال بیرون اومدن هم نداره. حتی گاهی اوقات از زیر پوستش حرکت هم می کرد. مشکل تو که چیزی نیست... فقط یه خون دماغ ساده. اون که همیشه توی بدنت نمی مونه.

سورن - تونستید کمکش کنید؟

مجید - آره، مشککش حل شد. بگذریم... دوباره از پرنده پرسید (جن هایی که این پسر رو اذیت می کنن از چه طایفه ای اند؟) و به ما گفت (میگه یهودی ان).

-اینو می دونستیم.

مجید - واقعا؟ از کجا؟

-قبل پیش یکی رفتیم که البته فک کنم فقط همینو بهمون راست گفت، اسمش امیرمحمد بود.

مجید - امیرمحمد!! نباید اونجا می رفتین... اشتباه بزرگی کردین.

مجید از پرنده پرسید: "چرا جن ها اذیتش می کنن؟" پرنده شروع کرد به حرف زدن. بیش

تر از دو دقیقه با اون صدای خاصش حرف زد. حین حرف زدنش مجید شدیداً تعجب کرده

بود و رنگ عوض می کرد.

مجید - شما رفتین پیش امیرمحمد و اونم بهتون یه نعل داده، درسته؟

سورن - بله.

مجید - روی اون نعل یه ورد نوشته شده بود که اون ورد برای جن های یهودی مهم بوده. در

واقع دلشون می خواست اون ورد رو داشته باشن. وقتی شما نعل رو زیر زغال داغ

گذاشتین، یکی از بچه های اجنه می خواسته مانع سوزوندن دعا بشه و می خواسته برش

داره که دستش سوخته. سوزوندن جن ها بدترین بلیه که میشه سرشون آورد... متأسفانه شما

این کارو کردین!

-ولی ما قصد این کارو نداشتیم. یه چیزی! شما از جن تون پرسیدین "چرا جن ها اذیتش می

کنن؟" اما قضیه ی سوزوندن نعل بعد از شروع آزار و اذیت جن ها بود!

مجید - آره... براتون توضیح میدم، یه کم صبر کنید. باید فک کنم... بهتره اول سوالی دیگه

تونو جواب بدم.

سورن - بعد از اینکه نعل رو سوزوندیم غییش زد!

مجید از پرنده سوال کرد و جواب داد: جن ام میگه، نعل رو جن ها بردن. اما معلوم نیست

که جن های یهودی برده باشنش... نمی دونم!

-چند شب پیش توی یه باغ که به جنگل منتهی میشه، یه جن بهم حمله کرد. رنگ چشم ها و

پوستش خاکستری بود.



مجید - صورتش رو کامل دیدی؟  
-بله.

مجید - اون یه جن مهاجم بوده. مهاجم ، قاتل یا یه همچین چیزی. همه جن های خاکستری این جوری هستن. یه عده شون توی جنگل ها زندگی می کنن. طبیعت خشنی دارن. اون جن های یهودی ازش خواسته بودن که تو رو بکشه. چون همه ی قربانی هاشو می کشه و دیگه کسی نمی تونه چهره شو برای دیگران توصیف کنه ، صورتشو بهت نشون داده. اما چجوری از دستش فرار کردی؟!

-یکی دیگه ، که فک کنم جن بود کمکم کرد. می خواستم درباره ش ازتون بپرسم.  
مجید - آخر بهت میگم... ادامه بده...

سورن - دیشب با یه چیزی تصادف کردیم، یه چیزی شبیه آدم ولی منقار داشت. یهو افتاد جلوی ماشین. ما هم که ترسیده بودیم همونجا ولش کردیم... شما می دونین چی بوده؟  
مجید - اوه... اون یه " وشق " بوده. یه دشمنی بین جن و وشق وجود داره. حتما می خواستن شما رو بترسونن و این وسط یه لذتی هم از مرگ وشق ها برده باشن.  
-دیشب می خواستیم از قرآن کمک بگیریم. یکی دو تا از سوره های قرآن رو خوندم اما خونه م سنگ بارون شد. جوری که دیگه نتونستیم اونجا بمونیم.

مجید - اشتباه کردید... نباید این کارو می کردید...

سورن - چرا؟ ینی قرآن روی اونا تاثیر نداره؟

مجید - چرا... داره. شما با قرآن خوندن روی اونا تاثیر گذاشتین. بهشون آسیب زدین اما فقط و فقط آسیب زدین! نتونستید بکشیدشون. اونا هم که دیدن دارن آسیب می بینن شروع کردن به پرتاب سنگ. حسابی از دستتون عصبانی شدن.

-ولی چرا نتونستیم بکشیمشون؟

مجید - قرآن خوندن و دعا نوشتن می تونه اونا رو بکشه ولی به اینکه چه کسی اون دعا رو بخونه یا بنویسه هم ربط داره. فکر می کنید چرا اونایی که جن زده میشن، میرن سراغ یه روحانی تا براشون دعا بنویسه؟ امام صادق هم برای کسانی که جن زده میشدن دعا می نوشت و یه سری آدم بی کار فک کردن خودشون هم می تونن کار امام صادق رو انجام بدن و یه پولی به جیب بززن، ولی گاهی اوقات کار جن زده ها رو به مرگ هم می کشوندن! تو می تونی اونا رو بکشی اما حال نه. ...

سورن - مشکل این امیرمحمد چیه؟

مجید - آدم فاسدیه، شاید باور نکنید اما چند نفره هم به کشتن داده! هیچکس هم نمی تونه ازش شکایت کنه چون با جن هاش دیگرانو به کشتن میده. اینکه چرا این کارو می کنه طولیه... شما خدارو شکر کنید که نتونست شماها رو به کشتن بده.

- حال میشه بگید دلیل این آزار و اذیت ها چیه ؟ اون کسی که که توی جنگل به من کمک کرد کی بود ؟ !چند بار هم اطراف خونه م دیدمش...  
مجید نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.چند ثانیه گذشت و گفت : تو چند سالته ؟  
-بیست و چهار.

زیر لب تکرار کرد :بیست و چهار...نمی دونم چی بگم !من مته امیرمحمد نیستم که بخوام راه های عجیب و غریب و توأم با گناه به دیگران پیشنهاد بدم و الکی دیگران رو امیدوار کنم...در عین حال خودم هم نمی تونم کاری کنم.چجوری بگم ؟ !نه امیرمحمد...نه من...نه هیچکس دیگه ای نمی تونه کاری کنه.

دیگه واقعا بغض کرده بودم.آخه چطور ممکن بود از دست هیچکس کاری برنیاد !؟

سورن - شما که گفتمی می تونی کمک کنی ؟

مجید - آره ولی اون زمان که اینو گفتم یه چیزایی رو نمی دونستم.جن ام بهم گفت که از دست امثال من کاری برنمیاد.

سورن - ینی چی ؟ ینی...ینی اگه بریم پیش یه روحانی هم نمی تونه کمک کنه!؟  
مجید - متاسفم... نه.

سورن - پس باید چی کار کنیم ؟

مجید - فقط ناامید نباشید...اگه من و امثال من هم نتونستیم کاری براتون کنیم یادتون نره که خدا هست.اون شمارو فراموش نکرده.

با ناراحتی گفتم : الی باید چی کار کنم ؟

مجید - این چند روز رو برو خونه ی خودت.به هیچی هم فکر نکن...

دیگه دلیلی برای موندن نداشتیم.از خونه ی مجید بیرون اومدیم.اصل دل و دماغ حرف زدن

نداشتم.خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نمی کردم.آخه چطور می تونستم به چیزی

فکر نکنم در حالی که می دونستم کارم تمومه؟!هیچوقت فکر نمی کردم سرنوشتم اینجوری

رقم بخوره !هیچوقت توی زندگی م از مرگ نمی ترسیدم اما حال که فهمیدم چیزی بهش

نمونده ترس تمام وجودمو گرفته.از این می ترسم که به بدترین نوع ممکن کشته بشم !کاش

می تونستم از این جن های عوضی انتقام بگیرم...کاش...

توی ماشین ساکت بودم.سورن هم خیلی بد رانندگی می کرد و همش به راننده های دیگه دری

وری می گفت.کنترل اعصابشو از دست داده بود.

-یادته گفتمی این جن گیر می تونه کمک کنه...اگه نکرد بزن زیر گوش من!؟

سورن - هنوز که چیزی معلوم نیست؟

-گفت از دست هیچکس کاری برنمیاد؟

سورن - اونم یکی مته امیرمحمد !اصن مگه علم غیب داره ؟

حرف زدن با سورن فایده ای نداشت. به خیال خودش می خواست منو امیدوار کنه اما برای من همه چیز تموم شده بود. دیگه حرفی نزدم. شیشه رو کشیدم پایین سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا برسیم خونه که سورن گفت: میریم خونه ی من.

-نه.

سورن - همین که گفتیم.

-جالبه که چقد زود حرفای دیشب تو فراموش کردی! بعدم دیگه چه فرقی داره؟! خونه ی من نشد، خونه ی تو...!

سورن - انگار زیاد هم بدت نمیاد بمیری!

-آره! نمی بینی دارم ذوق مرگ میشم؟! بی خیال... چرا دارم با تو بحث می کنم؟! بزنی کنار پیاده شم.

سورن توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. منم دیگه اصرار نکردم که همونجا پیاده شم. از خونه ی من تا خونه ی سورن که راهی نبود.

وقتی رسیدیم به خونه ی سورن، از ماشین پیاده شدم و راهی خونه ی خودم شدم. به صدا زدن های سورن توجهی نمی کردم. دیگه موندن پیش دیگران چه فایده ای داشت؟! دوباره برگشتم به کوچه ی سوت و کور خودمون. دلگیرتر از همیشه به نظر می رسید، تنها ح حسش این بود که از همسایه ی فضول خبری نیست!

برخلاف عادت همیشگی م بدون اینکه لباس هامو عوض کنم، رفتم توی پذیرایی و روی مبل ولو شدم. حس آدمایی رو داشتم که بیماری صعب العالج دارن. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که چند تا قرص بخورم و بخوابم. بی درنگ رفتم سمت آشپزخونه و قرص خوردم و سریع برگشتم به پذیرایی. سر ظهر بود. ناهار خوردن برام اهمیتی نداشت و خیلی زود خوابم برد.

برد.

\*\*\*\*

از اینکه اونجا بودم تعجب می کردم. نمی دونستم چرا توی اون مسجدم! مطمئن بودم افرادی که توی اون مسجد حضور دارن برای مراسم تدفین اومدم. همه لباس مشکی پوشیده بودن اما چهره ی هیچکدوم برام آشنا نبود. چهره ی بعضی هاشون منو می ترسوند. با اینکه می دونستم اون یه مراسم تدفینه ولی هیچکدوم از اون آدمها گریه نمی کردن. انگار اصل براشون مهم نبود. خیلی ترسیده بودم اما تنها چیزی که بهم دلگرمی می داد آوای قرآنی بود که همه ی فضای مسجد رو چیر کرده بود. لحظه ای بعد همه از جاشون بلند شدن. دیگه خونسردی قبل رو نداشتن. یه صدای آشنا به گوش می رسید. با شنیدن اون صدا در عین حال که خوشحال شده بودم، بغض گلومو گرفت. دنبال صدا گشتم تونستم صاحبشو پیدا کنم. مادرم بود که گوشه ای از مسجد نشسته بود و گریه می کرد. یک آن متوجه شدم روی تخت غسلخونه خوابیدم و آب

سردی روم ریخته شد...

همین لحظه چشمامو باز کردم و از خواب بیدار شدم. طاق باز خوابیده بودم و هنوز سردی آب رو، روی تنم حس می کردم. چند ثانیه طول کشید تا از شوک اون کابوس بیرون بیام. نفسم به زور بال میومد. سر جام نشستم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم. ناخودآگاه گریه م گرفت. بعد از چند سال این اولین باری بود که دوست داشتم پیش پدر و مادرم باشم. دیگه هوا تاریک شده بود و صدای اذان به گوش می رسید. بلند شدم و چراغو روشن کردم. موبایلمو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بلخره یه نفر جواب داد. دلم می خواست راجع به اتفاقی که قراره بیفته باهاش حرف بزنم... صدام به زور بال میومد. خودمم نمی دونستم می خوام چی بگم...!

مامان - بله ؟

-سلم... بهرادم.

مامان - تویی بهراد ؟! قربونت برم. انقدر باهامون حرف نزده بودی، داشت صداتو یادم می رفت.

لحنش پر از نگله بود اما خوشحال بود از اینکه زنگ زده بودم. چطور می تونستم از مرگ حرف بزنم؟! بی انصافی بود... برای همین چیزی نگفتم.

-خدانکنه، بابا خوبه ؟

مامان - آره ، اونم خوبه. بعضی روزا خیلی دلش واست تنگ میشه.

-واقعا؟! فک نمی کردم. ...

مامان - چرا بهمون سر نمی زنی؟

-حتما یه روز میام. ... ببخشید یه کاری برام پیش اومده باید قطع کنم.

مامان - باشه پسرم، خدافظ.

-خدافظ.

بیشتر از این نمی تونستم حرف بزنم. با اینکه مکالمه ی کوتاهی داشتیم اما واقعا حس خوبی

داشتم. ای کاش زودتر این کارو کرده بودم... افسوس...

چند دقیقه ای میشد که روی مبل نشسته بودم و فکر می کردم. تمام رویاهام حمرده بودن. انگار

هیچ آرزویی نداشتم. دیگه هیچی مهم نبود. ...

زنگ در به صدا در اومد. توجهی بهش نکردم. کسی که پشت در بود دوباره زنگ زد و گفت

"بهراد باز کن." سورن بود، مثل همیشه. از جام بلند شدم تا برم و درو باز کنم. هنوز به در

پذیرایی نرسیده بودم که محکم بسته شد. سعی کردم بازش کنم اما قفل شده بود. بی درنگ رفتم

توی هال و می خواستم از در اونجا بیرون برم اما اونم بسته شد. بعد صدای بسته شدن همه ی

درها و پنجره هارو شنیدم. نمی دونستم چی کار کنم. طولی نکشید که برق قطع شد و با نیروی

غیر قابل کنترلی به داخل اتاق خواب کشیده شدم. اتاق تاریک ن تاریک بود و هیچی نمی دیدم. فقط به محیط گوش میدادم. از ترس خشکم زده بود. خودمو به دیوار چسبونده بودم. همچنان صدای زنگ درو می شنیدم. قلبم تند تند می تپید. صدای باز شدن در کمد دیواری رو شنیدم. کسی داشت ازش خارج میشد. ناخودآگاه از جام بلند شدم. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که منتظر اتفاق بعدی باشم. لحظه ای بعد ضربه ی مهلکی به سمت راست سرم وارد شد. اونقدر محکم بود که فوراً نقش زمین شدم و برای چند ثانیه نور شدیدی رو می دیدم. به هیچ وجه نمی تونستم حرکت کنم. صدای سورن و مسعود رو شنیدم. انگار تونسته بودن وارد خونه بشن. خودشونو به من رسوندن. مدام صدام می زدن اما نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. سورن سرمو گذاشته بود روی پاش و از سرزنش خودش دست نمی کشید.

\*\*\*\*

به مدت چند ثانیه احساس کردم به سمت بال در حرکتیم. بعد فهمیدم توی یه جاده ی تاریک و باریک هستم. جاده ی ترسناکی بود. هیئت هایی محو دور و برم بودن که منو می ترسوندن برای همین شروع کردم به دویدن. از سرعت خودم مبهور بودم. جریان باد رو دور خودم حس می کردم. در عرض یک ثانیه، همه جا روشن شد. انگار کسی چراغ ها رو روشن کرد و خودم رو در مکانی زیبا دیدم. چیزی شبیه ن باغ بود. منظره ی بی نهایت زیبایی بود. به جز من، افراد دیگه ای هم اونجا بودن. با دقت به اطراف نگاه کردم. حس کنجکاویم تحریک شده بود و دلم می خواست تمام باغ رو ببینم. راه افتادم اما برخلاف چیزی که فکر می کردم در فاصله ی نزدیکی از باغ، دره ای بی نهایت ترسناک با زمینی لم یزرع و ناخوشایند بود. با دیدن دره ترس تمام وجودمو گرفت و ناگهان یه نفر منو عقب کشید.

با دیدنش حسابی تعجب کردم. شک نداشتم همون مردیه که اطراف خونه م می دیدم با این تفاوت که دیگه می تونستم صورتشو ببینم. عجیب بود که چهره ش شباهت زیادی به مسعود داشت. با دیدن من لبخندی زد و سلم کرد.

با سرعت از اون منطقه دور شدیم و به باغ برگشتیم.

دوباره دقیق بهش نگاه کردم و گفتم: تو... همونی که...؟

قبل از اینکه جمله م تموم بشه گفت: آره، من تمام مدت مواظبت بودم. اسمم "هاموس" هست.

-عجیبه! پس چرا الن کوچیک تر از قبل به نظر می رسی!؟

هاموس - اندازه ی واقعی م همینه که می بینی. می دونی ما جن ها یه قدرتی داریم که می تونیم خودمو در نظر دیگران کوچیک تر یا بزرگ تر از چیزی که هستیم نشون بدیم، ولی فقط اینجوری به نظر میاد.

-میشه بپرسم الن کجاییم!؟

هاموس - روی یه بخشی از زمین ، به " آسمون سوم " معروفه .تو از من زودتر رسیدی آخه سرعت روح آدمای از جن ها بیشتره که البته دیدم داری میری تو قسمت برزخی.اونجا ، جای مناسبی برای تو نیست.

هاموس - خب ، از بین کسانی که اینجا یه عده خوابن و یه عده هم حمردن .  
-و من جز کدوم دسته ام؟!!

-من و کسانی دیگه ، برای چی اینجایم؟!  
لبخندی زد و گفت : در حال حاضر حمردی.

با شنیدن حرفش بغض گلمو گرفت.آرزو می کردم فرصت خدافظی با خانواده م رو داشتم اما . . .

هاموس - زیاد اینجا نمی مونی، نگران نباش.یهودی ها خیلی سعی داشتن تو رو بکشن .  
-فکر کنم موفق هم شدن...

هاموس - مطمئن نباش .

-چرا می خواستن منو بکشن؟

هاموس - خیلی وقت بود که می خواستم اینو برات توضیح بدم اما فرصتش پیش نمیومد،حتی

توی بیمارستان اومدم پیشت اما نشد. . .تو توسط ما ، ینی جن های شیعه انتخاب شده

بودی.از خیلی وقت پیش. . .جن های یهودی ، دزدکی به حرفای ما گوش دادن و تو رو

شناختن.اون زمان تو هفده سالت بود ولی ما نتونستیم همون موقع سراغت بیاییم.یهودی ها هم

قضیه رو فراموش کردن. . . تا چند وقت پیش که تصمیم گرفتن نقشه هاشونو عملی کنن .

-چرا یهودی ها با شما مخالفن ؟

هاموس - این یه موضوع قدیمیه.بعضی از جن ها خودشونو از آدمای برتر می دونن،چه برسه

یه یهودی ها که کل خودشونو قوم برگزیده می دونن !اونا دوست ندارن جن ها از آدمای کمک

بگیرن .

-من برای چه کاری انتخاب شده بودم؟

هاموس - برای اینکه واسطه ای باشی بین دنیای جنیان و خودتون . که به دیگران کمک

کنی.تو توانایی ش رو داری.مته مجید .

-جالبه ! آدم از من پاک تر پیدا نکردین ؟

هاموس - زمانی که تو رو انتخاب کردیم پاک بودی، هر چند الن هم زیاد با اون دوران

فاصله ای نداری.وقتی از پدر و مادرت جدا شدی،برنامه ی ما هم عقب افتاد.

-مجید رو هم شما انتخاب کردید ؟

هاموس - نه ، اون خودش این راه رو انتخاب کرد.سطح روحی و معنوی ش رو بال برد.ما

امیرمحمد رو انتخاب کرده بودیم اما قبل از اینکه بخوایم کاری کنیم به گروه دیگه ای ملحق

شد. فکر نمی کنم سرنوشت خوبی در انتظارش باشه.

-گفتی که مواظب من بودی، پس چرا گذاشتی اونا موفق بشن؟!

هاموس - اگه بخوام ساده برات توضیح بدم باید بگم قسمتت این بوده که چنین اتفاقی واست بیفته. اما فراموش نکن تنها کسی که می تونه تو رو بکشه یا زنده نگهت داره ، خداست.

-مگه نمیگی آدما از جن ها برترن ؟ !پس چرا شما منو انتخاب کردید ؟ چرا به من این حقو ندادید؟

هاموس - انتخاب با خودته...در واقع همیشه انتخاب با خودت بوده.اینکه ما بعضی از آدما رو انتخاب می کنیم صرفا برای اینه که خودشون از توانایی هاشون باخبر نیستن.ما فقط بهشون پیشنهاد میدیم.می تونن قبول نکنن.اگه اون جن های یهودی دخالت نمی کردن ، کار ما هیچوقت به اینجا کشیده نمیشد.

-خیلی برام جالبه که تو انقدر به مسعود شباهت داری!

هاموس - درسته ، مسعود همزاد من بین آدماست.خیلی وقتا اینجا همدیگه رو می بینیم اما بعد از اینکه از خواب بیدار میشه همه چیز رو فراموش می کنه.

-ینی منم اگه برگردم همه چیزو یادم میره؟

هاموس - نه ، در مورد تو اینجوری نیست.توانایی های تو بیشترن. حتی همزاد هم نداری. ...

-اگه تو مواظب من بودی چرا گذاشتی اونا توی این مدت انقدر به من آسیب بزنی ؟ چرا جن های شیعه جلوی اونا رو نمی گیرن ؟!

هاموس - من اجازه نداشتم از یه حدی فراتر برم و اونا رو بکشم.رهبر ما بهمون این اجازه رو نمیده مگر اینکه مجبور باشیم.اما من هیچوقت تنهات نداشتم.حتی وقتی توی چاه افتادی من باهات بودم.هر وقت اتفاقی برات میفتاد یا خودم دست به کار میشدم و یا روی ذهن دیگران تاثیر میداشتم تا مواظبت باشن.حتی گاهی اوقات همسایه ت رو مجبور می کردم توی کارت پ سپرک بکشه.اما هیچوقت نشد که سورن و مسعود رو وادار کنم که مراقبت باشن.اونا همیشه به فکرت بودن. حال هم اگه خیلی از یهودی ها کینه به دل گرفتی، می تونی درخواست ما رو قبول کنی و ازشون انتقام بگیری. ...تو می تونی بسوزونی شون بدون اینکه بتونن بلیی سرت بیارن ، اما یادت باشه این در صورتیه که به ما ملحق شی.

-باشه ! قبول می کنم.البته اگه دیر نشده باشه.

هاموس - دیر نشده.فقط بهم بگو ، قول میدی تمام توانایی ت رو در راه درست استفاده کنی و مثل امیرمحمد نباشی ؟

-قول میدم.

بعد از تموم شدن حرفامون احساس کردم سرم سنگین شده.حس خوبی نداشتم.هاموس گفت:"

قبل از رفتن می خوام با یه نفر آشنا بشی " بعد رفت و کنار یه نفر ایستاد و گفت : این کسیه که بهت میگه چجوری از تواناییت استفاده کنی. چهره شو فراموش نکن " اون مرد هیچ حرکتی نمی کرد، مثل یه عکس بود. انگار از پشت یه شیشه ی نمه آلود به من نگاه می کرد. یک ثانیه بعد همه جا تاریک شد. داشتیم به سمت پایین حرکت می کردم و ...

با بدبختی چشمامو باز کردم. توی بیمارستان بودم. شب بود. کسی هم توی اتاق نبود. از اینکه دیگه قضیه رو می دونستم، شدیداً هیجان زده بودم. دوست داشتم برای سورن و مسعود تعریف کنم اما از شانس من هیچکدوم شون دم دست نبودن ! اون لحظه سادیسمم گل کرده بود و با اینکه به سختی می تونستم حرکت کنم ، سعی کردم از جام بلند شم که سرم کشیده شد و سوزنش از دستم بیرون و اومد و آه از نهادم بلند شد.

چند لحظه بعد پرستار رسید و ازش پرسیدم که من همراه دارم یا نه ؟ ! پرستار بیرون رفت و چند دقیقه بعد سورن اومد.

دقیقه چهره ش مشخص نمی کرد که عصبانیه یا نگران ! ولی یه چیزی بین این دو حالت بود. اومد کنارم و اولین چیزی که گفت این بود : بهراد ! خیلی بی شعوری.

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و همه ی چیزایی که دیده بودم رو تعریف کردم.

سورن - اگه همش توهم بوده باشه چی؟! -

چرا فاز منفی میدی ؟ ! همچنین حرفایی نمی تونه ساخته ی تخیلت من باشه که توی خواب خودشونو نشون بدن!

سورن - بهت پیشنهاد میدم زیاد روشون حساب نکنی.

-بی خیال... بعد معلوم میشه. راستی چرا به من گفتی بی شعور؟! -

سورن - چون عین گاو تنها رفتی تو اون خونه ی کوفتی ت ! شانس آوردی من و مسعود رسیدیم و گرنه حمرده بودی.

-زیاد هم بد نیست.

سورن - چی ؟

-مرگ دیگه ...

سورن - حال مثل می خوامی بگی خیلی عارف مسلکی ؟ ! شانس آوردی سرت شکسته و گرنه با مشت می کوبیدم توی سرت.

-مسعود کجاست ؟

سورن - رفت خونه. با بابات دعواش شد.

-برای چی؟

سورن - اوردیتم اینجا حالت خیلی بد شد. جوری بود که دکتره غیر مستقیم داشت به من و مسعود می گفت کارت تمومه. منم یاد حرف اون جنه که از تو کمدم بیرون اومد افتاده بودم



دیگه کامل ناامید شده بودم. بعدم که همه رو خبر کردیم تا بیان اینجا...  
 - زحمت کشیدین! می داشتین بمیرم بعد همه رو خبر می کردین...  
 سورن - خفه شو بذار ادامه شو بگم. بعد همه ی فک و فامیلت ریختن اینجا. بابا و مامانت هم اومدن. همه توی سالن بیمارستان بودیم و هیچکس حرف نمیزد که یهو بابات شروع کرد به ح غر زدن و گله و شکایت از مسعود و می گفت که من پسرمو به تو سپرده بودم و این حرفا... خالصه می خواست بندازه گردن مسعود. مسعود هم که می شناسی، یهو جوش میاره. اونم نامردی نکرد و پرید به بابات. جلوی همه باباتو خیط و خجل کرد. سورن این قسمت رو با هیجان بیشتری تعریف می کرد. (بابات هم قاطی کرد و نزدیک بود دست به یقه بشن که جداشون کردیم. نمی دونی چه فیلمی شده بود. اصن یه لحظه تو رو یادمون رفت. -ای بابا... مسعود هم عجب آدمیه ها. بابام که چیزی نگفته.  
 سورن - چیزی نگفت چیه؟! فرض کن! جلوی همه به مسعود گفت دست و پا چلفتی). و خندید (اونم چه آدم تخصی. ...  
 -بابام کل عادتشه. به منم همیشه همینو می گفت. وقتی واسه مسعود تعریف می کردم درکم نمی کرد.  
 سورن - نگران نباش. الن دیگه کامل درکت می کنه.  
 -چرا از بین اون فک و فامیلی که گفتی، همه رفتن و تو موندی فقط؟!  
 سورن - چیه؟ بدهکار هم شدم؟  
 -همینجوری میگم... منظورم اینه که چرا مامان و بابام نموندن؟  
 سورن - مامانت که یکسره غش و ضعف می کرد. ترجیح دادیم اینجا نمونه. بابات هم فرستادیم مواظبش باشه دیگه. اینا رو ولش کن. امشب با صحنه های باحالی مواجه شدم! واقعا فامیلی باحالی داری. ...  
 -نخند مسخره! من داشتم می مردم، تو خوشحالی؟  
 سورن - حال که نامردی! یاد اون صحنه ها افتادم خنده م گرفت. ...اون موقع که حالت بد شد، دکترا ریختن توی اتاق ما فک کردیم مردی. بعد مسعود خیلی ناراحت بود. حسابی عذاب وجدان قلمبه کرده بود. داشت گریه می کرد. اون یارو دختر عمه ت، نسترن رفت و بغلش کرد. بعد مسعود با عصبانیت گفت "برو اونور، نمی خواد به من دلداری بدی" "امن به جای نسترن احساس ضایه گی می کردم.  
 -خودت هم گریه کردی؟  
 سورن - من؟! عمرا... مگه خوابشو ببینی.  
 -آره جون خودت. وقتی مسعود با اون به قول خودت تخصی ش گریه کرده، تکلیف تو که دیگه روشنه.

سورن - شتر در خواب ببند پنبه دانه بی خیال . ...داشتم می گفتم، نسترن و علیرضا هم همدیگه رو بغل کردن!

-ای نامردا! ببین چجوری از مرگ من سوء استفاده می کنن!! واقعا که ... متاسفم.

سورن - آره راست میگی. ولی با اینکه نسترن ناراحت بود اما فک کنم علیرضا خیلی حال کرد!

-یادم باشه از مسعود بپرسم تو هم گریه کردی یا نه؟!

سورن - بپرس! بچه می ترسونی؟ من عین مرد اونجا وایساده بودم و به همه دلداری میدادم. چی فک کردی؟

-باشه... معلوم میشه.

اون شب تا صبح با سورن حرف زدیم و کلی غیبت فامیلی بدبخت منو کرد. ولی خدایی خیلی باحال تعریف می کرد و منو به خنده می نداخت.

چند روز بعد با اون مردی که هاموس بهم معرفی کرد ملقات کردم. توی شهر خودمون

زندگی می کرد. اسمش محراب بود. اون بهم یاد داد چجوری به راحتی با جن ها ارتباط

برقرار کنم. از اون زمان به بعد خیلی چیزا رو در مورد دنیای جن ها فهمیدم. مجبور شدم

خیلی از عادت هام مته مشروب خوردن رو کنار بذارم چون برقراری ارتباط رو مشکل می

کرد. خیلی زود تونستم از اون جن های یهودی انتقام بگیرم و از شه مورش، قاضی جنیان

خواستم که مجازاتشون کنه. اونا هم دست و پاشونو بستن و زندانی شون کردن.

بعد از مدتی که مهارت هام بیشتر شدن تونستم به کسانی که جن زده میشن کمک کنم. ارتباطم

با مجید بیشتر شد و با هم دوستای صمیمی شدیم.

بعد از تموم شدن دانشگاه و گرفتن مدرک لیسانس اونم با هزار بدبختی، تونستیم با سورن یه

دفتر وکالت بزنیم و هر دو از آویزونی دربیایم.

نسترن هم با علیرضا ازدواج کرد، که البته هیچ تعجبی نداره! مسعود می گفت از لج من این

کارو کرده ولی به نظرم انقدر احمق نبود که به خاطر لج بازی با من خودشو بدبخت کنه. در

ضمن من ککم هم نمی گزه چه برسه به اینکه حرص بخورم!

اما خودم بر خلف نسترن ... ترجیح دادم تمام عمر تنها زندگی کنم /...پایان جلد اول